

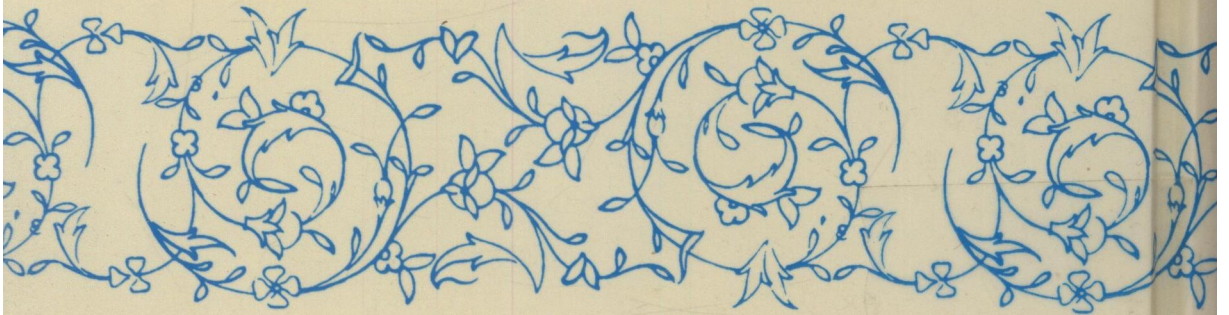
مجموعه زبان و ادبیات فارسی ۵

شهد شورستان

تذکره شعرای کویر

به کوشش:

عبدالکریم حکمت یغمایی



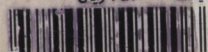
مجموعه زبان و ادبیات فارسی ۵



ISBN 964-6595-40-5



شهرت نورستان
قیمت: ۳۵,۰۰۰ ریال



۱۸۸ (۱)-



شهر شورستان

تذکره شترای کویر



۸	۰۵۰
۷	۲۰

۷۰۳۸۶



کتابخانه تخصصی ادبیات

اسکن شد

شهد شورستان

تذکره شعرای کویر

عبدالکریم حکمت یغمایی



۱۳۸۰

حکمت یغمایی، عبدالکریم، ۱۳۲۸ -
شهد شورستان: تذکره شعرای کویر / عبدالکریم حکمت یغمایی. - تهران: نشر گستره،
۱۳۸۰.

ISBN 964-6595-40-5

۴۰۰ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. شاعران ایرانی -- خورویابانک. ۲. شعر فارسی -- ایران -- خورویابانک -- تاریخ
و نقد. ۳. خورویابانک -- سرگذشتنامه.

۸۱/۰۰۹

ش ۸ ح / PIR ۸۸۴۴

کتابخانه ملی ایران

۱۲۳۳۱-۸۰م



عبدالکریم حکمت یغمایی

شهد شورستان

تذکره شعرای کویر

چاپ اول: ۱۳۸۰

صفحه آرا: مژگان زمانی پور

تیراژ: ۳۳۰۰

لیتوگرافی: باختر

چاپ: دیدآور

صحافی: حقیقت

کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق است به:

انتشارات گستره

E-Mail gostareh-pub@yahoo.com

تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، بن بست پورجوادی، شماره ۱۳

تلفن و نمابر: ۶۴۶۰۳۸۸

شابک: ۹۶۴-۶۵۹۵-۴۰-۵

فهرست

۹	مقدمه
۱۳	نگاهی گذرا به ادبیات منظوم خور و بیابانک
۲۳	حریف
۲۷	محترم
۳۷	یغما
۴۶	ویژگی‌های جسمانی، خصوصیات اخلاقی و اعتقادی یغما
۵۳	شعر یغما
۶۴	یغما: (حافظ و سعدی)
۶۷	یغما: عقل - عشق، وفا...
۶۸	قالب‌های شعری
۷۴	سرداریه
۷۶	احمد و قصابیه
۷۶	ترجیعات
۷۶	شبییه حجاج کاشی
۷۶	شبییه علی مرادخان
۷۶	مثنویات
۷۷	صکوک الدلیل
۸۷	مثنوی خلاصه الافتضاح
۹۹	نوحه‌ها و مرثی
۱۱۲	قطعات
۱۱۷	نثر یغما

۱۲۵	سودایی
۱۲۶	عارف جندقی
۱۲۷	میرزا اسماعیل هنر
۱۴۱	صفایی
۱۴۷	دستان
۱۵۱	تاراج
۱۵۹	سیداحمد بدر لاهیجی جندقی
۱۶۰	علی اکبر افسر جندقی
۱۶۰	ماه بی بی
۱۶۲	کیوان
۱۶۴	فتح الله کیوان
۱۶۸	کر بلایی بصیره
۱۶۸	بیضا جندقی
۱۶۹	برجیس جندقی
۱۷۰	بابا
۱۷۰	سیف السادات جندقی
۱۷۰	میرزا علی نقی سیف زاده جندقی
۱۷۱	عبهری
۱۷۴	میرزا آقا اقبال
۱۷۸	مستوفی
۱۷۹	نصرت
۱۸۰	حاج سید اسدالله منتخب السادات
۱۸۸	وامق
۱۹۲	دعبل جندقی
۱۹۳	مؤید السلطان
۱۹۳	مجد العرفا
۱۹۵	عبدالحسین مجد
۱۹۶	علی اکبر مالکی
۱۹۶	واعظ علوی فرخوی
۱۹۷	مجرم ایراجی

۱۹۸	میرزا عبدالحسین سیف‌زاده جندقی
۱۹۸	محمد تقی خجسته
۱۹۹	علی محمد عبهوی
۲۰۰	اسماعیل هنر جندقی
۲۰۴	ابوالمفاخر یغمایی
۲۰۸	علی اکبر افسر یغمایی
۲۰۹	معلم
۲۱۲	حبیب یغمایی
۲۱۸	نظم و نثر و آثار حبیب
۲۴۴	زندگینامه و فهرست‌نامه آثار حبیب یغمایی
۲۴۴	تألیفات و آثار
۲۴۶	آثاری که به مباشرت حبیب یغمایی و...
۲۴۷	اقبال یغمایی
۲۵۲	شایگان
۲۶۸	محمد معلم
۲۷۶	ساغر یغمایی
۲۷۷	کمال اجتماعی جندقی
۲۸۱	پروانه یغمایی
۲۸۳	افسانه یغمایی
۲۹۰	فاطمه پیرایه یغمایی
۲۹۳	حاج ابوالقاسم طغرا یغمایی
۳۰۳	ناصر غلامرضایی
۳۰۴	حقیقی
۳۰۶	نوبخت نقوی
۳۰۹	دارا
۳۱۰	احمد امینی
۳۱۱	ثابت ثابتی
۳۱۲	علی اکبر وکیلی
۳۱۴	سید مهدی سپهر طباطبایی
۳۳۰	سید امیر آل داود

۳۳۳	رضا مقیمی
۳۳۶	خسرو غلامرضایی
۳۳۸	محمد رضا امیری
۳۴۷	لسان الحق طباطبایی
۳۴۸	حسین یغمایی
۳۴۸	میر سید علی موسوی
۳۴۹	میرزا عبدالحسین اجتماعی
۳۵۱	مینا معلم
۳۵۲	سیلاب
۳۵۳	غلامحسین یغمایی
۳۵۳	علی محمد پیمان یغمایی
۳۵۴	صهبا یغمایی
۳۵۴	سید احمد حسینی
۳۵۵	سید محمد حسینی
۳۵۶	حسین رئیسی
۳۵۹	هادی علیخانی
۳۵۹	مجتبی رئیسی
۳۶۱	دایی
۳۶۲	سید اسدالله منتخب آل داود
۳۶۳	علی ثابتی
۳۶۳	حسن اشرف
۳۶۴	محمود هوسی
۳۶۴	محمد مستقیمی
۳۶۷	میرزا محمد حسن فقیهی
۳۶۸	حاج محمد علیخانی
۳۶۹	محمد حسین اشرف
۳۶۹	غلامرضا محبی
۳۷۰	فرزین ثابتی
۳۷۱	عبادی
۳۷۱	حاج امیر قلی عشقی

۳۷۱	فضل الله اكبر
۳۷۲	ابوالحسن اكبر
۳۷۲	سيدعليرضا موسى
۳۷۲	مريم كلانتری
۳۷۵	طالع
۳۷۵	عباس امیری
۳۷۶	حمزه بشیر
۳۷۶	خدیجه یزدانی
۳۷۷	نوشاد نقوی
۳۷۸	حسن سمیعی
۳۷۸	علی رضا نقوی
۳۸۰	اسماعیل امین
۳۸۱	علی امینی
۳۸۱	کربلایی محمد مولوی
۳۸۲	محمد حیدر
۳۸۲	حاج بابا حسین وهاب
۳۸۳	محمد وهاب
۳۸۴	حسن سامعی
۳۸۵	سید محمد مومنی
۳۸۷	اشعاری به گویش خوری
۳۸۸	یغما جندقی
۳۸۸	عاصی
۳۸۹	اسماعیل هنر جندقی
۳۹۰	محمد شایگان
۳۹۲	احمد امینی
۳۹۵	نوشاد نقوی
۳۹۷	پرویز غلامرضایی
۳۹۸	لسان الحق طباطبایی
۴۰۱	نشانه‌های آوایی

تقدیم به پدرم

که نگاهش مطلع غزل ناب مهربانی بود

و کلامش شکوه تصویر شاعرانه عشق

و صدایش زیبایی تحریر عاشقانه شعر

و حضورش سادگی تفسیر عارفانه خوبی

او که سخاوت طبعش از سبزترین باغ تخیل بغل بغل ترانه و

تبسم می آورد و دامن دامن تصویر و تغزل می چید و آینه

احساس اش قالب هر عاطفه موزون و خاطره ترینم بود.

و قلبش قافیه محبت را تا آخرین بیت شعر بودن تکرار کرد و

ردیف خوبی های بی شمارش رساترین قصیده انسانیت را

سرود، تا روشنی نامش دیباچه دفتر دل و زلال یادش روان ترین

شعر دیوان دوستی باشد.

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

مقدمه

خور و روستاهایش پیشینه‌ای کهن دارند. از آغاز زندگی بر کرانه جنوبی کویر نمک بیش از هزار و پانصد سال می‌گذرد. هر جا چشمه‌ای بود، روستایی شد و هر جادر ژرفای زمین سفره آبی، کاریزی شوره‌زاری را نوید رویش داد. شتر و نخل دو رکن اقتصادی و تعیین‌کننده نظام اجتماعی بودند. مردمی که به کیش زردشت بودند «گات»‌ها را زمزمه می‌کردند و با تابش نور اسلام آتشکده‌ها خاموش شدند و مزگت‌ها قامت برافراشتند. فرهنگ ایرانی و بومی با فرهنگ اسلامی در هم آمیخت و بر غنای آن افزوده شد. آداب و سنن کهن از سوک و سرور رنگی دیگر گرفت و تا به امروز تداوم یافت. جهان امروز جهان امواج است و سیاره زمین با همه بزرگی‌اش در نظام آفرینش غباری. با این همه در دل هر ذره جهان و در هر برگ گلی دنیایی راز و رمز نهفته است. خور هم قسمتی از زمین خدا و گوشه‌ای از سرزمین کهن ایران است و چون هر جای دیگر که زندگی جاری است، اندیشه، احساس و ذهن پویا وجود دارد. شعر همزاد انسان است. آیین‌های دینی از گذشته‌های دور با سرود، موسیقی و رقص همراه بوده است. اکنون هم در بسیاری از نقاط دنیا چنین است. نقاشی، موسیقی، شعر، معماری، داستان‌سرایی و دیگر هنرها، فلسفه و علوم همه زاییده احساس و اندیشه آدمی است. همه بازتاب ذهن خلّاق و جستجوگر انسان است. شعر در زندگی ایرانی همیشه حضور داشته است. در سوک و سرور، در کار و تلاش در قهر و آشتی، در هجر و وصل، در کوه و دشت، در شهر و روستا و..... ترانه‌هایی با سرایندگان گم‌نام، آوایی است که از عشق برآمده و بر دل عاشق می‌نشیند و از نسلی به نسلی به یادگار مانده است. برای شناخت جامعه باید ادبیات (زبان ارتباطی) آن را شناخت و برای شناخت ادبیات ایران باید به تمام ایران نگریست.

انبوه اسناد و مدارک باز مانده از دوره صفویه تا به امروز، بیانگر آن است که مردم خور از سالهای دور دل بسته شعر و ادب بوده‌اند. در کویر کدام ویژگی نهفته است که سرزمینی مسکین و محصور در بیابان و به دور از مراکز ادبی و فرهنگی، چون «خور» که با گذشت قرن‌ها هنوز جمعیتش به بیست هزار نفر نمی‌رسد، مردمی شیفته شعر و ادب در دامن خود می‌پرورد؟ کدام خصوصیت کویر گل ذوق را در ساروان، کشاورز، زن و مرد، پیر و جوان، باسواد و بی‌سواد می‌شکفتد؟ ادبیات کویر پر از رمز و راز است، پر از احساس است و پر از نکته‌های ظریف. از میان صدها سرود نانوشته به نقل داستانی واقعی که کاروانی را از دستبرد راهزنان رهانید بسنده می‌شود؛ و آن بیتی است که ظریفی به آواز خواند و همسفران را پیام داد و آن داستان چنین است:

کاروانی از پيله‌وران روستای گرمه باباری از خرما و شیر خرما و کرباس راهی اصفهان شد تا در آن شهر با فروش کالای خود اجناسی را که روستاییان نیاز دارند، بخرند. پس از دو روز راه پیمایی، شامگاهان، آب‌انباری که مردمان خیراندیش به راه‌کاروانیان ساخته بودند، از دور پیدا شد. کاروانسالار یکی را برای اطمینان از اینکه دزدان پیرامون آب‌انبار در کمین نیستند، به آب‌انبار فرستاد. شیوه‌ای که کاروانیان در آن روزگار به کار می‌گرفتند. دیده‌بان نزدیک آب‌انبار به هر سو می‌نگریست و گوش فرا می‌داد. اگر آوازی نمی‌شنید آسوده دل، در اتاقک آب‌انبار چشم به راه یاران می‌نشست، و اگر بیم راهزن بود باز می‌گشت و یاران را آگاه می‌کرد. دیده‌بان چشم و گوش باز کرد. نه آوازی شنید و نه نگاه جستجوگرش چیزی یافت. بادل آسوده به آب‌انبار نزدیک شد، ناگهان دو تن از پس کهنه دیواری برون جستند. دست و پایش را استوار بستند و نزد سرکرده دزدان بردند. سرور دزدان که با همدستان خود، خون‌سرد و خاموش نشسته بود، رو به دیده‌بان گرفتار کرد و گفت: کیستی و از کجای می‌آیی، از کدام کاروان و امانده‌ای و به کجای می‌روی، یارانت در کجایند؟ دیده‌بان گرفتار خود را نباخت. او در اندیشه رهایی یاران بود. در پاسخ گفت: من از سوداگران کاروان نیستم، پیشه‌ام خوانندگی و نوازندگی است. در منزل‌گاه پیش که روستایی بود بیمار شدم و از کاروان و امانده‌ام و اکنون شتابان از پی آنان روانم. بزرگ راهزنان با دو دلی و نگرانی به سخنان او گوش می‌داد و چون گفته‌های گرفتار را باور نداشت، گفت: راستی گفتارت را نشانی بیاور و ابزار نوازندگی را برای نواختن آماده ساز. مرد گرفتار گفت: ابزار نوازندگی در کاروان است و کاروان رفته و بیابان در پیش.

بزرگ راهزنان به دوستان گفت: اکنون که از دستبرد زدن به کاروان باز ماندیم، بهتر که از هنر این رامشگر بهره‌ای ببریم. آنگاه فرمان داد تا لگنی مسین آوردند تا رامشگر با نواختن لگن راهزنان را شاد کند. مرد با نواختن لگن این سرود را به آوازی رسا سر داد:

دَه آنـدُئی و دو آنـدی	چـز وون برُؤنـن دِز اندی
دو تا هستند و دو تا هستند	چار پایان را برانید دزد هستند



کاروانیان که چشم به راه دیده‌بان خود بودند با شنیدن آواز او از نگرانی نیامدن او آسوده شدند و پیام او را شنیدند. کاروانسالار فرمان بار بستن داد. کاروان از بیراهه جان به سلامت برد و تا بامداد چهار فرسنگ راه برید. دزدان که تا سپیده دم گوش به ساز و آواز مرد گرفتار سپرده بودند، خسته و خواب‌آلوده آماده رفتن شدند و گرفتار را با دادن انعام رخصت دادند تا به راه خود برود.

نوشته‌ای که پیش روی شما است، نگاهی است به ادبیات مکتوب خور و بیابانک. نیت بر این بود که بخشی از این جُنگ به ادبیات عامیانه و شفاهی اختصاص یابد. با اینکه پژوهش در این زمینه انجام بود، چون بر حجم نوشته می‌افزود از آن چشم پوشید.^۱ این جُنگ در برگیرنده شعرای قرن دوازدهم هجری تا زمان حاضر است. از شعرای پیش از آن آثاری در دست نیست (و اگر باشد نگارنده بر آن دست نیافت) در آغاز بررسی ادبیات منظوم خور و جندق از حریف جندقی تا حبیب یغمایی مورد نظر نگارنده بود، اما به اصرار دوستان، دیگر سرایندگان که بیشتر تازه کار و جوان بودند به فراهم آمده افزوده شد. از بین سرایندگان سهم بیشتری به «یغما جندقی» داده شد و حق هم همین بود، به قول زنده‌یاد استاد حبیب یغمایی:

نه تنها خور چون یغما نیاورد	که این سان شاعری دنیا نیاورد
ز خط و از کمال و نظم و نثرش	به حق دانند از استادان عصرش
مکاتیبش خوش آهنگ و دلاویز	که از الفاظ تازی کرده پرهیز

۱. آن قسمت از ادبیات منطقه که به صورت نظم و سرود و آهنگین است شامل «مویون moun» یا اشعاری در سوک عزیزان می‌خوانند، (پایتختی) اشعاری که زنان وابسته عروس و داماد برای آنها می‌خوانند و به رباعی مشهور است. (ساربان و چوپانی) اشعاری که به صورت دو بیتی است (پیش واقعه) و (چاووش) که بیشتر در ایام محرم (دهه اول محرم) در حسینیه خوانده می‌شود و همچنین لالایی‌ها - اتل‌ها و متل‌ها، بازی‌ها و غیره.....

ز مدح شاه و صدر و میر تن زد

حدیث از باده واز عشق و زن زد

از شاعرانی که نام و اثرشان در تذکره‌ها و کتاب‌های دیگر از جمله تذکره شعرای یزد و تاریخ قومس آمده است، صرف‌نظر شد و یا به اختصار یاد شد و آنان که در فرستادن آثارشان کوتاهی کردند و یا نخواستند، نگارنده را گناهی نیست.

آقای مُحَمَّد معلم شاعر و روزنامه‌نگار شناخته‌شده معاصر، فرزند کویر و از اخلاف «یغما جندقی» با نوشتن نامه‌ای از نگارنده خواستند از سهم او بکاهم و بر سهم اسماعیل هنر سوم (معمد دیوان) بیفزایم. چرا که هنر مردی بود، دانش پژوه مورخ و سنجیده و باساده زیستی و زندگی گاندی وار خود سر مشقی برای خوریان:

به کرباسی رها می‌کرد تن را

که باید ساخت آخر ز آن کفن را

خوب یا بد این جُنگ هر چند دارای کاستی‌های فراوان است، فراهم آمد. قصد بر این بود کتاب بر مبنای زمان زندگی سرایندگان از قدیم تا اکنون تنظیم شود نه بر پایه شعر و شاعری. برای شعرای قرن ۱۲ و ۱۳ این مَهَم تا اندازه‌ای رعایت شد. اما از دیگر سرایندگان بدون نگاه به پایگاه شعری و پیر و جوان بودنشان یاد کردیم امید که موجب گله‌مندی نشود. از آوردن شرح حال علما، فقها، دانشمندان هنرمندان (نقاشان و خطاطان) و... که در دیگر زمینه‌های علمی فعالیت داشته و دارند چشم‌پوشی شد. زیرا هم این فراهم آمده ویژه سرایندگان بود و هم بر حجم کتاب می‌افزود. از خوانندگان به ویژه از همولایتی‌های ارجمند انتظار دارد به دیده انتقادی بر این نوشته بنگرند و از راهنمایی‌های خود دریغ نفرمایند و لغزشها را بیخشایند. نام کتاب را «شهد شورستان» نهادیم. شهد شورستان نام مثنوی را بلندی است سروده شاعر و ادیب خوری حاج ابوالقاسم طغرا یغمایی در شرح حال شعرای منطقه خور. متأسفانه این مثنوی در میان انبوه اوراق او نیافتم که قسمت‌هایی از آن را در اینجا بیاورم. در پایان از جناب آقای سیدکاظم آل‌داود مدیر مؤسسه شهرکتاب که زحمات چاپ و نشر این جُنگ را تقبل فرمودند بسیار سپاس دارم.

تابستان ۱۳۷۸ خور

عبدالکریم حکمت یغمایی

نگاهی گذرا به ادبیات منظوم خور و بیابانک

پیرامون انسان پر است از پدیده‌های گوناگون و احساس انسانها در هنگام برخورد با این پدید مختلف است.

تنگ چشمان نظر به میوه کنند ما تماشاکنان بستانیم



نقاش با قلم مو و رنگ، نویسنده و شاعر با واژه‌ها، موسیقی‌دان با ترکیب نُت‌ها، پیکر تراش و کوزه‌گر به کمک سنگ و خاک... احساس درونی خود را به دیگران منتقل می‌کنند. احساس و خیال در شعر بازتاب بیشتری دارد. شعر هم تابلوی نقاشی است و هم موسیقی. تأثیری که شعر در انسان دارد، نثر ندارد. گاه یک بیت شعر تأثیری بیشتر از صدها صفحه نوشته دارد. سلطانی با شنیدن چند بیت شعر از رودکی پای در رکاب اسب می‌نهد و به تاخت، بی پوشیدن پای افزار از شهری به شهر دیگر می‌رود و امیری با شنیدن قصیده‌ای از فرخی سیستانی، شاعر را رخصت می‌دهد تا به اندازه توان خود از داغگاه اسبان، اسب تملک کند. شعر هم لبخند بر لب می‌نشانند، هم اشک از چشم می‌ستانند، هم نیرو می‌بخشد، هم توان از تن می‌گیرد. درست است که یک قطعه موسیقی یا یک تابلو نقاشی هم ممکن است انسان را به وجد آورد یا در بُهت و اندوه فرو برد، اما شعر چیز دیگری است. اگر فردوسی بزرگ شاهنامه را به نثر می‌نوشت و یا تصاویری از رستم و سهراب را به تصویر می‌کشید، همان شکوه کاخ

نظم او را داشت؟! البته هر نظمی شعر نیست. شاهنامه دیگر است و گرشاسبنامه دیگر. در ادبیات هر کس جایگاه خود را دارد. سخن گفتن از تأثیر شعر در روح و روان، تربیت و اخلاق، سیاست و اجتماع از عهده نگارنده بیرون است و موضوع این فراهم آمده هم نیست. اما از نگاهی شتاب‌آلود به درون‌مایه اشعار منطقه خور گزیری نیست. شادروان حبیب یغمایی در یکی از سروده‌های خود به نام خدنگ شعر در برتری شعر بر نثر می‌فرماید:

ای نویسندهٔ ادب پرور	چند باشی به رنج و کوشش در؟
آن چه اندیشه و تصور توست	نستوانی بگویی ار به درست-
به منش ده، که چون خدنگ ستیز	ناوکش را کنم به فکرت تیز
پری از قافیت بدان بندم	و آن چنانش کنم که به‌سندم
پس به آیین پهلوان دلیر	بگسلانم زه کمان از تیر
تا رود همچنان گراینده	به سوی قرن‌های آینده
این خدنگ من، این کمان من	وای بر حال دشمنان من!

این دلبستهٔ ادبیات کهن که در ادب فارسی به درجهٔ اجتهاد رسیده بود، در مسئله شعر چنین فتوا داده است:

با عروض و با بدیع و قافیت و انواع صنعت	شعر را هرگز ندانم شعر، اگر حالی ندارد
ور که آن حالی که باید شعر را باشد - اگر هم	خالی از پیرایه باشد هیچ اشکالی ندارد

شعر کویر (حداقل در ولایت خور) رنگ و بوی کویر را دارد. در کویر گل و سبزه نیست، رود خروشان نیست، نسیم روح‌پرور نیست. ریگ تازنده هست، آسمان بخیل هست، خشکی و خشونت هست، گرمای توان فرسا هست و تشنگی و عطش هست... و در نگاه دیگر کویر افق باز دارد، خرما ستان‌های کریم دارد، آسمان نیلگون دارد، شب پر ستاره دارد، کان‌های زرخیز دارد، مردمی بردبار و سخت‌کوش و مهمان‌نواز دارد. بی‌گمان محیط جغرافیایی بر شیوه زندگی اثر می‌گذارد و برگزیدن شیوه زندگی هر خود حاصل اندیشه آدمی و تأثیرگذاری محیط است. البته این

تأثیرگذاری متقابل نسبی است. ادبیات هم از محیط جغرافیایی و اجتماعی تأثیر می‌پذیرد. در شعر شعرای خورگل و سبزه و بهار کمتر می‌شکفت. دل‌تنگی، تشنگی، فریاد خشم و دادخواهی در آن موج می‌زند.

رندی، آزادگی و خشم در شعر حریف جندقی بازتاب دارد. عصیانگری که فریاد خشم را تا آن جهان امتداد می‌دهد و در رستاخیز، در پیشگاه داور از فریاد کشیدن ابایی ندارد:

گر به محشر داورم برسد چه آوردی حریف می‌کشم فریاد و می‌گویم گناه آورده‌ام

«محترم» صوفی وارسته‌ای که غزلیات مولوی در دیوان شمس او را تحت تأثیر قرار داده است، شعله آهش تر و خشک دو جهان را می‌سوزد:

سوزد تر و خشک دو جهان شعله آهم از سینه سوزنده اگر برکشم آهی

شعر «یغما» همه خشم و خروش و فریاد است. زبان هزل و هجو و طنز را برای بیان مفاسد اجتماعی برگزیده است. از ستایش هر کس و ناکس پرهیز دارد. ستم ستیزی است که بر هفتاد و دو ملت می‌تازد. او بر همه بیدادگران در هر جامعه‌ای و در هر قشری که باشند با شمشیر هزل و طنز حمله می‌برد. او با زبان مردم کوچه و بازار سخن می‌گوید. از ضرب‌المثل‌های رایج سود می‌برد. شعر او طوفان شنهای داغ بیابان است که بر سر جور و رزان فرو می‌ریزد. شعر او فریاد خشم فرو خورده مردمی است که بیداد ظالمان توان فریاد را از آنان گرفته است. یغما خود قربانی بیداد است. او آواره و در به در امرای زورگو و چپاولگر است و چنین است که:

«شعر یغما همه مدح می و ذم صلحاست»

آزادگی و مناعت طبع در شعر او موج می‌زند. سلطنت فقر را با هیچ مقامی عوض نمی‌کند، مردم مدار است و از نامردمی بیزار. از زاویه‌نشینی و قلندر بازی و بیعاری متنفر است. به مبانی دینی و روز رستاخیز سخت پایبند است، بر آستان ائمه اطهار سر اخلاص می‌ساید. در بین قالبهای شعری غزل را می‌پسندد:

«بگرا به غزل، غزل بود قوت روح»

در بین شعرا، اسماعیل هنر (فرزند یغما) قصیده سراسر است. هیچکدام از شعرای خور در قصیده سرایی به پای او نمی‌رسند. به زبان عربی تسلط دارد. ملمعات دارد و به زبان عربی شعر سروده است. در قصاید خود، به ویژه قصایدی که در مدح علی (ع) سروده از آیات، اخبار و احادیث بهره گرفته و در قصاید خود دردهای مردم را به گوش حکومت‌گران رسانده است. از نظر تسلط بر زبان و ادبیات بر پدر برتری دارد، اما در غزل همپایه پدر نیست. او سال‌ها در مدارس دینی در ایران و نجف اشرف تحصیل کرده، قریب الاجتهاد است، اما خود را از کسوت روحانیت رها می‌سازد که در جامعه برزگری هم می‌توان عالم بود. او چون برادرش صفایی زاهدی خشک نیست. از جامعه نبریده است و در میان رجال دوستانی دارد و درد دل مردم را به گوش آنها می‌رساند. تمام اینها را می‌توان در اشعارش دید.

صفایی زاهد خلوت‌نشین است. در اوان جوانی به تصوف روی می‌آورد. پدر او را نکوهش می‌کند. خرقة پشمینه می‌اندازد و جامعه زهد می‌پوشد و در کنج انزوای جندق می‌خزد. در به روی آشنا و بیگانه می‌بندد. رفتار زاهدانه او برادران و کسانش را نیز از دور او می‌پراکند. چنان در لاک تعصب و تعبد فرو می‌رود که به زن و فرزند هم بی‌اعتنا می‌شود. دردهای اجتماع خود را نمی‌شناسد. او نقطه‌ای است که پرگار تعصبات خشک مذهبی او را در دایره‌ای زندانی کرده و روزنه‌ای به دنیای بیرون ندارد. اشعارش بیشتر در نوحه و مرثیه است. سروده‌های مذهبی او بهترین اشعار اوست. میرزا اسماعیل تاراج از جندق به شاهرود می‌رود. به امید نزدیکی به امرا مدایح می‌پردازد و چون از این راه به نوایی نمی‌رسد به هزالی می‌پردازد. روزگاری پریشان دارد که در اشعارش بازتاب یافته است.

کیوان «عماد الشعرا» در طنز سرآمد همه شعرای منطقه است. در لطیفه‌پردازی، استعدادی شگرف دارد. کتابی به نام الف و لیل نگاشته است. همه در لطیفه و شوخی؛ به نظم و نثر. دانسته نیست این کتاب از دستبرد زمان محفوظ مانده یا از بین رفته است. برخی از لطایف آن در زبان عامه مردم جاری است.

شعرایی که از دوره زندیه تا اواخر قاجاریه در خور می‌زیسته‌اند درون‌مایه اشعارشان به هم نزدیک است. در قالبهای گوناگون شعر سروده‌اند، همه هجو و هزل دارند. نوحه و مرثیه یکی از عناصر

اصلی و منبع الهام شعر آنان است. مبتکر نوحه سینه‌زنی در ایران یغما جندقی است. دیگر شعرا دنباله پوی او هستند. در دوره مشروطیت این سبک در اشعار سیاسی اجتماعی و طنز نیز به کار گرفته شد. گرچه یغما و هنر نیز نمونه‌هایی دارند. شعر یغما از لحاظ سیاسی و اجتماعی بر دیگر شعرای خوری برتری دارد. از اشعار طنزآلود کیوان (عماد الشعرا) و پسرش میرزا فتح‌الله (پرویز) اندکی به جای مانده است. قصیده سرنائه او را در این کتاب خواهید خواند.

کیوان «عماد الشعرا» قطعه‌ای دارد در پاسخ نامه اسماعیل بیک عروسانی (عاصی). او درگیری حکام محلی را برای به دست آوردن مسند نایب‌الحکومتی به «جنگ شپش و کیک تشبیه کرده و این دو حشره خونخوار را به عنوان نمادی از انسانهای زورگو دانسته است. ابیاتی از منظومه:

آن نامه نامی که به یاد آوری ما	آراسته بودیش هم از کلک گهر بار
دی وقت پسین مایه‌ی آرامش دل شد	بُرد از دل و جانم غم صد ساله به یک بار
بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم	از شوق نه یک مرتبه، افزون ز دو صد بار
گفتی مشو آسوده، پس از کشتن یک خصم	اندیشه کن از بعد وی و دشمن بسیار
چابک بدوان قاصدکی سوی عروسان ^۱	ما را بکند زود از این قصه خبردار
لطف تو برون است ز اندازه به مخلص	و اخلاص رهی نیز فزون است ز گفتار
اما چه توان کرد که جنگ شپش و کیک	چون جنگ سگان است همی بر سر مردار
آن می‌زند آن را و پس از کشتن آن یک	ما را بخورد تنها بی‌رحمت اغیار ^۲



در گیر و دار انقلاب مشروطیت و سرنگونی محمد علیشاه قاجار، در ولایت دور افتاده خور هم انجمن طرفداران مشروطه تشکیل شد. مشروطه خواهان در مسجد جامع خور فراهم می‌آمدند و از فواید مشروطه و زیان‌های استبداد سخن می‌گفتند. میرزا فتح‌الله کیوان (پرویز) تحت تأثیر جریانات سیاسی روز قطعه‌ای سروده است که برخی از ابیات آن چنین است.

روز رستاخیز ایران است، هورا انقلاب	نوبت آزاد مردان است، هورا انقلاب
شیر آذربایجان غرید و اکنون از پی‌اش	وقت خشم ببر گیلان است هورا انقلاب

۱. این قصیده مفصل است. این چند بیت آورده شد.

۲. نام روستایی در ۳۶ کیلومتری جنوب خور.

بیرق فتح و ظفر چون در خراسان شد بلند وقت آزادی تهران است، هورا انقلاب
خائنین ملک آنگه دسته دسته فوج فوج رو به سوی انگلستان است، هورا انقلاب
ای صبا با مردمان جندقی از ما بگو تا به کی در زیر پالان است، هورا انقلاب

و «میرزا فرج الله عبهری» در مخمسی خطاب به نسیم شمال (سید اشرف الدین گیلانی) از نابسامانی مردم خور و جندق شکوه می‌کند و از او می‌خواهد صدای مردم را به گوش وکلای مجلس برساند. این شعر به شیوه اشعار نسیم شمال سروده شده است.

زاهل جندق هستم و در «گر مه» دارم آشیان کس مرا نبود به گیتی غیر خلاق جهان
بنده هستم یک نفر زار و حزین و ناتوان در فشار ظلم آقای فلان هستم چنان
می‌نویسم شرح حال خود به دفتر، ای نسیم

ای نسیم! خانمان جندقی ویران شده ظلم جندق بدتر از ظلم ابوسفیان شده
مسجد و محراب با میخانه‌ها یکسان شده همچنان ابره ستان او دشمن یزدان شده
کی کند کافر چنین در حق کافر، ای نسیم!

ما کجا دیدیم چنگ و بریط و مزمار و کوس ما کجا دیدیم جنگ انگلیس و فتح روس
ما کجا دیدیم زنهای قشنگ چاپلوس همدم ما کس نباشد غیر اندوه و فسوس
روز و حال ما شود هر لحظه بدتر ای نسیم!

اشرف الدین را نژاد ای سید و الاتبار عرض حالم را بیا و بر وکیلان عرضه دار
از چه رو خوار و زبون هستیم اندر روزگار ما مگر ز اهل فرنگیم و تار و زنگبار
یا مگر ز اهل سمرقندیم و بربر ای نسیم!^۱

پرکارترین شاعر اواخر عهد قاجار و دوره مشروطیت حاج اسدالله منتخب السادات جندقی است. طبعی روان، ذهنی آماده و شعری متوسط دارد. آثار زیادی از وی باقی است که برخی از آنها به چاپ رسیده است. وی در دوره‌ای می‌زیست که هرج و مرج سراسر ایران را فرا گرفته بود. مشروطه

۱. کامل این مخمس در کتاب آمده است.

خواهان و طرفداران استبداد به جان هم افتاده بودند. نایب حسین کاشی و پسرانش که علی‌الظاهر دشمن انگلیس و از سوی آلمان حمایت می‌شدند در نواحی مرکزی به خودسری پرداختند.^۱ خور و بیابانک و جندق هم از تاخت و تاز آنها در امان نماند. بسیاری از مردم از بیم جان جلای وطن کردند. گروهی به کوه و بیابان آواره شدند و آنان که ماندند گریزگاهی نداشتند. در این دوره آشوب زده (۱۳۲۷ تا ۱۳۳۰ قمری) بسیاری از اسناد و کتابهای ارزشمند یا در آتش سوخت و یا به غارت رفت. حاج منتخب که ذوق شاعری داشت، به فرمان ماشاءالله خان پسر نایب حسین از بیم جان منظومه «فتح‌نامه نایی» را سرود و با این کار از فشار بر خود، بستگان و مردم کاست. با خواندن سروده‌ای انتقادآمیز از شاعر که از خان کاشی و گروهی دیگر به نام حسن فارسی که برای مردم گرفتاری ایجاد کرده بودند، چنین بر می‌آید که حاج منتخب فتح‌نامه را علیرغم میل باطنی خود سروده است. ابیاتی از آن منظومه نوحه گونه:

دولت افتاد قوی بین یدین	گشت برپا چو اساس ضدین
ز حسن گریه کنم یا ز حسین	منتخب گفت به صد شیون و شین
مرتفع، شد سبب رنج و کرب	گشت چون رایت روسیه طلب
ز حسن گریه کنم یا ز حسین	سارقین را به ستم گشت سبب
یک طرف فارسی بی ایمان	یک طرف کاشی بی نام و نشان
ز حسن گریه کنم یا ز حسین	شکوه از این بکنم یا که از آن
و آن ز ویرانه سرا خواهد باج	این یکم خانه نماید تاراج
ز حسن گریه کنم یا ز حسین	حسنین را نتوان کرد علاج
و آنچه افزودمش از کسب و هنر	هر چه اندوختم از ارث پدر
ز حسن گریه کنم یا ز حسین	از جفای حسنین شد به هدر
به بیابانکش آن انجمن است	آن یکی جندق و خورش وطن است
ز حسن گریه کنم یا ز حسین	از حسین آن ستم، این از حسن است
وین به پیکار طرف بسته صف است	آن به مشروطه طلب‌ها طرف است

۱. نیدرمایر - زیر آفتاب سوزان ایران - ترجمه کیکاووس اسکندری - نشر تاریخ.

تن ما تیرِ دو صف را هدف است ز حسن گریه کنم یا ز حسین

از دوره قاجاریه و مشروطه که بگذریم تا مدتی پس از جنگ جهانی دوم به علت گرفتاری و رنج و درد مردم و نابسامانی اقتصادی چراغ شعر و شاعری کورسویی می‌زند و روشنایی چندانی ندارد. پس از این دوره رکورد حبیب یغمایی در شعر می‌درخشد. نوجوانی که برای کسب دانش به شاهرود می‌رود، در تهران تحصیلات را پی می‌گیرد. به ریاست فرهنگ شاهرود و کرمان می‌رسد و در سال ۱۳۲۷ مجله ادبی یغما را راه می‌اندازد. با فروغی و ملک الشعراء و دیگر بزرگان در تصحیح متون همکاری دارد. فردوسی و سعدی را خوب می‌شناسد. در روانی و ساده‌گویی شعر تحت تأثیر این دو شاعر قرار می‌گیرد. کاندیدای نمایندگی مجلس می‌شود، آرای او به غارت می‌رود و شعر «انتخابات» را می‌سراید. از سیاست بیزار می‌شود و به کار فرهنگی بسنده می‌کند.

مهمترین ویژگی شعر حبیب روانی و سادگی آن است. شیوه‌ای که به آن سهل و ممتنع گویند. مسایل سیاسی و اجتماعی را در شعر می‌گنجانند، اما این مسایل در سادگی شعر گم می‌شود. او دل بسته ادبیات کهن است. شعر نو را نمی‌پسندد. مجله او نقطه مقابل مجله سخن است. سادگی و صفای روستایی و عشق به زادگاه در آثارش چه نظم و چه نثر موج می‌زند. او پس از «یغما جندقی»^۱ زبده‌ترین شاعر شناخته شده «خوری» است. «روباه و زاغ» یکی از سروده‌های اوست که هم کودکان دبستانی امروز و هم شاگردان دبستان‌های دیروز از بر دارند. شعری که بیش از چهل سال است در کتاب دَوم دبستان به چاپ می‌رسد.

از دهه چهل به بعد (۱۳۴۰ شمسی) برخی از شعرای منطقه به نوگرایی روی می‌آورند. اولین گام‌ها را محمد معلم، محمد شایگان، افسانه یغمایی و بعد دیگران برمی‌دارند. البته نوگرایی این سرایندگان سبب نمی‌شود ادبیات کهن را از یاد ببرند. بلکه آنان مضامین نو را در قالبهای کهن نیز می‌ریزند.

شعرایی نیز با سرودن اشعار به زبان خوری طبع خود را آزموده‌اند. اولین شعر خوری سه بیت است از یغما جندقی که در دیوان چاپ قدیم او دیده می‌شود. پس از او میرزا محمد حسن کیوان (عمادالشعرا)، اسماعیل هنر (معتمد دیوان)، محمد امینی (دارا)، احمد امینی (راد)، محمد شایگان،

۱. سخن به مدیریت شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری به نوگرایی بیشتر متمایل بود.

ابوالقاسم طغرا یغمایی و نوشاد نقوی و لسان‌الحق طباطبایی در این وادی گام نهاده‌اند و سروده‌های آنان افزون بر مانده‌گاری گویش خوری به لحاظ مردم‌شناسی اهمیت دارد.

حریف: سیدابوالحسن طباطبایی متخلص به حریف فرزند سید علی از سادات طباطبایی در نیمه دوم قرن دوازدهم در روستای جندق زاده شد. پاره‌ای از منابع او را از قریه بیاض دانسته‌اند. از آنجا که گروهی از سادات طباطبایی پس از هجرت از زواره اردستان در جندق سکنی گزیده‌اند و هم اکنون اعقاب آنها در این روستا به سر می‌برند و در قریه بیاض از سادات طباطبایی کسی ساکن نیست، توان گفت زادگاه شاعر همان جندق است.

حریف در میانه سالهای ۱۲۰۵ به خوی از شهرهای آذربایجان رفت و در عداد مقربان حسینقلی خان دنبلی حاکم آنجا درآمد. حریف در سال ۱۲۰۹ در دارالصفای خوی همسری اختیار کرد و یکی از شعرا ماده تاریخ این ازدواج را چنین گفته است. «باعطارد شد مقارن زهره باز» رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحا و محمدحسن خان زنوزی متخلص به فانی (۱۲۳۲ - ۱۱۷۲ قمری) مؤلف «ریاض الجنه» و «بحر العلوم» بیش از دیگران از حریف سخن گفته‌اند. فانی می‌گوید:

وز طبع لطیف نکته‌پرداز حریف	در حیرتم از کلک سخن‌ساز حریف
در ملک سخن چو نیست انباز حریف	گر دعوی خسروی کند هست بجا



حریف را باید یکی از شعرای توانمند اوایل قاجاریه شمرد که متأسفانه از آثار وی جز اندکی در

دست نیست. دوری حریف از مراکز ادبی عصر خویش یکی از علل گمنامی اوست. زیرا در اواخر قرن دوازدهم اصفهان مرکز ادب و شعر بود و پس از آن با تمرکز قدرت سیاسی در تهران، مرکزیت ادبی و علمی به این شهر انتقال یافت و شاعر از این مراکز دور بود.

تذکره نویسان نوشته‌اند حریف شاهنامه فردوسی و خمسه نظامی را از بر داشت و محمدصادق مروزی (متوفی به سال ۱۲۵۰ مؤلف زینت‌المدايح)، فانی و دیگران به حافظه نیرومند شاعر و شاهنامه‌خوانی او با آوازی خوش نزد فتحعلیشاه اشاره دارند. رشحه در تذکره منظوم خود گوید:

می‌خواند حریف در صفاهان	شهنامه چنانکه پیش شاهان
هم فربه و هم بلند قامت	انگیختی از سخن قیامت
این بیت که عذب و آبدار است	حرفی ز حریف یادگار است:
«مگر جز من گرفتاری نداری	که جز آزار من کاری نداری»

نشاخت ترنج از کف و این بود سزایش گفت آن که زلیخا شده عاشق به غلامی

برخلاف عبدالرزاق بیک دنبلی که در تذکره خود چهره‌ای زشت و رفتاری نابهنجار از حریف تصویر می‌کند و فاضل‌خان گروسی که در تذکره انجمن خاقان حریف را مردی چرکین‌جامه و سردهنگامه و یاوه‌سرا و هجاگو می‌شمارد، دیگران از حریف به نیک‌نامی یاد کرده‌اند. مؤلف زینت‌المدايح او را پرشور و تهی از حسد و کینه و بی‌اعتنا به مال‌اندوزی معرفی می‌کند و فانی درباره او گوید: «... لوح خاطر او جامع دواوین و تاریخ است و کم شعر و حکایتی است که یاد نداشته باشد». طبع ظریف و ذوق لطیف و ذهن حاضر حریف بزرگان را طالب صحبت او می‌کرد. حریف بیشتر عمر خود را در آذربایجان و خوی سپری کرد، هر چند مدتی در تهران و اصفهان هم اقامت گزید. بنا به نوشته مجمع‌الفصحا حریف در سال ۱۲۳۰ در تبریز وفات یافت. به قول فاضل‌خان گروسی «مردم از شر زبانش آسودند». از نوشته‌های عبدالرزاق بیک دنبلی و فاضل‌خان گروسی چنین برمی‌آید که حریف زبانی تند داشته و باگستاخی و بی‌پروایی سخنانی بر زبان می‌رانده که به مذاق گروهی خوشایند نبوده است.

آرزو

مژده باد ای می‌کشان کامشب کسی بیدار نیست
 عیبم ای زاهد مکن گر سر به پای بت نهم
 در به روی من میند ای بی‌مروت باغبان
 سرو و گل بسیار اما چون رخت بر نخل قد
 از قفس آزاد گردیدم به صد محنت ولی
 از لب لعنت که اعجاز مسیح آید از او
 هر کسی را در دل و در جان تمنای دگر
 بر سر بازار یوسف طلعتان بسیار و من
 غیر از آن بی‌رحم سنگین دل که خوابش می‌برد
 بر سر بازار هر کس گرم عیش، امشب مگر
 موسم گل خیمه در گلزار باید زد «حریف»
 محتسب در خواب مرگ است و عس بیدار نیست
 برهن کیشم مرا در سجده‌ی بت عار نیست
 بلبل، بلبل، مرا با چیدن گل کار نیست
 در گلستان جهان یک سرو گل رخسار نیست
 چون به گلشن آمدم دیدم گلی بی‌خار نیست
 حاجت بسیار دارم، جرأت اظهار نیست
 در دل من آرزویی غیر وصل یار نیست
 یوسفی را دوست می‌دارم که در بازار نیست
 نیست کس کز ناله‌ام شب تا سحر بیدار نیست
 محتسب مرده‌ست یا می‌خورده و هشیار نیست
 پیش از آن روزی که گل، گویند در گلزار نیست



من و میخانه، در مسجد مگوئیدم مگوئیدم
 خوشا آن شب که از می بی‌خبر بودی و می‌گفتی
 نهادم روی خود بر پای یار خویش و جان دادم
 از این افسانه می‌ترسم برد خواب عدم ما را
 من و پیمانه، از کوثر مگوئیدم، مگوئیدم
 ز من بوی شراب آید، مگوئیدم، مگوئیدم
 خدا را این غبار از رخ، مشوئیدم، مشوئیدم
 حریف از وصل او حرفی، مگوئیدم، مگوئیدم



بوسم لب می‌پرست ساقی	گیرم چو قدح ز دست ساقی
من مست ز چشم مست ساقی	رندان همه از شراب مستند
در میکده است دست ساقی	دستی که هزار دست گردد
افغان ز گشاد و بست ساقی	در بست میان و دست بگشاد
از نرگس نیم مست ساقی	مستند تمام اهل مجلس
شهری شده پای‌بست ساقی	تنها نه منم اسیر زلفش

از غمزه او فغان که خوردم
افغان که شکست ساغر می
از دست حریف افتد ای کاش

صد تیر جفا ز دست ساقی
از مستی من شکست ساقی
این تازه غزل به دست ساقی



در مدح علی بن موسی الرضا(ع)

صبحی که سر برآورد از خاور آفتاب
در صبح اگر به بام برآیی ز رشک تو
بر پای ساکنان حریم تو هر سحر
رسته ست خط سبز ز رخسار دلکشت
نبود ز قد سرو تو شمشاد خوبتر
قد تو برده رونق طوبی و سدره را
تو پادشاه کشور حسنی و گشته اند
بزم تو را نه حاجت بر ربط بود نه دف
حسن تو باعث است که بی قدر و قیمت اند
عمری بود که زلف تو و کاکل تو را
بودی مگر تو دوش به بالین من که تافت
هر شب که در خیال رخت می روم به خواب
آموخته است دلبری از تو مگر که دل
ناید ز حسن، مثل تو فرزندی در جهان
ای ماه من نیامده بودی تو در وجود
بردار برق از رخ تابان که می شود
از نیکوئی به روی نکویت نمی رسد
از بهر اینکه چهره بمالد به درگهت
کسب ضیاء اگر کند از طلعت شود

مالد نخست چهره تو را بر در آفتاب
دیگر به بام چرخ نیاید بر آفتاب
از راه افستخار گذارد سر آفتاب
پیوند کرده است به مشک تر آفتاب
نبود ز روی ماه تو تابان تر آفتاب
حسن زده است طعنه خوبی بر آفتاب
حسن تو را غلام مه و چاکر آفتاب
کانجاست زهره دف زن و بازیگر آفتاب
در این بلاد ماه و در این کشور آفتاب
در دام مه فتاده و در چنبر آفتاب
پیش از طلوع صبح مرا بر سر آفتاب
صبحم طلوع می کند از بستر آفتاب
از دست خلق می برد ای دلبر آفتاب
گر ماه باشدش پدر و مادر آفتاب
بودی میان خلق ازین اشهر آفتاب
بی شک خجل از این رخ جان پرور آفتاب
گردد به حسن گر صد از این برتر آفتاب
آید سحر ز جانب مشرق در آفتاب
از این هزار مرتبه روشن تر آفتاب

دانی که از چه قافیه این قصیده شد
یعنی رضا غریب خراسان امام دین
از بهر خاک بوسی درگاه روضه اش
او باعث فروغ خراسان بود بلی
او را که خاکبوس در او بود نصیب
خوش کشوری است طوس که دارد دوصد شرف
تا خادمان روضه او را بود به کف
گویم کنون به مدحت او مطلع دگر

تا آخر از اول همه سر تا سر آفتاب
کو را بود غلام غلام در آفتاب
هر صبحدم ز شرق برآرد سر آفتاب
در ارض طوس نیست جز او دیگر آفتاب
حقا که می رسد سرفرخش بر آفتاب
هر ذره ز آن زمین مبارک بر آفتاب
چون ساقیان گرفته به کف ساغر آفتاب
کز شرم او ز شرق نیارد سر آفتاب



محترم:^۱ میرزا لطفعلی در دهکده خور به دنیا آمد. از شرح حال و زندگی او اطلاع درستی در دست نیست. وی خواهر یغما جندقی (دختر حاج ابراهیم قلی اردکانی) را به زنی داشت. از آنجا که شاعر معلم یغما بوده و تولد یغما در سال ۱۱۹۳ هجری قمری است. توان گفت وی تا سال ۱۲۰۰ حیات داشته است. در حدود پنج هزار بیت از اشعار وی به صورت پراکنده موجود است. از اشعارش برمی آید که به اهل تصوف و وحدت وجود معتقد بوده است. برخی از غزلیات او به شیوه غزلیات مولانا در دیوان شمس تبریزی است. وی از تعزیه سرایان نیز به شمار می رود و شبیه عباس و حضرت علی اکبر (ع) را به رشته نظم کشیده که پاره ای از ابیات آن در نسخ تعزیه ولایت خور دیده می شود.

آثار «محترم» شامل غزلیات، رباعیات، قطعات، ساقی نامه زیب البساتین، مثنوی سوز و گداز و مثنوی داستانی عشقی فرج است. این قطعه او، به صورت ضرب المثل درآمده است:

یادم نمی کنی و ز یادم نمی روی یادت به خیر یار فراموشکار من
نو نیستی و کهنه اگر گویم خطاست باری خوش آمدی صنم نیمدار من^۲



بخشی از یک غزل که در نسخه خطی بقیه ابیات آن از بین رفته است:

۲. نیمدار: لباس کهنه و فرسوده را گویند

۱. محترم نام خانوادگی نوادگان این شاعر است.

زهی جمالت زند تجلی، به گاه ظلمت، به چشم موسی فروغ رویت، بود فروزان، چو نار وحدت، به طور سینا
 شراب لعلت، می شبانه، نبید وصلت، گل چمانه به تیر نارت، دلم نشانه، به عین مستی، زجام صهبا
 هزار مجنون، تورا به عالم، یکی مؤخر، یکی مقدم نموده کسب از، رخت دمام، چومه زخورشید، عذار لیلا
 بیار ساقی، می مروّق، که همچو منصور، زنم اناالحق به یک اشارت، قمر کنم شق، که جهل بوجهل شود هویدا

رباعیات

بر رخس جفا سوار و بر من تازی مستانه همی روی به خود می نازی
 دانم که به دل رحم نیاری بر من از سنگدلی کار مرا می سازی

آخر نگهی به محترم کن ای دوست بنیوش ز من، ترک ستم کن ای دوست
 گر دست ز دامنست بدارم آن دم دست من بیچاره قلم کن ای دوست^۱

دردی به دلم رسیده، از دست تو داد! یارب که به روز من بد اندیش مباد
 ای خسرو عشق کام تو شیرین باد از مرحمت آخر بنگر بر فرهاد

از ما همه عجز و ابتهال است و نیاز از یار حقیقی به حقیقت همه ناز
 از او همه قهر و دوری و خشم و غضب از ما به جناب او همه سوز و گداز

رفتی و به من نظر نکردی ای دوست بر کلبه من گذر نکردی ای دوست
 رفتی و نگفتنی که غریبی دارم از آه دلم حذر نکردی ای دوست

عشق صنمی مرا ز پا افکنده در کوچه رندان ز جفا افکنده
 قاصد ز زبان من بگو با یارم یار از نظر مهر چرا افکنده

۱. قلم کردن دست و پا در اصطلاح مردم خور یعنی شکستن.

غزلیات

سرو کجا، سمن کجا، قامت خوش خرام تو مهر کجا و مه کجا، ماه رخ تمام تو
ساقی سیم ساق ما، باده ز خون دل کند این ز جفا به کام من، آن ز وفا به جام تو
لاف چه سان زخم که من، عاشق یکدلم تو را حضرت عشق لم یزل، سکه زند به نام تو
خوش بود آنکه می خوری، مست شوی و بی خبر تنگ کشم تو را به بر، تاب به سحر به بام تو
لذت شهد نیشکر تلخ بود به کام من فحش تو در مذاق من چون شکر از کلام تو
طایر جان هر کسی، بسته به دام دلبری طایر جان «محترم» گشته اسیر دام تو

نمکین

لب لعل تو بود ای بت رعنا نمکین قد و بالا نمکین و رخ زیبا نمکین
به کمانخانه ابروت و دو چشم جادوت ابروانت نمکین، نرگس شهلا نمکین
حلقه حلقه زده مرغوله زلفت بر رخ گیسوانت نمکین، جعد مطرا نمکین
خال بر روی تو ای رشک مه و مهر خوش است بچه هندو نمکین، طلعت بیضا نمکین
خوش بود می ز کفت خوردن و سرمست شدن ساقی می نمکین، ساغر صهبا نمکین
«محترم» روز ازل دل به سر زلف تو بست عاشق تو نمکین، زلف چلیپا نمکین

مهره عشق

ای ز غمت حورعین، سوخته و ساخته مهره عشق تو را پیر مغان باخته
تیغ جفا گستری، کرده برون از نیام سنگدل و تندخو بر سر من آخته
بر سر هر کوکبی است، رایت فکر و خیال رایت اقبال تو بر فلک افراخته
گر الف قامت، راست برآمد مناز سرو تو موزون شداز، زمزمه فاخته
«محترم» آراسته، عرصه میدان رزم توسن فکرت همی تا به فلک تاخته

انتظار

تاکی به کوی لیلی مجنون کند گدایی داد از سپهر و بیداد از دست بینوایی

ما تیره روزگاران با بخت در ستیزیم
خورشید عارضت را تا کی نمی‌نمایی
از صحبت تو تا کی باشیم دور و مهجور
ای دل چه می‌توان کرد از قسمت خدایی

قبله من

برده عقل و دین و هوشم نرگس جادوی تو
جلوه رفتار و سرو قامت دلجوی تو
رویت از نسبت به ماه و آفتاب و گل دهم
گل کجا و خور کجا و مه کجا چون روی تو
روزگارم از غمت آشفته و درهم بود
چون مسلسل طره گیسوی عنبربوی تو
دیگران را کعبه باشد قبله گاه صبح و شام
قبله من روی تو، محراب من ابروی تو
گوشه چشمی بیفکن مویه تاب از تن ربود
گشته‌ام باریکتر از تارهای موی تو
سر نهاده روز و شب بر آستان محترم
تا غباری سوی او آید ز خاک کوی تو

ای صنم

نیست جز وصلت تمنا ای صنم
وز غمت ما را شکبایا ای صنم
راست برگو دلبراکان زلف کج
سنبل است آن یا چلیپا ای صنم
فتنه‌ها ز آن نرگس فتان بود
یا از آن چشمان شهلا ای صنم
دین و دل را از تبسم برده‌ای
غنچه لب باز بگشا ای صنم
هی وجودم را ببر از یاد خود
و آن رخ چون ماه بنما ای صنم
زینت دوش و برت کافی تو را
بیشتر خود را میارا ای صنم
محترم را گر تو داری محترم
محترم باشی به دنیا ای صنم

خیال

از بهر قتل، آن سیمبر چون از کمر خنجر کشد
از پرده دل نعره الله اکبر برکشد
بر دیلمان تیغ او، من جان دهم بی‌گفتگو
تا آن نگار تندخو، جسمم به خون اندر کشد
بر طرف باغ و بوستان، مست از شراب ارغوان
آن دلبر ابرو کمان تا صبحدم ساغر کشد

من بر جنابش رو کنم، با خشم و نازش خو کنم
از ضربتی آن نازنین، سازد تنم نقش زمین
هر شب خیال «محترم» بی‌نوش صهبای دگر
از سوز دل یاهو کنم، او از وصالم سر کشد
من منتظر کز خشم و کین او خنجر دیگر کشد
پیرانه‌سر تا صبحدم تنگش چو جان در بر کشد



شوخی باز یگوش

سر و سیم اندام من چون خویش را آراستی
تا نشست اندر برم، بنشست دل بر جای خود
فتنه‌ها دارد به سر آن شوخ و شنگولم بسی
می‌خورم من خون دل، او بسته بر قتل‌م کمر
هر که دیدم گفت: دلبر با تو بی‌الفت بود
هر کسی با دلبری دارد نظر، ما را نظر
«محترم» تا دید ماه رویت ای زیباصنم
هر که دیدش، گفت: وه! غز و خوش و زیباستی
تا ز جا برخاستی، از دل فغان برخاستی
آن قد و زلف و بهار عارضش والاستی
شوخی باز یگوش من بسیار بی‌پرواستی
گفتمش نی‌نی، خطا، دلدار ما با ماستی
روز و شب بر خال و خط آن بت رعناستی
بلبل آسا بر بهارت عاشق و شیداستی



نفرین

یار با من سر گران است ای خدا مرگش بده
با حریفان بزم آرا با رقیبان مهربان
مدعی را می‌دهد کام و مرادش روز و شب
دم به دم، ساعت به ساعت تلخکامی می‌کند
توسن طبعش بود با غیر دایم هم‌عنان
بسکه بار تندخویی کرده بار دوش من
«محترم» را این سخن در مسجد و دیر و کنشت
الفشش با دیگران است ای خدا مرگش بده
با من او نامهربان است ای خدا مرگش بده
این سخن بر من عیان است ای خدای مرگش بده
با کسان شیرین‌زبان است ای خدا مرگش بده
لیک با من بدعنان است ای خدا مرگش بده
قامتم همچون کمان است ای خدا مرگش بده
دایما" ورد زبان است ای خدا مرگش بده



وحدت وجود

ای نوبهار حسن دلم پایبند تست
منظور دیده قامت سرو بلند تست

آن لعل می‌پرست تو دارد لطافتی
از بهر چشم زخم بدان از جمال تو
نازم به چشم و ابرو و آن گیسوی دراز
هر عاشقی که دم زند از وحدت وجود
خواهی که جان نثار تو یا زر فدا کنم
گفتی به ناکسان مکن ای «محترم» و داد
یک بوسه آرزو ز لبان چو قند تُست
سیارگان چرخ به خشت سپند تُست
آن فتنه‌ساز سامری و آن کمند تُست
او را عزیزدار که او ارجمند تُست
هر یک که دلنشین تو و دلپسند تُست
این‌ها همه نصیحت و پیمان و پند تُست



بساط قرب

نظر ای باغبان بر جلوه آن سرو بالا کن
خرامان قامت آن سرو بالا را تماشا کن
مکن ترک می و معشوق و مشنو پند زاهد را
به رگم زاهد خودبین در میخانه را واکن
وصال یار اگر خواهی دو عالم را قفایی زن
بهشت و دین و ایمان را به یک پیمانه سودا کن
چو منصور ار بساط قرب می‌خواهی اناالحق زن
اگر با دوست یکرنگی فراز دار مأوا کن
به کف چون آوری پیمانه و نوشی می حمرا
در آن دم یاد خون‌آشامی این باده‌پماکن
اگر دم می‌زنی از وحدت ای سالک مجرد شو
وجود خویشتن را از می گلگون مصفا کن
ز قید خم برون آور نگارا یوسف می را
زمانی رحم بر چشم گهربار زلیخا کن
اگر ای «محترم» خواهی چو موسی قرب ایمن را
بکن از پای نعلین و رو در طور سینا کن



ابیاتی از مثنوی سوز و گداز

آه و آه از شدت نار فراق
آتش هجران دلم را سوخته
چهره را از خون دل گلگون کنم
درد هجر از پا مرا انداخته
چند باشم در تب و سوز و گداز
تا به چند ای گل‌عذار سیم تن
سوخت جان ناتوانم ز اشتیاق
و آن شرر شد تا به جان افروخته
یاد چون زان قامت موزون کنم
در جهان چونان سمندر ساخته
ای مه برج سپهر عز و ناز
باشم اندر کوه و هامون قطره‌زن

مردم چشمم به راحت تا به کی
آخر ای بی رحم، رحمی پیشه کن
بی تو هر شب دست بر سر می زنم
دل بر امید نگاهت تا به کی
ز آه آتشبار من اندیشه کن
آتش اندر چرخ اخضر می زنم

ابیاتی از منظومه «زیب البساتین»

ساقی نامه

دمی بگذر از کبر و ناز و غرور
صلاده به دردی کشان الست
در این وقت گرمی نریزی به جام
مغنی بیا ساعتی کف بزن
به چنگ آر چنگ و خروشی برآر
چو بلبل بزن وه وه و چه چهی
بیا ساقی اکنون بده باده ای
شراب مروق به ابریق کن
بهار است و باران نیسان بود
بهار است و گلها بود رنگ رنگ
بهار است ساقی شرابی بده
دلم را کباب از غم می مکن
به من می ده ای ساقی سیم ساق
از آن می که ساقی بود جبرئیل
از آن می که نوشند حوران مدام
بیا ساقی ای نازپرورد من
به من باده ای ارغوانی بده
بده پهلوی باده لعل رنگ
بکن در صراحی شراب طهور
که شد کوه و هامون و گلزار مست
بود زندگی بر من و تو حرام
سرودی بخوان بریط و دف بزن
مثال خم باده جوشی برآر
که از هر نوایت زهی و خهی
بگیر از کرم دست افتاده ای
رحیقی ز مختوم تحقیق کن
دم نشاء می پرستان بود
به نسرین زده یاسمن چنگ چنگ
شرابم چو دادی کبابم بده
ز هجران می عمر من طی مکن
مترس از یساق و زمان یساق
«هینألک» آمد ز ربّ جلیل
عطا کن به من از ره اهتمام
ببخشای بر چهره ی زرد من
به آواز چنگ و اغانی بده
که لبریز گردیده جام درنگ

می روح پرور به ساغر بریز گل و نقل و قند مکرر بریز
 که جان تازه چون جشن خسرو شود کهن جامه جان دگرگون شود
 به جوش آمده خونم از شوق می به سر ساقیا باشدم ذوق می
 نباشد تو را ساقیا این شگفت سبو خون شیشه به گردن گرفت
 مَغْنی برآور سر از خواب ناز بخاران رگ خفتگان نیاز
 بزن بر رگ عود مضراب را بده تاب آن سیم پر تاب را
 بزن زخمه‌ای، ساز کن خوش سرود بگو حسبنالله نعم الودود
 به هر پرده‌ای ساز کن گوشه‌ای به هر گوشه آماده کن توشه‌ای
 به سیلاب می ده بنای مرا مده بادبان ناخدای مرا
 که در بحر صهبا شناور شوم به تحصیل اصداف گوهر شوم
 مَغْنی بیا ای فروزنده هوش بزن چنگ بر چنگ و برکش خروش
 سبورا به کش گیر و برکش صفیر قلم را بگو تا برآرد صریر
 ز تأثیر می چون هلاکم کند تراوش کنان جان ز خاکم کند
 بود آرزو محترم را چنان کند بهر ساقی فدا نقد جان
 چه ساقی؟ سقای‌گر باغ دین بر او کشف اسرار حق‌الیقین
 تجلی ز رویش تجلی بود تسلی به مهرش تسلی بود
 به آئین ارباب حال از مدام حلال از کف او شراب حرام
 به قربان او جان صد چون منی که سازد به زال جهان بهمنی
 کند رستم حرص را پا به در به خونخواهی پور گشتاسب‌فر
 مَغْنی ز عارض برافکن نقاب بده سنبل طره را پیچ و تاب
 ره رقص گیر و نوا باز گو مغزل یکی را به آواز گو
 بخوان این غزل را به بانگ رباب زخنی‌گری روی احسان متاب:

غزل

زهی پرتو عارضت چون قمر فروغ عذار تو نور بصر
 قدت زینت آرای باغ ارم شکسته لب قیمت نیشکر
 ز دل صبر و هوشم ز سر برده‌ای چنانم که از خود ندارم خبر
 خجل نرگس از عبهری چشم تو به گلزار معنی به هر بوم و بر
 دهان غنچه، لب چون عقیق یمن بدن مرمری شوخ زرین کمر
 نثار قدومت کند «محترم» ز جان جان شیرین به شام و سحر



بده ساقیا از ره حاتمی دورطل گران از می رستمی
 چو از باده‌ی ناب گردم خراب نگون آرم از تخت افراسیاب
 ز پیران عقلش برآرم دمار کنم کارزار و بر او کار زار
 کشم پیل سم را به خم کمند در اندازمش بر زمینی بلند
 «کتایون» مهرش درآرم به بر به توران زمین افکنم شور و شر
 به کین سیاوخش عقل و ادیب کنم پای همت روان در رکیب
 به کاووس تن خسروانی کنم رخ توس و گویو ارغوانی کنم
 کنم پاره پاره فرنگیس را چو ابلیس زد دام تللیس را
 بیا ساقی ای لعبت خاوری پیایی بده باده و ساغری
 بکن مستم از جام صاف قدم به رکن و مقام و به بیت الحرم
 نبیذی به جام زجاجی بریز به آتشگه قلبم آبی بریز
 مغنی بزن نای و عود و رباب که هستم ز یک جرعه مست و خراب
 بکش ناله بر یاد سلطان عشق بنه پای همت به میدان عشق
 قدم جانب طور سینا گذار چو موسی به عشق صفورا گذار
 بخوان انسی الست نارا جلی که گردد ز تبرید دل مصطلی
 به رغم دل قبطیان لثیم عصایی کرامت نما بر کلیم

که با سبطیان رو به دریا کنیم
 مغنی بیا عود و رودی بزن
 به جانم در انداز شور و نوا
 بیا ساقی ماه رخسار من
 به پیمانه یا قوت حمرا بریز
 بده صحن میخانه را شستشو
 دمی در سبب باده ناب کن
 چو بانگ رحیم درآید بگوش
 دهد غسل از باده‌ی ارغوان
 بخواند ز بهرم نوای حدی
 مغنی بیا نغمه پرداز من
 به رقص آر ناهید را در فلک
 جمال مرا بس ضیائی بده
 بیا ساقی ای جبرئیل جلال
 بسی خون دل ساقیا خورده‌ام
 چراغ دلم تار بود از نخست
 شدم ما شطه بر عروس سخن
 مکیدم بسی لعل آن سرو ناز
 گهی دست در جیب و گاهی به جید
 گهی سودمی سر آبر پای او
 گهی نرگس چشمش اندر نظر
 عروس در حجله را در بغل
 کنم شکر دادار حی و دود
 بحمدالله این لعبت خاوری
 دل ناشکیبا شکبیا کنیم
 نوائی برآور، سرودی بزن
 گهی حبذا گو، گهی مرحبا
 فروزنده شمع شب تار من
 نبیذی چو شهد مصفا بریز
 بینداز اندر خم می سبب
 مرا از دو پیمانه شاداب کن
 کفیل شود حضرت می فروش
 ز راه محبت دو رطل گران
 کنم از خودی روی در بیخودی
 بهر نغمه‌ای باش دمساز من
 به شور اندر انداز گاه سمک
 گلستان جان را صفائی بده
 بده باده زان ساتکین حلال
 که روشن شد این طبع افسرده‌ام
 که این در منظوم کردم درست
 زبانش نهادم من اندر دهن
 نمود او بسی ناز و من در نیاز
 نمود او بسی با دل پر امید
 نظر کردمی گه به بالای او
 به ذوقم همی داد نور بصر
 در آوردم آن دم به مکر و حیل
 که دوشیزه طبع من بکر بود
 که ز آرایش و عیب باشد بری

چو آغاز کردم به انجام شد به «زیبالبساتین» ورا نام شد
دل «محترم» سوی این کرد میل امل جوق جوق آرزو خیل خیل

یغما آزاده عصیانگر: در سال ۱۱۹۶ هجری قمری در دهکده مسکین «خور» کودکی زاده شد که پدرش حاج ابراهیم قلی او را رحیم نامید. رحیم چون کودکی بالنده شد، پدر را در تیمار شتران یاری می‌داد و در هنگام فراغت برای آموختن قرآن مجید، خط و فنون شاعری به مکتب شوهر عمه‌اش میرزا الطغعلی خوری می‌رفت.

رحیم کودکی تیزهوش، زبان‌آور و نترس بود و به زودی استعداد خود را در سرودن شعر بروز داد. روزی بیرون از دروازه و باروی روستا، در مظهر «آب‌کلاغوی» خور با گروهی از همسالان سرگرم بازی بود. خورشید آرام آرام از فراز نخلستان خود را در دامن افق مغرب می‌افکند. در این هنگام اردوی «امیر اسماعیل خان عرب عامری» حاکم جندق و بیابانک که دهکده خوش آب و هوا و خوش منظر «اردیب» را مقر حکمرانی خود قرار داده بود، از دور نمایان شد. همسالان رحیم چون شکوه اردوی حاکم را که به تاخت به آنان نزدیک می‌شد، دیدند، سراسیمه و بیمناک هر یک به سویی گریختند و در پناه خرمابنی خزیدند، مگر رحیم که همچنان بر جای ایستاد. خان حاکم از بی‌باکی کودک در شگفت شد. پای در رکاب فشرد و عنان اسب کشید و گفت: تو کیستی و پدرت چه نام دارد و کارش چیست؟ رحیم بی‌درنگ پاسخ داد:

ما مردمک خوریم از علم و ادب دوریم

نامم رحیم، پسر حاج ابراهیم، جدم میرزا آقاخان، پسر رمضانعلی پسر محمدصادق اردکانی و پدرم ساروان است.

امیر اسماعیل در دل بر زبان‌آوری و بی‌باکی رحیم آفرین گفت و برای آسودن به سرایی که برایش آماده کرده بودند فرود آمد. نگاه کنجکاو رحیم امیر و سوارانش را تا دروازه روستا بدرقه کرد. دیگر روز خان حاکم به احضار پدر رحیم فرمان داد. ابراهیم از فرمان حاکم بر جان و مال خود بیمناک شد، اما چاره‌ای جز فرمانبرداری نداشت. با ترس به سرای امیر حاکم رفت و به گرمی پذیرفته شد. خان

حاکم به او گفت: رحیم پسری هوشمند، زبان‌آور و بی‌باک است. شایسته نیست عمر به بیهوده تباه سازد. او را به من بسپار تا استادانی به تعلیم و تربیتش گمارم. ابراهیم هر چند که تیماردار شترانش را از دست می‌داد، اما شادمان پسری را که مایه سرافرازی او بود به حاکم سپرد.

رحیم هفت سال در خدمت خان حاکم به سر برد، دانش آموخت و اشعار سرایندگان بزرگ را در حافظه اندوخت و اندک‌اندک ذوقش شکوفا شد. دوران شوکت «امیر اسماعیل خان» که از سال ۱۲۰۰ هجری قمری سر از فرمانبرداری دولت مرکزی برتافته بود، دیری نپایید. فتحعلیشاه قاجار پس از برجای نشاندن سرکشان بزرگتر به دیگر ناسازگاران پرداخت. «باقرخان انزلی دامغانی» با نیرویی برای سرکوبی خان عامری به جندق و بیابانک گسیل شد. خان که تاب ایستادگی نداشت به خراسان گریخت و به اردوی نایب‌السلطنه «عباس میرزا» پناه جست. حکومت جندق و بیابانک به سردار ذوالفقار سمنانی سپرده شد. در این هنگام رحیم نوجوانی پانزده ساله بود و دوران پرشور جوانی را می‌گذراند و بانگاهی دل‌درگرو عشق دخترکی «نسا» نام نهاد. نسا دختر کشاورزی از آشنایان پدرش بود و در دهکده «بیاده» زندگی می‌کرد. رحیم در سفری با پدرش به این روستا دل‌باخته بود. روزی پدر نسا باری خرما، عدس و تنباکو بر خری بار کرد و با پسرش رضا برای ابراهیم به خور فرستاد. رضا چند روزی در خور ماند و رحیم بی‌تاب از عشق این دو بیت را سرود:

خواهم که خرت شوم رضایی تا همسفرت شوم رضایی
هنگام جمال یار دیدن نور بصرت شوم رضایی

و این اولین شعر رحیم بود.



در سال ۱۲۳۳ فتحعلیشاه به سردار ذوالفقارخان سمنانی فرمان داد برای دفع «فتح‌خان کزایی» امیر کابل، که به خراسان، تاخته بود، شجاع‌السلطنه حاکم خراسان را یاری رساند؛ ذوالفقارخان به گردآوری سرباز پرداخت و به نایب خود در جندق و بیابانک دستور داد سربازانی گسیل دارد. جعفر سلطان نایب‌الحکومه که با پدر رحیم کینه‌ی دیرینه داشت، رحیم را که از چندی پیش نام ابوالحسن و تخلص شعری «مجنون» بر خود نهاده بود به سمنان روانه کرد. مجنون در سمنان ناچار به آموختن فنون نظامی پرداخت. روزی خسته و مانده از آموزش نظامی بر آن شد تا با میرزا محمدعلی

مازندرانی برادر زن ذوالفقارخان که مردی ادیب و دانشور و بزرگوار بود دیدار کند. پس خود را به جایگاه او رساند و برای خواندن شعری که سروده بود، رخصت دیدار گرفت. چون به حضور رفت. میرزا محمدعلی پرسید: مگر تو شاعری؟ مجنون گفت: از شعر چیزی دانم. شیخ سعدی که آوازه سخنش جهانگیر است فرموده:

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

و من سروده‌ام:

آن که در پرده دل خلق جهانی بریاید	چه قیامت شود آن لحظه که از پرده برآید
به فلک آن نه هلال است که انگشت تماشا	مه برآورده که ابروی تو بر خلق نماید
گر چنین طره پریشان، گذری جانب بستان	تا قیامت نفس باد صبا غالیه ساید
بگشا ناوک مژگان و به خون کش پر و بالم	تا نگویند که بر صید حرم تیغ نشاید
اشک گلرنگ می و زمزمه‌ی ناله سرودم	ساقیم گر ندهد ساغر و مطرب نسراید
آسمان سفله نهادست، ملامت نکنیمش	چه کند سفله‌نهاد از طرف سفله نباید
حاجت شرح ندارد صفت گریه «مجنون»	بحر مستغنی آن شد، که کس او را بستاید

«میرزا محمدعلی» مجنون را آفرین گفت و او را نواخت. شاعر از میرزا محمدعلی خواست تا از ذوالفقار خان بخواهد که او را از رفتن به میدان جنگ معاف دارد. میرزا محمدعلی به ذوالفقارخان گفت: در میان سربازان جندقی، جوانی است به نام ابوالحسن مجنون، شاعر است، خطی خوش و انشایی خوشتر دارد. منشیگری خود به او سپار و او را از رفتن به رزمگاه معاف دار. سردار که مردی زودخشم و بدزبان بود گفت: اکنون شاه به سرباز و من به جنگاور نیاز دارم نه شاعر. اگر ابوالحسن از نبرد جان به در برد آرزوی او را برمی آورم. سرانجام با پافشاری میرزا محمدعلی کارهای دیوانی به مجنون سپرده شد. ذوالفقارخان در جنگ با «فتح‌خان» پیروز شد و شاه او را لقب سردار داد. در آن هنگام ولایت سمنان در آتش خشک‌سالی می‌سوخت. کشتگاه‌هایی بر و چشمه‌ها خشیده بود. گرسنگی، فقر و بیداد سردار مردم را به ستوه آورده بود. سردار به مستوفیان حوزه حکمرانی خود،

فرمان داد تا مالیات نقدی و جنسی گردآوری شود. جندقی‌ها یا همولایتی‌های مجنون که آه نداشتند تا با ناله سودا کنند، حکایت نگون‌بختی را نامه‌ای پرداختند و برای مجنون فرستادند. بدان امید که سردار بر حالشان ترحم آورد. مجنون در پاسخ آنان نوشت: «چنانکه می‌پندارید مرا در دستگاه حاکم چندان نفوذ و قدرت نیست» آنان که با مجنون سر دشمنی داشتند و بر مقام او رشک می‌بردند و در پی فرصت بودند تا نام مجنون را به ننگ بیالایند، ورقی سفید که نگین مجنون بر آن نهاده بود به چنگ آوردند و نامه‌ای سراسر دروغ و آلوده به ناسزاهای درشت به سردار نوشتند و آن را از تراوشات خامه مجنون نمایاندند. سردار بر آشفت و شاعر را به گناهی ناکرده به چوب بست، در بند کرد و فرمان داد تا دارایی همه‌ی بستگانش در جندق و آبادی‌های آن سامان مصادره شود.

هنگام بروز این رویداد میرزا محمدعلی مازندرانی حامی مجنون در قم به سر می‌برد. او با شتاب خود را به سردار رساند و او را از ستمی که بر مجنون رفته بود سخت نکوهش کرد و شاعر را از بند رها نمود. مجنون چون از تاراج دارایی خود و بستگانش آگاه شد، تخلص شعری «یغما» را برگزید و از آن پس «میرزا ابوالحسن یغما جندقی» نامیده شد.

نمی‌گویم به بزمم باش ساقی می به مینا کن چو با یاران کشی می فکر خون‌آشامی ما کن فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی به شاخ گل مرا هم رشته‌ای آخر ز پروا کن به بالین وقت بیماری، قدم ننهاده‌ی از یاری بیا اکنون به خواری، جان‌سپاری را تماشا کن به من از مال دنیا یک تخلص مانده «مجنون» است به کار آید گری لیلی‌وش آن را نیز یغما کن

«یغما» تا سال ۱۲۵۱ در قم همنشین «مهدی ملک‌الکتاب» داماد و پسر عم قائم مقام فراهانی و محمدعلی مازندرانی بود و این سه یار همدل انجمنی به نام «انجمن مفاکله» تشکیل دادند که تا مرگ قائم مقام پایید.

یغما پس از رهایی از بند سردار و پیش از رفتن به قم به زادگاهش خور آمد و با «سرو جهان» ملقب به مس‌مس الدوله ازدواج کرد. اما بیداد سردار چنان روانش را آزرده بود که ماندن در زادگاه را تاب نیاورد. «بیداد سردار او را در فراخای ایران در به در داشت و هر ماه و هفته، پیدا و نهفته به مرزی دیگر

پای فرسا...^۱

«با آن رنج‌ها که دیدم و شکنجه‌ها که کشیدم، اگر باز اندیشه‌ی بازگشت آن در گشته که زمینش آسمان‌سا سرگشته باد، پیرامون روان گردد... رشته‌ی آشنایی از هر کس و هر چیز بریده‌ام و از تن‌ها خو به تنهایی گزیده‌ام...» بدین سان پس از شش ماه ماندن در زادگاه به تهران رهسپار گردید.

چرخم نه همین از وطن آواره پسندد نگذاشت به ماکنج غریبانه ما را
خواب آورد افسانه و بازش نبرد خواب چشم تو اگر بشنود افسانه ما را

یغما شاعر آزاده‌ی آواره‌ی غارت شده، توان انتقام‌جویی از سردار را با زر و زور نداشت. شمشیر ستم ستیز او قلم و اندیشه‌ی او بود. پس قلم را با جوهر شعر آب و با سوهان هزل صیقل داد و بر فرق سردار و همه جورورزان زمان فرود آورد. دفع سردار ذوالفقارخان را به تیغ دشمن شکار حیدر کزار ذوالفقار علی بن ابیطالب (ع) حواله کرد:

کس نیست که چاره سازد آفات تو را آه از ندهد اجل مکافات تو را
دفع تو به غیر از تو تمنا نکنم ای نام تو بر کمر زند ذات تو را

سرانجام با پافشاری محمدعلی مازندرانی، گناهکار اصلی «میرزا عزیز سمنانی» گرفتار و سیاست شد و ذوالفقارخان به دلجویی شاعر برخاست و «اندک‌اندک از دیو‌خویی باز آمد و به مردم رویی انباز گشت... بداندیش را از در کیفر بالشی افکند و چالشی انگیخت و مالشی افزود...»^۲ و با شاعر «از آن بیش که شاید و در بند ستایش آید ساز سازش و شناخت و راز مهر و نواخت سرود...»^۳

یغما هنگام اقامت در تهران با خداوندان دانش‌ورای و بزرگان شعر و ادب همنشین بود. قآنی، امیر نظام گروسی، شاهزاده سیف‌الدوله، بهاء‌الدوله بهمن میرزا و... از آن جمله‌اند. سیف‌الدوله حاکم اصفهان و کاشان بود و یغما را سمت وزیر کاشان داد. در این شهر بود که یغما با حاج ملا احمد نراقی مجتهد معروف و صاحب «معراج‌السعادة» آشنا شد. نزدیکی این دو تا بدانجا بود که یغما نام یکی از

فرزندانش را احمد نهاد و او را به «صفایی» ملقب ساخت و صفایی لقب حاج ملا احمد نراقی بود. در کاشان زبان آوری یغما او را به پیشواز مرگ برد و اگر حمایت حاج ملا احمد نبود، جانش تباه می‌شد. داستان چنین بود که چند تن از متنفذین کاشان، در خانه‌ای خالی از اغیار، با شاهدی «شیرین» نام به می‌گساری و عشق‌بازی پرداختند. اما رازشان فاش شد و طشت رسوائیشان از بام فرو افتاد. گروهی به سرکردگی کنیزکی سیاه‌فام به نام «قدم‌خیر» با نیم‌سوز بر آنان تاختند و بزمشان را مجلس سوگ ساختند. یغما این رویداد را با استادی تمام به نظم درآورد. نام این مثنوی «خلاصه‌الافتضاح» و بر وزن «خسرو و شیرین» نظامی گنجوی است. اسامی قهرمانان داستان استعاری و زاییده تخیل شاعر است. شیرین، قدم‌خیر، قاسم - عبدالباقی، سمن‌سیما، سمن‌بر، آقابابا، گل‌بدن، حسین و احدالعین از جمله قهرمانان داستان‌اند.

داستان به لحاظ تصویرگری قوی و در آن به حالات، رفتار و شخصیت بازیگران توجه بسیار شده است. ریزه‌کاری‌ها و ظرایف این داستان هزل‌آلود در توصیف بزم‌آرایی شاهدبازان و متلاشی شدن بزمگاه آنان خواندنی است. بهره‌گیری از وزن مناسب، صنایع بدیعی، واژه‌های عامیانه و ضرب‌المثل‌های رایج از ویژگی‌های این مثنوی دلپذیر و روان است. شاعر برای گیرایی هر چه بیشتر داستان، خود را نیز در شمار بزم‌آریان جای می‌دهد و آنچه را می‌بیند باز می‌گوید. داستان نقل هر مجلس می‌شود و آبرو باختگان را هر چه بیشتر رسوا می‌کند. رسواشدگان نیز بیکار نمی‌نشینند. با پرداخت رشوه محتسب را با خود همراه می‌کنند. یغما به می‌گساری متهم می‌شود. جمعی جاهل و تنک‌مایه و رشوه‌خوار بر شاعر می‌شورند که باید حدّ شرعی جاری شود. در این هنگامه «حاج ملا احمد نراقی» از شاعر حمایت می‌کند و او را از توطئه و گزند می‌رهاند. شاعر ناگزیر در آب توبه شست‌وشو می‌کند، با خاک خانقاه غبار کفر از تن می‌زداید و با آب صومعه گرد شرک از چهره می‌شوید. از گناه نکرده توبه می‌کند و بدین سان در حلقه‌ی اسلامیان جای می‌گیرد و چون گبر تازه مسلمان سرکبر در پیش می‌افکند. حلقه‌نشینان چون نقطه پرگار در میانش می‌گیرند یکی غبار میکده از چهره‌اش می‌زداید، یکی خرقة آلوده او را می‌درد، دیگری با سوزن پرهیز جامه‌اش رفو می‌کند؛ زنار از او می‌گشاید و سبجه بر گردن او می‌آویزد. یکی در گوش راست این نو مسلمان اذان و در گوش چپ او اقامه می‌گوید و شیوه وضو ساختن را به او می‌آموزد. آب طربناک جوی ساغر بر روی

شاعر بسته می شود تا از سرچشمه‌ی ورع در آب در جوی افتد. بر گوش نغمه نیوش او صوت و عظمی نشیند و کف پیاله ستانش با حلقه مسجد آشنا می شود:

کدام باد ز مینای دهر شد به گلویم
ز میر میکده تا کی کنم تحمل خواری
بگشت شیمه و خوی مصاحبان موافق
کسی که سوی ویم بود روی، پشت به من کرد
کنون که پیر مغانم به چهره در نگشاید
به خاک خانقه از تن غبار کفر بریزم
امام شهر کزین پیش بر به حکم شریعت
کنون نشانده به پهلوی مهر و می بفشانند
یکی درد به تن آلوده خرقه و آن دگر از مهر
به گردن این فکند طوق سبجه، و آن بگشاید
به ذکر، حلقه اسلامیان و من سر تشویر
ز جوی ساغرم آب طرب برفت و بیامد
یکی به گوش همی خواندم اذان و اقامه
به صوت و عظم فرو رفت گوش نغمه نیوشم
به خانقاه بیا عزتم نگر که تو گویی
کهن لباس فکندم، و گر خدای بخواهد
گرفت حلقه مسجد کف پیاله ستانم
شدم ز میکده، گشتم مرید صومعه «یغما»

که خون نگشت و ز مژگان فرو نریخت به رویم
نماند نیرو و طاقست مگر زاهن و رویم
مخالفت مشمر گر گشت شیوه و خویم
کسی که بود مرا پشت، ایستاده به رویم
چه غم! کسی در مسجد نبسته است به رویم
به آب صومعه از چهره گرد شرک بشویم
ز ننگ دامن تر راه می نداد به کویم
غبار میکده با آستین خرقه ز رویم
کند به سوزن پرهیز، چاک جامه، رفویم
صلیب خدمت شیرین بتان سلسله مویم
چو گبر تازه مسلمان به خویش رفته فرویم
ز چشمه سار ورع باز آب رفته به جویم
امام شهر سرایند ز راه و رسم وضویم
به ذکر سبجه برآمد زبان زمزمه گویم
که اوست، مصطفی من بنده صدر مجلس اویم
مبارک است، مبارک، طراز خلعت نویم
به سوی کعبه گرایید، پای بتکده پویم
بگوز میزر و مصحف، مگوز جام و سبویم



از آن پس «یغما» پیاله را در آستین مرقع پنهان می سازد. او در جامعه‌ای زندگی می کند که امیرانش رحم و مروت ندارند و حاکم کلاته‌ای:

«به یک محاکمه صد خون کند بدون گواهی»

در جامعه‌ای که: «دوست، دشمن، مدعی داور، وفا تقصیر، ما...»
و چنین است که در پس لب خندان شاعر دریا دریا اشک خونین است:
«چو ساغرم لب خندان مبین که همچو صراحی مدام گریه خونین، گره بود به گلویم



یغما پس از رویداد کاشان این غزل را سرود:

خاتم ملک جنون

بهار ار باده در ساغر نمی‌کردم چه می‌کردم ز ساغر گر دماغی تر نمی‌کردم چه می‌کردم
هواتر، می به ساغر، من ملول از فکر هوشیاری اگر اندیشه‌ی دیگر نمی‌کردم، چه می‌کردم
عرض دیدم به جز می هر چه زآن بوی نشاط آید قناعت گر به این جوهر نمی‌کردم چه می‌کردم
چرا گویند در خُم خرقه صوفی فرو کردی به زهد آلوده بودم، گر نمی‌کردم، چه می‌کردم
ملامت می‌کنندم کز چه برگشتی زمژگانش هزیمت گر ز یک لشکر نمی‌کردم، چه می‌کردم
مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند اگر ترک کله افسر نمی‌کردم چه می‌کردم
به اشک ار کیفر گیتی نمی‌دادم، چه می‌دادم به آه ار چاره اختر نمی‌کردم چه می‌کردم
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی مدارا گر به این کافر نمی‌کردم چه می‌کردم
گشود آنج از حرم بایست، از دیر مغان یغما رخ امید گر بر این در، نمی‌کردم چه می‌کردم



مدت اقامت «یغما» در کاشان به درستی دانسته نیست. شاعر پس از بازگشت به تهران طرف توجه
حاج میرزا آقاسی صدراعظم محمدشاه قرار گرفت. در سال ۱۲۵۳ (۱۶ ربیع‌الثانی) با اردوی محمد
شاه که برای سرکوبی کامران میرزا به هرات می‌رفت همراه شد. محمدشاه در شب سه‌شنبه ششم
شوال ۱۲۶۴ درگذشت و ناصرالدین شاه به جای وی نشست. امیرکبیر صدراعظم میهن‌پرست و
اصلاح‌طلب او به سامان بخشیدن اوضاع آشفته کشور پرداخت. از جمله کارهای او قطع مستمری
بسیاری از درباریان و دیوانیان بود. یغما نیز مستمری ناچیزی می‌گرفت. نوشته‌اند امیرکبیر برای
حذف نام یغما از دفتر مستمری‌بگیران دو دل بود. پس از لحظه‌ای درنگ چیزی زیر لب گفت و از
حذف نام «یغما» درگذشت. این کار از امیرکبیر شگفت نمی‌نماید، زیرا یغما شاعری چابلوس و مدّاح

نبود. او قآنی نبود که ممدوح خود حاج میرزا آقاسی را تا عرش بالا ببرد و بارفتن او و آمدن امیر به فرش فرو افکند و بسراید «به جای ظالمی شقی نشسته عالمی تقی» و گرنه امیر با او همان می‌کرد که با قآنی کرد. یغما خود قربانی ستم زورمندان و زرمندان زمانه بود. یغما شاعری درد آشنا بود، درد او و حرف او همان دردهای جامعه منحطی بود که در آن می‌زیست. دستگاه حکومت قجری و کارگزارانش «یغما» را چپاول و در فراخای کیهان در به در کرده بودند. شاید امیر با چشم‌پوشی از قطع مستمری شاعر آزاده قصد دلجویی او را داشت. امیر خود آزاده بود و ستم‌ستیز. درد مردم را می‌شناخت. به فساد دستگاه حکومت آگاه بود و یغما جز از فساد و تباهی جامعه و سردمدارانش به زبان خودشان سخن نگفته بود.

«یغما» جز جندق و خور که زادگاه خود و کسانش بود، سالهایی از عمر خود را در سمنان، تهران، قم، کاشان و یزد سپری کرد. به هرات، اصفهان، مشهد و چند شهر دیگر مسافرت‌هایی کوتاه داشت. در مشهد در مدرسه «میرزا جعفر» با ملا قاسم، معروف به جناب قندهاری هم حجره بود. ادیب مراغه‌ای (عبدالعلی خان ادیب‌الممالک) به دستور ناصرالدین شاه در تهران انجمنی از شاعران بزرگ ترتیب داد و سرایندگانی چون قآنی شیرازی، یغما، مشتری خراسانی، طراز یزدی، مایل افشار، سیحون و جیحون هر پنج شنبه فراهم می‌آمدند و تازه‌ترین سروده‌های خود را می‌خواندند.

سرانجام یغما پس از سال‌ها در به دری از ماندن در تهران دلگیر شد. به سمنان رفت. خانه‌ای خرید و بر آن بود که تا پایان عمر در آنجا بماند. پس از مدتی به اصرار پسر بزرگش میرزا اسماعیل هنر به خور بازگشت. در پیرانه سر شاهزاده سیف‌الدوله قاجار پسر فتحعلیشاه او را به سمنان دعوت کرد تا به منشیگری او بپردازد. یغما پیری و ناتوانی را بهانه آورد و از رفتن پوزش خواست. شاهزاده از دوست دیرین و استاد پیشین خود در خشم شد. سوارانی به خور فرستاد تا او را به زور بیاورند. یغما نپذیرفت. فرستادگان تازیانه‌اش زدند و بر او ستم‌ها روا داشتند و سیصد تومان جریمه‌اش کردند. از آن پس شاعر سخت از آشنا و بیگانه رمیده شد. در به روی آنها بست، تا اینکه در روز شانزدهم ربیع‌الثانی ۱۲۷۶ قمری در هشتاد سالگی «جان یغما ز نیک و بد آسود»^۱ پیکرش را در امام‌زاده سید داود خور به خاک سپردند. در سال ۱۳۵۵ به سفارش انجمن آثار ملی سنگی بر گورش نهادند، بر

۱. مصرعی از شعر صفایی در ماده تاریخ پدرش یغما.

روی سنگ تاریخ تولد و وفات شاعر و این رباعی او آمده است:

یغما من بخت و شادی و غم با هم کردیم سفر به ملک هستی ز عدم
چون نوسفران ز گرد ره بخت بخفت شادی ره خود گرفت من ماندم و غم

و نیز بیتی از شعر بلند میرزا اسماعیل هنر در ماده تاریخ فوت شاعر بر سنگ نقش بسته است:

مه روزه این ابتلا آمد ز دیوان بلا طال البلا زال البها، تم الرقم جف القلم

ویژگی‌های جسمانی، خصوصیات اخلاقی و اعتقادات یغما

مرحوم خان ملک ساسانی به گفته مادرش که بارها یغما را دیده بود، او را چنین توصیف کرده است: «بسیار بلندبالا و باریک اندام بود، چشمانی نافذ و گیرا داشت. از لبانش تمسخر و طنز می‌ریخت. موهای سر و ریشش بدون حنا بستن رنگ قرمز داشت. عماما کفش تیماج قرمز می‌پوشید، همیشه عبارا تا کرده زیر بغل می‌گرفت؛ مگر در مواقع لزوم که بر دوش می‌افکند. چهره‌ای بشاش و خندان داشت و گفته‌هایش همیشه باشوخی، شعر و هزل آمیخته بود.^۱»

مرحوم حیدرعلی کمالی شاعر معاصر، قیافه یغما را از قول پیرمردی اصفهانی به نام «خرم» که هم یغما و هم قآنی را دیده بود، گوید: «یغما مردی بلندقامت و بر خلاف قآنی همیشه متفکر و ابروانش در هم بود و این دو اگر پهلوی هم می‌ایستادند، قآنی از یغما کو تاهتر نبود. الا آنکه چون قآنی فربه و یغما لاغر بود. یغما بلندتر می‌نمود.^۲»

تصویر به جای مانده از یغما با خصوصیات که دیگران از سیمای او روایت کرده‌اند، تطبیق می‌نماید. تصویری که در برخی از کتاب‌ها از جمله کتاب «از صبا تا نیما» به نام تصویر قآنی به چاپ رسیده، بنا به دلایل حیدرعلی کمالی از یغما جندقی است.

فاضل خان گروسی از بزرگان و یکی از دوستان نزدیک یغما او را «جوانی پاک‌طینت، نکته‌دان و مهربان، خوش طبع، خوش معاشرت، بذله‌گو و خوش خط دانسته که اعتقادی به گردآوری آثارش ندارد.

برای شناخت ویژگی‌های اخلاقی و اعتقادی او باید به منشآت او نگریم تا سروده‌هایش. وی در تمام نامه‌هایی که به فرزندان‌ش نگاشته، آنان را به پیروی از شریعت اسلام، پاک پیامبر «ص» و ائمه طاهرین و پویندگان حقیقت فرا می‌خواند و از کجروی باز می‌دارد که «جز در ذیل ولای ائمه طاهرین صلوات‌الله علیهم که سفینه نجاتند آویختن، و چاراسبه در حصار شریعت که باره‌ی امن و امان است گریختن، چاره چیست و تدبیر کدام؟

نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل مرغ پر ریخته را دام، پناهی دگر است

هر که جز این گوید و غیر آن جوید، کافر، زندیق، مشرک، مطرود، گمراه، مرتد و ملعون خواهد بود.^۱

او فرزندان را به مردم‌داری، مهربانی و کمک به بی‌نویان سفرش می‌کند. زیرا «کار بزرگتر از بار افتادگان بردن و کار فرو ماندگان کردن نیست.^۲» اگر از دل بندگان خدای باری نتوانیم پرداخت، در راه مردم خاری نخواهیم ریخت.^۳ «با همه مردمی ورز و از همه زخم ددی خور... کنکاش نیکی انگیز و آماده پاداش بدی باش...^۴ سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و داد و بینش خوی و منش است و راه و روش خشم خود فرو خوردن است و چشم بر هم کردن آهستگی و آرامش است. بخشندگی و بخشایش بازیردستان است و تیمار بی‌نویان خوردن، از همه کس رستگی است و با بار خدا پیوستگی.^۵» جان باید کند، نان باید پخت، خود خورد و به دیگران نیز خورانید. بمیرد و دشمن بخورد، خوشتر که بماند و دست در یوزه به دوست برد.^۶...

«در کار درویشان و داد و خواست ایشان، خشنودی خدا را دانسته، زیان سود انگار و پیوسته بد افتاد خویشان را بهبودی شمر، که این شیوه شمار روندگان است...^۷

یغما در نامه‌ای به حاج سید میرزا جندقی مجتهد جندق و بیابانک از او می‌خواهد که فرزندان‌ش را اندرز گوید: «... پسرهای مرا، کوچک و بزرگ سفارش و اندرز گوی که تهی‌دستان را اگر چه گناه‌پیشه و تباه‌کار باشند، در پراکندگی و بی‌سامانی ایشان نگرند، نه بی‌پرهیزی و آلوده‌دامانی...» هر کس به کام و جایی رسیده و بهره‌نام و نوایی دیده به داد روان‌پروان است و خواست هنرگستران، سنگ از

تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه آرم کان بدخشان...»
 یغما فرزندان را از افتادن در دام افیون هشدار می‌دهد: «زنهار از این شیرۀ تلخ‌گوار که آب زهرآمیز مرگش به جام است و دانه‌ی رنج‌آویز دردش در دام، دست و کام فرو شوی و چشم از چیزی که سودای رسته‌ی هستی را مایه‌ی کاهش و زیان است، و آب رامش را آتش تموز و باد خزان، فرو پوش... که جز تندی خوی، زردی روی، کاهش کی، سستی پی، سیری از کار و کرد و بیزاری از زن و مرد، گوشه‌گیری و خاموشی، بی‌پروایی و فراموشی، سبک‌ساری و گران‌جانی، تلخ‌گویی و بدگمانی، گریز از دور و نزدیک، هراس از ترک و تازیک، بی‌بخشی از رنگ و آب، ناکامی از خورد و خواب، لغزش دست و پای، خراشیدگی سینه و نای، تلواس پخته و خام، خشکی مغز و کاهش سود، بهبود، نیست^۱» به نظر یغما «کیمیاکشت و کار است و سودش برگ و بار. منی جو به از خرمنی گوهر است^۲» یغما مسلمانی است پای‌بند به مبانی دین اسلام. به آل اطهار عشق می‌ورزد. از ریاکاران گریزان است. شریعتمداران و علمای راستین را ارج می‌نهند. بخشی از اشعار وی در نوحه و مرثیه کاروان‌سالار عشق حضرت حسین (ع) است.

شاعر در پایان عمر قسمت و سیعی از آب و املاک و خانه شخصی خود را وقف تعزیت کشته‌ی نینوا فرمود: «خانه‌ی بزرگ قلعه‌ی «خور» را که ملک خاکسار است، وقف بر کشته‌ی نینوا کرده‌ام و تولیت آن را به فرزند اسعد ارشد میرزا اسماعیل سپرده...» روضه‌خوانی و خدمت تیاقداران سوک کشته‌ی نینوا سلام‌الله علیه را از خانواده‌ی من مقطوع نخواهند.^۳ و ققیات «یغما» بزرگترین رقبات موقوفات «جندق» و بیابانک است.

شاعر در قطعه‌ای، موضعی در نخلستان «خور» به نام «توحید»^۴ را که وقف کرده تاریخش را چنین سروده است:

وقف «توحید» و توابع را به شاهنشاه دین آمد ایمان ازل سرمایه‌ی تایید ما
 دین و دنیا را زهی فضل ار نیاز افتد قبول ورنوا پذیرفته ناید، وای بر امید ما

۲. همانجا ۸۶/۲

۱. یغما - منشآت ج ۱۶۹/۲

۳ و ۲. منشآت، ج ۲، ص ۲۳۹

۴. «توحید» و «تبت» دو چشمه است بر فراز تلی در نخلستان خور

خواستم تاریخ توقیفش ز یاران «خسته»^۱ گفت: قبله و پیرایه‌ی اسلام شد توحید ما

«یغما» با خواندن کتاب ارشادالعلوم حاج محمد کریم خان کرمانی به مسلک شیخیه گرایش یافت. از این روی جندقی‌ها که بعدها خود به این مسلک گرویدند، از او رنجیدند و از آب، آب‌انباری که او ساخته بود (سال ۱۲۶۲) آب نمی‌نوشتیدند و می‌گفتند «آب حوضی که پسر حاج ابراهیم قلی شیخی ساخته، خوردن ندارد» گنبدک آب‌انبار و بادگیرهایش در جانب شرقی قلعه‌ی جندق بر جای است. میرزا اسماعیل هنر تاریخ آن را چنین سروده:

از چه بر وقف عام آب‌انبار تا بروید زمین، بجوشد عین
به یکی باغ و چنده جرّه میاه گشت یغما موفق دارین^۲
هر که خورد آبش، از در تاریخ گفت: لعنت به قاتلان حسین

به دستور یغما شیری هم بر آب‌انبار نهادند که در نامه‌ای به فرزندش صفایی بدان اشارت رفته است. «... با فرزندی میرزا جعفر، رسته‌ی ری می‌گذاشتیم... شیری استوار، درشت‌استخوان، سخت‌پیکر، پاک‌سوهان، آب‌انبار جندق را در یک تومان و دو هزار خریداری رفت. هر که راه سپار آید به خواست خدا خواهم فرستاد. خود باز ایست و آن را درست و دیرپای درنشان و مزدک‌دار خویش از بارخدای خواه...»^۳

مشهور است فتح‌علی ملاباشی خواهرزاده یغما از او می‌پرسد: دایی جان شیخی باشم یا بالاسری؟ یغما در پاسخ می‌گوید: هیچ کدام! برو آدم باش.

یغما در اوان جوانی به تصوّف گرایش داشت. مرشد و مرادش «میرزا ضیایی رونده بر حق و قطب دایره جندق بود»^۴ اما به زودی از سیر و سلوک صوفیانه روی بر تافت و باگزنده‌ترین زبان به انتقاد از خانقاه‌نشینان پرداخت:

۱. حاج سید حسین خسته یکی از نزدیکان یغما

۲. یغما - منشآت ۷۷/۲

جرّه واحد تقسیم آب در روستای جندق است و هر جرّه برابر ۱۸ دقیقه است که در قدیم با شیوه ساعت آفتابی اندازه‌گیری می‌شد.

۳. (۱) منشآت - ۷/۲

۴. خانقاه جندق در قلعه جندق بود و اکنون ویران است.

صوف پوشان:

قرب چل سال است، تا این صوف پوشان را که بینی مو مردی بر ز نخ، و آن پشم عرفان بر کلاه چار اسبه، ده قدم، صد مرده، می تازم ز پی ثانیه، ساعت، دقیقه، روز، هفته، سال، ماه جز سه تن، کان هر سه را شرع نبی، جاده‌ی سلوک جز سه تن کان هر سه را، کیش ولی آیین و راه هر چه دیدستیم، خواه از بتکده، خواه از حرم یا شنیدستیم، خواه از دیر، خواه از خانقاه خاک بر سر از در تمکین و صورت دشت و کوه باد بر کف، از در تحقیق معنی، مشت کاه پای محدود از بپیرانید و هوی دیردم اشک سالوس از فرو کاهند و شیا دانه آه آن به حیل خلسه بازی، چشم تسلیمی ها به سقف آن ملخ سان، باز جستن وز پس زانو پناه آن فراهم ساختن لب ها به هنگام حدیث و آن دو پشت چشمکان نازک به هنجار نگاه کاش در میرند این ... تا وارهند خاصگان از بردباری، عامیان از اشتباه

«یغما» در نامه‌ای به خواهرزاده اش، او را از خانقاه نشینی و قلندر بازی بازمی دارد؛ «نور چشمی ملا باشی را چراغ هدایت در پیش باد و سلوک شارع شریعت کیش. شنیدم در ولایتی و ولی سار بچه ها را جهاندیش هدایت؛ همه را پیر راهی و پیشوای آگاه!! مرحوم پدرت اعلی الله مقامه نیز درویش بود و به فرّ سلوک و طیّ مقامات از همه‌ی مرحله ها در پیش. مرا هم او پیر راه آمد و به اذن جنت مآب میرزا ضیایی که رونده‌ی بر حقّ و قطب دایره‌ی جندق بود، از راز طریقت و سرّ حقیقت آگاه ساخت:

جمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار بادپران چون خدنگ

با هم در حقایق عرفان رازها راندیم و از دقایق ایقان باب ها خوانده، از اصغای مثنوی اشک ها ریخته ایم و به وجه های و هوی بر بسته نعره ها انگیزخته، تضمیر تن را گر سنگی ها خورده ایم و در تکمیل نفس مجاهدت ها برده، خلسه های فراخ میدان یافته ایم و از تیر انظار سقف پیما طاق ایوان ها شکافته، پشت چشم ها نازک کرده ایم و تنفسات سعدا به کار آورده، شب ها با طاعت زنده داشته ایم و روزها در رنج معجاعت گذاشته. آن مایه درویشی ها و دست پشی ها که تو آن هفته دیده، بلکه امروز از سنت بازان مقلّد شنیده ای، ما چهل سال ازین پیش بر آن گذشته ایم و به کیش یخ فروش نیشابور

خسته و خایب بازگشته:

«به جان خواجه کاین‌ها ریشخند است»

و چون قصّه سیمرغ و کیمیا همه زرق و بند. این قلندر بازی‌ها و سلندر سازی‌های خام و خنک و سرد و سبک را جز خرابی و بدنامی و دوست‌سوزی و دشمن‌کامی، بی‌غاره و شنعت، نفرین و لعنت، نان بر باد دادن و آبرو بر خاک ریختن، سوخت سود و سرمایه، گوازه انباز و همسایه، رانده خلق خدا گشتن، مغلوب نفس و هوا شدن، غربت بندگی و طاعت، جرأت عصیان و زلت، هتک شریعت انبیاء، خرق طریقت اولیاء، رنج عثرات آوارگی، کوب خطرات بیچارگی، کثافت جامه و جان، خسارت دل و زبان، حسرت لقمه و حلق، وصله‌ی خرّقه و دلق، مغایرت دور نزدیک، منافرت ترک و تازیک، دشمن خویش و پیوند، ایذای زن و فرزند، راندن آشنا و بیگانه، لطمه‌ی عاقل و دیوانه، طعنه عارف و عامی، خنده‌ی مکی و شامی، ملامت مرد و زن، شماعت دوست و دشمن و امثال این‌ها حاصل و ثمر چیست و نتیجه و اثر کدام؟ اگر این دعوی از من خام دانی و صورت معنی ناتمام، قیاس قضیت و حساب بلیت از حال پراکنده سامان خود و عرفای جندق گیر.

پیش از اینت بحمدالله تعالی سر و سامانی بود و چون امثال و اقارب سفره و خوانی. محسود خرابات بودی و محمود مناجات. همه از نکبت فقر فاقه تراش و ادبار ذوق افاقه سوز، هدر و هبا شد و فرع زمین و جز و هوا. نه قماری کردی، نه عقاری خوردی، نه در سوق اربابی قناره سلخ و قصبی افروخته گشت و نه در دکان خالصه کار و کسبی پرداخته، این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رسته‌ی برگ و ساز را این بی‌آبی و خسارت از چه رست؟!

چشم باز و گوش باز و این عمی حیرتم در چشم‌بندی خدا

پدرت را که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست، نام تصوّف ویران ساخت، و مرا نیز نیرنگ این عرفان دامن به دست و خانه به دوش آواره‌ی ایران کرد.

بلی عرفان را ثمرهاست و تصوّف را اثرها، نه این که من می‌بافم و نه آنکه تو می‌کلافی. مثل:

محمود عارف و عامی، بایزید بسطامی باعالمی مجوس بر سرکوهی انجمن داشت و از هر در سخن رامش دید. دعوت به اسلام فرمود. گفت: از این قلّه‌ی بلند خود را به نشیب افکن. اگر ت گزند

نخواست به ایفاق گردن نهم و به ایمان پیمان دهم. سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد. وفای میثاق جست. ابا کرد که: اسلام اگر این که تو راست، لقمه‌ای بیش از حوصله‌ی ماست و چنانچه آنست که دیگران دارند نخواهم.

«پیش یوسف دعوی خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن»
 «ناز را رویی نباید همچو ورد چون نداری گرد بدخویی مگرد»
 «سرد باشد چشم نابینا و باز زشت باشد روی نازیبا و ناز»
 «کار نیکان را قیاس از خود مگیر گر چه باشد در نوشتن شیر، شیر»

البته از این اندیشه که پیشه دلیران است و بیشه شیران باز گردد. و شیفته گرگ آتشی‌های نفس روباه ریو که شرزه شیران را خواب خرگوشی داده مشو. بیش از این در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک‌اندیش مکوش. بار خدایت از راز راه و روش آگاه ساخت. پاک پیمبر به یاسای رشیق از طریقه‌ی نجات و طریق سلامت انتباه آورد. جز بدین جاده رفتن و ریگ این شارع، اگر همه از چرخ و خاک خنجر بارد و پیکان روید، به پای سفتن، بار به منزل و کشتی به ساحل نخواهد رفت. دنیا سپاری در این ره که بنیادش بر عقل و انصاف است و مسلکش خالی از جور و اجحاف آخرت‌داری است. بالاتفاق خانه‌ی جاودانی معنی است، و لانه‌ی فانی صورت محسوساً پیداست تا عبارات مغلوط نیفتد و مضمون غلط نشود. به دیانت جان باید کند، و با امانت نان اندوخت. خود خورد و حقوق دیگران پرداخت. پاس اندوخته داشت و سپاس خداوند نعمت نیز گذاشت. امثال ما و تو را که عامیم و خام و در دانش و بینش ناقص و ناتمام، جز در ذیل والای ائمه‌ی طاهرین صلوات‌الله‌علیهم که سفینه‌ی نجاتند آویختن، و چاراسبه در حصار شریعت که باره‌ی امن و امان است گریختن، چاره چیست و تدبیر کدام؟

نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل مرغ پر ریخته را دام پناهی دگر است

هر که جز این گوید و غیر آن جوید کافر و زندیق، مشرک و مطرود، هایم و گمراه، مرتد و ملعون خواهد بود. دریغ است چون تو جوانی خوب سحیّت و پاک منش، آلوده‌ی این مایه علت و باانتساب

یاران دایره‌ی ارواح، چون ماران بایره‌ی اشباح سروی در سرین هفتاد و دو ملت پوید.
 تو را به آن مذهب که داری و بدان مشرب که می‌گذاری، از ضلالت تقلیدی و بطالت تقییدی باز گرد و
 فرزندی احمد^۱ را از این خطرات سلامت‌سوز برگردان. دلالت موقوف! هدایت متروک! بر بوی
 آبش در موج سراب مکش و خانواده‌ی دایی را از نو خراب مخواه. اگر در ساعت وصول نامه تبدیل
 سیاق نکنی و او را به مطلق از بند این سودا که زنجیر لاقیدی است اطلاق نفرمایی، از من و خدای
 عزوجل مهیای عتاب باش و آمده عقاب.^۲

نکته عشق نمودم به تو هان سهو مکن ورنه تا بنگری از دایره بیرون باشی



«نور چشمی ملا باشی را از من درودی روان افزود برگوی که من و پدرت همه‌ی هستی در ویرانی
 گذاشته‌ایم و بر تو و احمد فرسنگ‌ها پیشی و بیشی داشته، جز در به دری و خواری و خونجگری و
 خاکساری، تشنگی و گرسنگی خوردن، آزر و دوست و دشمن بردن، بر گوشه‌ی خرگاه مردم نشستن
 و به شرمساری نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها... سود و بهبودی نیست. ما بمیرم! خود از
 این پیشه برگرد و احمد را نیز بازگردان. اگر او را نیز ریش گاوی دست گذاشت شکسته و پای
 بازگشت بسته دارد، از وی دوری گزین و دور ترک نشین. چنانچه جز این اندیشی، گناه از تو خواهم
 دید و تازنده‌ام جز به دیده‌ی رنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر پیر راه‌گردی و رونده‌ی آگاه به خود
 راه نخواهم داد.»^۳

شعر یغما

«یغما» شاعری است بسیار سخن، شعر یغما بازتاب اجتماعی است که در آن زندگی می‌کند. او فرزند
 شورستان و شتر است. تنگدستی دوران کودکی و ستمی که در جوانی از سوی امیری زورگو و
 بدزبان او را «در فراخای کیهان در به در داشت و هر ماه و هفته، پیدا و نهفته، به مرزی دیگر پای فرسا
 و آسیمه‌سر...»^۴ در شعر او انعکاس یافته است. او از زادگاه خود نیز دلخوش نبود:

نیست مرغی که پرش رُست و نزد بالی، و ماند در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم

۲. منشآت ۲/ ص ۷.

۴. (۱) منشآت ۲/ ص

۱. احمد صفایی فرزند شاعر.

۳. منشآت ص ۲۳.

«از خویشان بیگانه‌رِوش پریشانم و از دوستان دشمن‌منش... غمخوارم جز دل غم‌پرور نیست»
 «نفرین برین خاک که چه شایستگی‌های بزرگ‌مایه و بایستگی‌های خورشید سایه را خاک آسا پی
 سنگ و آب اندازد و چون کرمک شب‌افروز برهنه از پیرایه فروغ و تاب گذارد» «سال نخست که از
 ولایت سفر کردم سی و دو سال مماشات غربت آزمودم. پس از رجعت، اولیای رشک و اصحاب
 حسد بی‌سوابق معادات رای خلاف گزیده، سال به پایان نرفته، ناگزیرانه راه دارالخلافه سپردم.
 دوازده سال بار رنج آزمای کربت غربت شدم. بعضی اقارب به دارالمک آمده، بر بازگشت ولایت
 تشبیهات و تقریبات ساختند. فرط پیری و خستگی فرییم داد و رخت رجوع بدین بیغولیه دیو
 کشید...»^۱

اگر سرکار خداوندی سرکشیک باشی دام اقباله دو کلمه به احضار من صادر می‌فرمودند، این بقیت
 عمر جانم از شریک ولایتی خود و بدخواه خلاص می‌شد. «با آن رنج‌ها که دیدم و شکنجه‌ها که
 کشیدم، اگر باز اندیشه بازگشت آن درگشته که زمینش آسمان‌سا سرگشته باد پیرامون روان گردد.»
 «او هرگز از آسمان سازش و از روزگار نوازش ندید:

آسمان در خرمن اقبال افکند اخگر دم داد بر باد پریشانی، فلک خاک‌سترم
 ساقی دوران به جای باده‌ی گلرنگ ریخت خاک غم در شیشه‌ام، خون جگر در ساغرم
 پرورد مرجان به جای در صدف گر بالمثل ابر نیسان عاریت گیرد ز مژگان ترم
 من که در یک آسمانم هفت چرخ استاره بود بخت بد نگذاشت در هفت آسمان یک اخترم
 می‌ندانم کاین خدنگ، جان شکار از دست کیست این قدر دانم که خون می‌ریزد از بال و پرم

یغما در شعر با همان زبان با سردم‌داران سخن می‌گوید که آنها با او و جامعه‌اش سخن می‌گویند. او
 کوهی است با پژواک صدای اجتماع. اجتماعی که کالای مروت و محبت و هنر هیچ ارزشی ندارد.
 «فریاد که روزگار بدخواه هنرمندان است و مردم روزگار صد‌چندان» اگر چه «هنر هنرمندکُش و
 درویش تراش است»^۲.

کالای وفا خوارتر از اهل هنر شد ای وای به یغما که جز اینش هنری نیست

«هیچ شاعری تا زمان یغما، معایب و مفاصد زمان خود را مانند او بی رحمانه فاش نکرده... شعر او حمله‌ای است به وضع کهنه و فرسوده کشور و همه‌ی کسانی که مسبب یا سر رشته‌دار آن هستند»^۱. یغما از زمانه، از ستم ستمگران، از بیداد بیدادگران، از زاهدان مردم‌فریب، از صوفیان مردم‌گریز، از قاضیان خداناشناس، از چابلو سان کاسه‌لیس و از زمامداران کشور بر باده ده فریاد برمی‌آورد. هر چند فریاد رسی نیست، هر چند کسی به قصه دلش گوش نمی‌سپارد، اما این تنها کاری است که از دستش برمی‌آید و از آن دریغ نمی‌کند:

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله‌ی من آنچه البته به جایی نرسد فریاد است

ندانم قصه دل چیست، اما اینقدر دانم که هر جالب گشودم، گوش بستند از شنیدن‌ها

شاید که به گوشش رسی ای ناله رسا شو باشد که ترحم کند، ای آه اثر کن

فریاد و ناله را در دل سنگ گوهران چه اثر که:

به ناز آسوده در دیبای سلطانی چه غم دارد بود گر خار و خارا، بستر و بالین گدایی را

بر لب غیر آن که دارد چشم گاه داوری کی کند وقت تظلم گوش بر فریاد من

شه بر آب چشم مظلومان نبخشد، ورنه من صد ره از اشک تظلم، غرق کردم ری در آب

راهم ز گوش بست و به چرخم ستاره سوخت این بود عاقبت، اثر اشک و آه ما

چشم به راه صبح شب غم سپید ماند یا رب کسی مباد، به روز سیاه ما

«یغما» زاشک و آه رعایای چشم و دل پیداست داد و داوری پادشاه ما

۱. آرین‌پور، یحیی صبا تا نیمتاج ۱۱۶/۱

در دل سخت چو سنگش عجیبی نیست که نیست ناله‌ی زار اسیران بلا را اثری

گویند دلش نرم به فریاد توان کرد آری بود ار قوت فریاد، توان کرد

آنچه من دیدم ز آه و اشک خود «یغما» ندید نوح و ابراهیم هرگز نی در آتش، نی در آب

نوح اگر موجهی اشکم نگردد در غم تو آب چشمی شمرد واقعه‌ی طوفان را

دید از هر که ستم، روبه من آورد، ندید غم، مگر امن تر از سینه‌ی من جای دگر

افسوس که از شست قدر تیر حوادث می‌آید و جز سینه به دستم سپری نیست

شاعر که شکوه‌اش از روزگار تباه، در گوش خواب‌زدگان نمی‌نشیند، از جامعه به روزگار شکوه می‌کند، به طبیعت پناه می‌برد، در کوه می‌نالد و در دشت می‌گرید، تا مگر پژواک ناله خود را بشنود:

ز روزگار بنالیدمی به مردم، از این پس بر آن سرم که ز مردم به روزگار بنالم
ز کوه سیل برآید اگر به دشت بگریم ز دشت برق جهد، گر به کوهسار بنالم

دردِ دگران گاه سحر را اثری نیست آه من از این درد که شب را سحری نیست

و در این شب بی‌سحر، سرانجام شاعر فریادرسی نمی‌یابد، خروشش را کسی نمی‌شنود و در هیاهوی زمانه فریادش گم می‌شود. پس دم در می‌کشد و خاموش می‌نشیند که خاموشی خود فریادی است در سکوت:

مرا مگوی که یغما چرا خاموش نشستی بگوز ناله چه حاصل، چو نشنوند خروشم!

شاعر در مدت اقامت خود در تهران با حاج میرزا عباس ابروانی (حاج میرزا آغاسی) صدراعظم درویش مسلک محمدشاه قاجار آشنا می‌شود. در دستگاه حکومت نفوذ می‌یابد، اما هیچگاه از این موقعیت به سود خود و کسانش بهره نمی‌برد و با همه ارادتی که صدراعظم به او دارد، مانند دوست و هم‌خانه‌اش قآانی در ستایش حاجی قصادی آنچنانی نمی‌سراید و از سیاست‌های کشور بر باد ده او با گزنده‌ترین زبان انتقاد می‌کند:

حاجی که دلی از او طربناک نشد جز در پی آب و کندن خاک نشد
با این همه چشمه و قنات و کاریز یک گوشه ز ریده‌های او پاک نشد

نگذاشت به ملک شاه حاجی درمی شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی
نی مزرع دوست را از آن آب نمی نی... یه خصم را از آن توپ غمی

به نظر یغما «مخاصمه با ابنای ملوک عار کس نیست، زهی سعادت آن کوچک که خصم بزرگ دارد: «گر بکشم زهی طرب و ر بکشد زهی شرف»^۱ او را نه به خرمن خدایان نیاز است و نه بر دانه خوشه گدایان آز «تاکنون که شمار هستی از شصت گذشت و دامن کام و هوس از دست شد، نه به خروار خرمن خدایانم نیاز است و نه بر دانه‌ی خوشه‌ی گدایان آویز و آرز»^۲ «پاک یزدان راستایش و سپاس که بارنج در به دری... دست خواهش پیش مردان بخشش یا کاسه سیاهی نرفت»^۳ که «دست و کام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته‌ام و چشم از زرد و سرخ فرزندان آدم»^۴

«یغما نسبت به زمان خود مرد روشن فکری است. او مانند قآانی در محیط خود خفه نشده و تماشاگر مطیع و منقاد حوادث نیست. باکمال سرسختی به زندگی موجود اعتراض می‌کند. آنچه را که زشت و پلید و ناپسند می‌یابد به باد ناسزا می‌گیرد»^۵

او نوآورترین شاعر دوره بازگشت بود و هیچ شاعری در این دوره به اندازه‌ی یغما به زبان عوام توجه نشان نداد... ادوار براون یغما را شاعری هم‌سنگ «ورلن» آشوبگر سمبولیسم شعر فرانسه می‌داند...

۱. منشآت ۲ / ص ۱۵۳

۲. همانجا ۲ / ص ۴۲

۳. همانجا ۲ / ص ۲۳۵

۴. همانجا ۲ / ص ۲۰۷

۵. آرین پور، صبا تا نیم، ج ۱ / ص ۱۱۶

اما حاکمان و مردم فرانسه اگر قدر «ورلن» را نمی‌دانستند، با او و دوستش «رومبو» برخوردی حیوانی نداشتند.^۱

«عهدی که یغما در آن می‌زیست هنوز از تحولات آینده به دور بود. وضع زمان به او اجازه نمی‌داد که هنر اصلی خود را که هجو و هزل و انتقاد بود بنمایاند... یغما پیش‌آهنگ گویندگان طنزهای سیاسی است. او زود به دنیا آمد و سر خورد و اگر یک قرن بعد به دنیا آمده بود، شاید در میان نویسندگان عهد انقلاب مشروطه مقام رهبری و پیشوایی می‌یافت.^۲

«او طلّیعه انقلاب مشروطه و ظهور مشروطه‌خواهان در راه بود. شاعران دوره‌ی مشروطه غده ترکیده شعر یغما بودند... او نه شاعر که ویرانگر شعر ارتجاعی و پس‌مانده عهد قجری بود.^۳ «اشعار انقلابی بعد از سال ۱۳۲۴ چه جدی و چه شوخی به سبک یغما سروده شده است.^۴ «یغما» گوهر سخن را در پی دینار نمی‌شکند و قیمتی لفظ درّی را در پای خوکان نمی‌ریزد. «شعر یغما همه مدح می و ذم صلحا است.»

آن که نسرد سخن جز به لب یار منم و آن که نشکست گهر در پی دینار منم

او یک حرف مدح کس در دفتر ندارد:

تاکنون کم سی گذشت از روزگار شاعری کافر! یک حرف اگر مدح کسم در دفتر است
هر که بندد بر میان تیغی نگویم کان (علی «ع») است هر که پوشد خرّقه‌ای نسریم این پیغمبر است
شعرها دارم به گوهر رشک لؤلؤی خوشاب لیک وصف باده‌ی لعلی و لعل دلبر است

شاعر در خاک بستر می‌کند، بر خار سر می‌نهد، از خون خورش می‌سازد، اما آبروی فقر و قناعت نمی‌برد و بار خواری فرومایگان را به دوش نمی‌گیرد تا در منزل عزّت بار افکند و:
نی فزایش ز آسمان خواهد نه فیض از آفتاب هر که را خم پایمرد افتاد و مینا دستگیر

۱. لنگرودی - شمس - شعر دوره بازگشت ص ۲۹۹. ۲. آرین‌پور، صبا تانیم. ج ۱/ ص ۱۱۷.

۳. لنگرودی شمس - شعر دوره بازگشت ۲۹۹. ۴. آرین‌پور - صبا تانیم ۱/ ۱۱۷.

شاعر کرامت انسانی را با هیچ چیز سودا نمی‌کند.

ننگ آیدم ز ظلّ هما، گرچه چرخ دون می‌پرورد به سایه‌ی بال مگس مرا

«یغما» بارها بیزاری خود را از ستایش هر کس و ناکس در سروده‌ها و نوشته‌هایش یادآور می‌شود: «رهی را در آیین و آهنگ ستایشگری دل و دستی نیست.^۱» و «جز تخمه‌ی آزادگان کآمد به فرّ و فره‌ی» و ارواح مکرم، که برون زین شمار و از شهر دیگرند و شاعر از ازل به خداوندیشان خطّ غلامی داده، بر جماد و نبات و هفتاد و دو ملت می‌تازد. از دیدگاه او ارواح مکرم پاک پیامبران، امامان آزادگان، قناعت‌پیشگان، منیع‌طبعان و خداجویان حقیقت‌پوی‌اند:

کیست ارواح مکرم، به حقیقت آنانک آدمی چهر و ملک سیرت و مردم گهرند
از پیمبر (ص) که بدین سلسله سالار آمد با تنی چند که دانیم و به هر حلقه درند
بیضه نشکسته و بر چرخ برین بال‌گشای بال نارسته و پهنای زمین زیر پرند
گر گدا، رنج تقاضا به توانگر ندهند ور غنی، عرض‌گدایان به مناعت نبرند
آتش ار چرخ بسوزد، کف خاکی گیرند خاک در غلطد اگر، آب به بادی شمرند
بر به هنجار طریقت پی سامان و سلوک بسته بر رشته‌ی ستوار شریعت کمرند

آری، شاعر از ازل به خداوندی ارواح مکرم خط غلامی دارد و بی‌تکلف در راه آنان و برای آنان جان‌سپاری می‌کند:

به جز ارواح مکرم که ز دیوان ازل به خداوندیشان خطّ غلامی دادم
خاک تن، باد روان، آب بقا، آتش جان بی‌تکلف به فدای ره ایشان بادم

و با جدا کردن حساب ارواح مکرم، جهان و پهنه کیهان را «شهر سگسار» می‌داند. شهری وحشی با انسانی وحشی:

این درد پیراهن آن و آن کند شلوار این مرز گیتی شهر سگسار است، گویی نیست؟ هست

و بدین سان از جماد و نبات، خشک وتر، جبری و مختار، زاهد خشک و صوفی تر، عارف و عامی، دریا و کهسار و حتی فرشتگانی را که نیمی آدمی سارند بیرون از دایره ارواح مکرم می‌شمارد. «یغما» تا پایان زندگی، هیچگاه شیوه‌ی مردمی و آزادگی خود را از دست نهد. حتی وقتی به اصرار - «فاضل خان گروسی» او را به درگاه «محمود میرزا قاجار» برد که شغل منشیگری دهد «بدون گذراندن دست از آستین پوستین به حضور رفت. خان چاووش به او گفت: لباس تو سراسر ترک ادب است!^۱» یغما همان دم از اندیشه‌ی نوکری روی برگاشت و به قول خود محمود میرزا «به زودی از نوکری استغفاره تازه کرد و به بانگ بلند می‌گفت: که من بنده فرمان خود هستم که پوستین ایمان برکنم، نه مطیع دیگران می‌شوم که آستین پوستین در پوشم.»

«میرزا اسماعیل هنر» فرزند ارشد یغما سفارش پدر در پرهیز از مدیحه‌سرایی چنین سروده است:

بابم خلاصه ز می و صفوه زمان حسان دهر، بوالحسن، آن احسن الحسان
 ارشادها نمودم فرزانه، کای خلف اندر زها سرودم پیرانه، کای جوان
 عزلت گزین، که عزلت ملکی است بی‌زوال قانع نشین، قناعت گنجی است شایگان
 مسرای در به قدح اوالی همی سخن مگشای بر به مدح عوالی همی زبان
 صدق است قدح و سود چه زین صدق راستین کذب است مدح و کذب نه آیین راستان
 برهان ناستود کی آمد ستود خلق سودت چه از ستودن این ناستودگان
 از کوزه‌ی لثیم به ضنّت مجوی آب از سفره‌ی کریم به منّت مخواه نان
 کان آب می‌نبخشد جز تاب تشنگی وین نان همی نیارد جز درد استخوان

«یغما» چون حافظ با اهل ریاسر سازش ندارد و چون او با واعظ و شیخ، مفتی و قاضی، صوفی و زاهد و ناصح بر نمی‌تابد:

هزار بار تفأل زدم به الفت زاهد ورق چو باز کنم آیه‌ی عذاب برآید

از دروغ زنان، مردفربیان، تنگ‌نظران، دغل‌بازان، سالوسان سخت بی‌زار است که «در حقیقت گناه

۱. سفینه محمود میرزا.

پنهان، ز طاعتی به که آشکارا»

در مذهب شاعر توبه از پیمودن پیمانۀ گناه است:

زاهد از توبه پیمانۀ مرا عذر بنه کاین گناهی است که در مذهب ما نتوان کرد

کاری که صدبار کرده و دیگر نمی‌کند:

نه شیخ می‌دهم توبه و نه پیر مغان می ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

هوشیاران در مدهوشی راز درون فاش می‌کنند و توبه‌فرمایان از این روی بر جام بوسه نمی‌زنند:

نه زاهد بهر پاس دین ننوشت می، از آن ترسد که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش

ناصح را در بزم می‌گساران می‌کده‌ی حقیقت راهی نیست، که در آنجا گمارندگان مست جام

وحدت‌اند، در پیاله عکس رخ یار می‌بینند، در طلب یار مدهوش می‌شوند از خویش می‌رهند و در او

مستغرق می‌شوند. ناصح مرده‌ی کوثر است و شاعر زنده می و آب این دو به یک جوی نمی‌رود:

ناصح به کتابی و کتاب من و تو سنگ است و صراحی انتساب من و تو

تو مرده‌ی کوثری و من زنده‌ی می مشکل که به یک جو رود آب من و تو

حافظ بار ملامت را می‌کشد و خوش است و در طریقت او کافری است رنجیدن، و یغما را ملامتگر

دل می‌رنجانند و دل رنجانیدن گناهی بزرگ است.

می‌نخوردن گنهست بس، به ملامت چه کنی دل ما رنجه، که آن نیز گناهی دگر است.

به نظر او:

بستگی‌ها را گشایش، جز در میخانه نیست ای کف حاجت! چه سوی آسمان آرم تو را

زگشاد و بست اختر، شبی آن بود که بینم در خانقاه بسته، سر جام می‌گشاده

و بدین سان شاعر برای خوشایند اهل ریاکین می فروش را برای خود نمی خرد.

«من کین می فروش نجویم به مهر شیخ»

خانه پرهیز بی بنیاد است و خرقة پرهیز به مویی نمی ارزد.

«سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است»

بر من ای خرقة پرهیز نیز می مویی نه تو آن نیز که در صومعه ها پشم تورشت

مُرد در میکده «یغما» و پی تاریخش کلک رحمت «جعل الجنة مثواه» نوشت

سالک از راه مجاز به حقیقت می رسد، کعبه جز گل نیست. پس «در دل دوست به هر حیلِ رهی باید کرد» و سفر کعبه نیز راهی است برای رسیدن به دلدار:

سفر کعبه کنم تا به خرابات رسم زآنکه سالک به حقیقت رسد از راه مجاز

چراکه مقیم دیر و حرم، کعبه و بتخانه، مسجد و کلیسا همه به سوی یک مقصد در حرکتند و اختلاف آنها جز اختلاف جایگاه نیست:

بین به دیده ی وحدت مقیم دیر و حرم را که در میانه نبینی جز اختلاف مقامی

در حقیقت تویی ای کعبه خرابات مغان کز مقیمان همه یک عاقل و هوشیار نیست

و هر آنچه در عرصه وجود است، ظهور خدا و جمال بی چون اوست:

زهی تجلّلی، نموده حسنت، به چشم وامق، ز روی عذرا

به یک کرشمه، ر بوده چشمت، توان یوسف، دل زلیخا

ظهور خود خواست، جمال بی چون، به کسوت غیر، ز غیر بیرون

گهی درآمد به چشم مجنون، گهی برآمد به حسن لیلی

هم اوست عاشق، هم اوست معشوق، هم اوست طالب، هم اوست مطلوب

هم اوست خسرو، هم اوست شیرین، هم اوست وامق، هم اوست عذرا

به جام هستی، می‌الستی، بریز ساقی، ز روی مستی
ترانه سر کن، چو خوش نشست، به رغم دشمن، به کام «یغما»

بی‌پروایی شاعر، خوشایند ظاهربینان نبود؛ پس به تهمتی ناروا، فتوای قتلش صادر شد:
مفتیم رقعہ به خون داد، خدایا مپسند نایب مسند شرع این همه سفاک اید

«یغما» به داوری بار خدا و اینکه پس از امروز فردایی است، ایمان دارد. پس چه باک اگر قاضی از روز
داوری نیندیشد و خونش را پایمال کند.

خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است!

شاعر به پایمردی مجتهدی آگاه (حاج ملا احمد نراقی) از دام می‌جهد، ولی هیچگاه با ارباب ریا
برنمی‌تابد. او هم‌نشینی با رای و هوش چون پیر مغان دارد که از روی دختر رز نقاب برمی‌گیرد تا
آفتاب را ببیند، تا در پیاله عکس رخ یار را بنگرند:

پیر میخانه قدح دادم و بر صدر نشاند مفتی شهر گرم قدر ندانست چه باک

جام سفالینه هست و کنج خرابات کاسه زرگو مباح و کاخ زراندود

گوشه دیوار بیخودی مده از دست گیتی از این امن‌تر پناه ندارد

من جهان دیده‌ام، ای میکده در زیر فلک سایه‌ای امن‌تر از سایه‌ی دیوارت نیست

آنگاه که شیخ دستار منیت از سر می‌نهد، می‌تواند در بزم عاشقان حقیقت راه یابد:
به امیدی که گرو شده به می‌ای شیخ تو را دوست دارم، به سر امروز که دستارت نیست

شاعر بهشت ظاهر بینان و بازرگانان را به مویزی نمی خرد.

با وجود صلحا هشت خیابان بهشت به مویزی نخرم یک سره گر تاک آید

بهشت او بهشت شکم بارگان و شهوت پرستان نیست، بهشت او بهشت صف نشینان بارای و هوش و بهشت گمارندگان جام و وحدت است. باده پیمایانی که در دلدار فنا می شوند تا بقا یابند. بهشتی که ادب بر درش کمترین پرده دار و خرد در وثاقش کمین پیشکار است و در آن جز گل طلعت یار نیست.

چه جنت؟ نه آن جنت ای خوش عمل که در وی روان است شیر و عسل
سبیل از کناری شراب طهور سراتالب بام لبریز حور
به هر گوشه سالوسکی دیوسار گرفته پری پیکری در کنار
ز غوغای خر صالحان پیش و پس چو بر انگبین ازدحام مگس
یکی چون خر بارکش در وحل فرو رفته تا گردن اندر عسل
یکی در تغنی یکی در سماع یکی در تجرّع، یکی در جماع
یکی همچو دزدان برآورده رخت پی میوه بر شاخ های درخت

در آن باغ کاین قوم را بار نیست در او جز گل طلعت یار نیست
زمینش منزله ز لوث رقیب هواش معطر ز خلق حبیب
نه جز شمع در محفلش سر زده نه جز حلقه، کس حلقه بر در زده
ادب بر درش کمترین پرده دار خرد در وثاقش کمین پیشکار
می صافی از جام وحدت به جام گمارندگان مست وحدت مدام
همه از می لعل دلدار مست همه فانی از خویش و بادوست هست
نه کس غیر دل واقف از رازشان یکی گشته انجام و آغازشان
الهی در آن محفلم بار ده رهم در سراپرده یار ده
ز پیمانه ی وحدتم مست کن ز خود نیست گردان بخود هست کن

«یغما» دولت فقر را با هیچ چیز عوض نمی‌کند. دولتی که در پایان جوانی او را بلندآوازه می‌کند:

«یغما» که به خُردی از خرد پیر افتاد بی‌هیچ تنعم از جهان سیر افتاد
در خاتمه جوانی از دولت فقر بی‌کلفت سلطنت جهانگیر افتاد

بر در فقر و غنا به فرگدایی سلطنتی یافتم که شاه ندارد

اورنگ زمین، داغ نگین، بی‌کلهی تاج جم‌ر شک برد، حشمت شاهانه نه ما را

یغما در غزل از سعدی و حافظ تأثیر پذیرفته است. «همه گویند ولی گفته‌ی سعدی دگر است.»
رندی‌های حافظ را ندارد و بی‌پرده سخن می‌گوید. بررسی دیوان حافظ توسط «یغما» و قآانی
شیرازی بی‌گمان در مضامین و وزن غزل‌های شاعر تأثیر داشته است. با این حال در غزلسرایی شیوه
خاص خود را دارد. غزل او بیان‌کننده دردها، رنج‌ها و در به دری‌های اوست:
حافظ:

آنجا که عشق خیمه زند، جای عقل نیست غوغا بود دو پاشه اندر ولایتی
یغما:

عقل و عشق است، نه بازیچه کجا برتابد به دو سلطان مخالف ده ویرانه ما
حافظ:

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما
یغما:

در دل سنگش خدنگ آهم آخر کار کرد با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما
حافظ:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت، بعد از این تدبیر ما
یغما:

دوست دشمن، مدعی داور، وفا تقصیر ما چیست غیر از جان‌سپاری، در رهش تدبیر ما

حافظ:

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
یغما:

نزیبید صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را به سعی بوستان پیرایه چه حاجت باغ مینو را
حافظ:

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
یغما:

گر دهم رخصت یک چشم زدن مزگان را خاک بر باد دهم واقعه‌ی طوفان را
حافظ:

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت من چرا باغ جنان را به دو جو نفروشم
یغما:

پی آن گندم خال از نفروشد یغما به دو جو روضه رضوان به پدر عاق آید
حافظ:

نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد
یغما:

زاهد اندیشه‌ی دوزخ مکن این خرقة شید دولتی باشد اگر در خور احراق آید
حافظ:

ساغر می برکفم نه تا زیر برکشم این دلق ازرق پوش را
یغما:

یارب اندر شکن سایه‌ی آن زلف سیاه راحتی بخش از خرقة ازرق پوشم



یغما و سعدی

بسیاری از غزلیات یغما، در اوزان غزلیات سعدی و به روانی آنهاست. در یک نگاه گذرا می‌توان گفت شاعر مضامین حافظ را سعدی‌وار در قالب غزل ریخته است.

سعدی:

صبر بسیار ببايد پدر پير فلک را تا دگر مادر گيتی چو تو فرزند بزاید

یغما:

گر پير فلک تازه کند عهد جوانی از مادر گيتی چو تو فرزند نزاید

سعدی:

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

یغما:

نیست چشمت ز شبان غم آگه، آری «خفتگان را خبر از حسرت بیداران نیست»

یغما: عقل - عشق - محبت، وفا، وجود و...

شاعر اولین گام در راه عشق را گسستن از تعلقات و سبکباری می‌داند، راه عشق یک مرحله بیش نیست، مرحله‌ای که پایانی ندارد:

یک قدم نیست فزون مرحله عشق و عجب راه چسندن که بریدیم به پایان نرسید

دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست ولی هر کسی شرحی از او گفته به تفسیر دگر

خرقه و سبحه و سجاده فکندم چه کنم اولین شرط ره عشق سبکباری‌هاست
با تعلق نتوان مرحله عشق برید دست و پا بسته دراین بحر شنا نتوان کرد

آغاز مکن راه غم عشق که صد ره من رفتم و باز آمدم، انجام ندارد

ننگم از بی‌کلهی نیست که در کشور عشق نیک چون بنگری آن نیز کلاه دگرست

بریدم از همه یاران و نیست ای غم عشق گریزم از تو، که از دوستان دیرینی

جز درس محبت همه تحصیل و بال است پذیر که نافع تر از این مختصری نیست

یغما پس از سالها در به دری، نه از سبحة طرفی می بندد نه از جام، نه از مسجد، نه از میخانه، نه از خرابات و نه از حرم. قومی او را مسلمان می خوانند و گروهی کافرش می دانند. او آینه ای است که هر کس تصویر خود را در آن می بیند و سرگشته در پی یافتن راه سومی است:

کافر قومی و قومیم مسلمان خوانند هر که بینی رخ خود دیده در آئینه ما

از خرابات و حرم کسب شرف نتوان کرد ثلثی کو که کند طرح بنایی به از این

نه طرف از کفر بستم نی ز ایمان هم از آن توبه باید، هم از ینم

یغما ز سبحة و جام طرفی نبستم ای کاش هم بگسلند این را، هم بشکنند آن را

من نه مرد مسجدم زاهد، نه مرد میکه زیست در آتش کجا ماهی، سمندر کی در آب

گشت نزدیک دو راه حرم و دیر ای کاش خضر توفیق مرا قافله سالار کند
آخر عمر دلم یافت رهی، کاؤل گام پا به دیر و حرم و شیخ و برهمن زد و رفت

کار یغما نشد از پیر خرد راست، کجاست خضر راهی که شتابم ز پی پیر دگر

قالب های شعری

مدح ارچه در و ذم شد از وی مفتوح بگرا به غزل، غزل بود قوت روح
کامد به قصیده راست تفصیل غزل آن مایه که معشوق براست از ممدوح

«یغما» در قالب غزل، مثنوی، رباعی، قطعه، ترجیع‌بند و مستزاد شعر سروده است و از آنجا که گرد مدیحه‌سرایی نرفته، قصیده ندارد. شاعر به صنایع ادبی تسلط دارد و بیشتر صنایع بدیعی، چون تشبیه، استعاره، طباق، تضاد، مبالغه و دیگر صنایع بدیعی را در اشعار خود به کار برده است «شعر یغما مثل آب روان است». در شعر او به گره خوردن تصنعی واژه‌ها بر نمی‌خوریم... ایرج میرزا از شاعرانی است که تحت تأثیر یغما آثاری خلق کرده است. سرایندگانی چون میرزا علی خاور آذربایجانی و طنزگویانی چون سید عظیم شیروانی عاصی، طاهر، تحت تأثیر یغما قرار گرفته‌اند... وی نه تنها از فرهنگ عامیانه ایران، بل از گنجینه‌های ادبی ملل همجوار نیز سود جسته است...^۱

غزل: یغما مضامین حافظ را سعدی‌وار در قالب غزل ریخته است. این سخن بدان معنا نیست که «یغما» هم پایه شاعران بزرگی چون سعدی و حافظ است. تأثیرپذیری یغما از حافظ بیشتر است. یغما و قآنی دفتری از غزلیات حافظ را فراهم آورده‌اند که در سال‌های اخیر به چاپ رسیده است. حافظ رندانه بر قاضی، شحنه، ناصح، صوفی، محتسب و اصحاب ریا می‌تازد. یغما نیز چنین است؛ اما بی‌پروا تر. تنها وجه اشتراک حافظ و یغما دوری هر دو از هم‌صحبتی اهل ریا است. غزلیات یغما از غزلیات بسیاری از شعرای هم عصرش (دوره بازگشت) بهتر است. قآنی که واژه‌ها در دستش چون مهره موم است در غزل‌سرایی می‌لنگد. غزل یغما فریاد، خشم، عصیان، طوفان و ناله گم‌گشتگان است: از پی آن رهروان آسیمه پویم کاندروست ناله گم‌گشتگان کاروان، بانگ جرس

رسوای جهان

به جانان درد دل ناگفته ماند، ای نطق تقریری زبان را نیست یارای سخن، ای خامه تحریری
رقم کردم ز خون دیده، شرح روز هجران را به سوی او ندارم قاصدی، ای باد شبگیری
تماشا برده از جا، پای شوقم جلوه‌ای، ای رخ ز تنهایی دلم دیوانه شد، ای زلف زنجیری
بود کان مه به فریادم رسد، امدای ای فغان بود کان سنگدل رحمی کند، ای ناله تأثیری
به یک زخم از تو قانع نیستم، تعجیل ای صیاد به جان مشتاق زخم دیگرم، ای عمر تأخیری
به بخت خصم گردی چند طالع، شرمی ای کوکب روی تاکی خلاف رای من، ای چرخ تغییری
به کار خود نکو در مانده «یغما» پندی ای ناصح جنونم ساخت رسوای جهان، ای عقل تدبیری

دولت رسوایی

شد فاش در آفاقم آوازه‌ی شیدایی معروف جهان گشتم از دولت رسوایی
 خیز ای دل دیوانه، کز بهر تو می‌گردند ویرانه به ویرانه، طفلان تماشایی
 وقت است که خون گردد، بیم است که خون گریم دل از سستم تن‌ها، من از غم تنهایی
 تا چند به دورانت می‌خواهم و خون نوشم آب طربت خون باد، ای ساغر مینایی
 فرمود طبیب امروز، تجویز به گل قندم فحش از چه نمی‌گویی، لب از چه نمی‌خایی
 گفتمی که شوم سرمست، گیرم به دو بوست دست از بهر چه خواهی بست، عهدی که نمی‌بایی^۱
 یار من و یار تو، آن غایب و این حاضر «یغما» من و خاموشی، بلبل تو و گویایی



آفتاب پرست

نگاه کن که نریزد دهی چو باده به دستم فدای چشم تو ساقی به هوش باش که مستم
 کنم مصالحه یکسر به صالحان می‌کوثر به شرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
 ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند به وجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
 چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم
 کمند زلف بتی گردنم ببست و، به مویی چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
 نه شیخ می‌دهم توبه و نه پیر مغان می ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
 ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
 ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت نشست و گفت قیامت به قامتی است که هستم
 نداشت خاطر اندیشه‌ای ز روز قیامت زمانه داد به دست شب فراق تو دستم
 بخیز از بر من کز خدا و خلق رقابت بس است کیفر این یک نفس که با تو نشستم
 حرام گشت به یغما بهشت روی تو روزی که دل به گندم مردم فریب خال تو بستم



شراب از خم به جام آمد خوش آمد گه عیش مدام آمد خوش آمد

۱. بر وزن غزل خواجه حافظ «ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی».

معلق شد سبوی غنچه از شاخ سرا پا لاله جام آمد خوش آمد
اگر ماه مبارک شد نکوشد و گر عید صیام آمد خوش آمد
ز طوف و سجده‌ی مینا و مستان چمن بیت‌الحرام آمد خوش آمد
روان بر شط می‌شد کشتی جام جهان دارالسلام آمد خوش آمد
در میخانه بگشادند و بویی ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد
قد شاهد به رامش قامت افروخت قیامت را قیام آمد خوش آمد
نشسته باده‌خواران دوش بر دوش چمانی در خرام آمد خوش آمد
به پهنه رامش اندر توسن جام ز می زرین ستام آمد خوش آمد
مسوزار رفت یغما از خرابیات که این ناپخته خام آمد خوش آمد



طوفان اشک

هرگز مباد جنت و کوثر هوس مرا جام شراب و گوشه‌ی میخانه بس مرا
دانی به کنج صومعه‌ام ذکر سبحة چیست ای کاش برده بود به زندان عس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که می‌رسد از راه دل به گوش صدای جرس مرا
ننگ آیندم ز ظلّ هماگر چه چرخ دون می‌پرورد به سایه‌ی بال مگس مرا
آخر ز سخت‌گیری صیاد و باغبان پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا
گفت آیمت به سر، دم مردن، فغان که گشت آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا
گفتم به کوی دوست پی از گریه گم کنم طوفان اشک بست ره از پیش و پس مرا
بنمودمی حقیقت آب بقا به خضر بودی به خاک پای تو گر دسترس مرا
«یغما» خوشم به خرقه که عمری در این لباس بودم شراب‌خواره و نشناخت کس مرا



شب غم

شد مشته ز کعبه به میخانه راه ما ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما
می در سر و قرا به در آغوش و نام زهد واخجلتا که شخنه برآید ز راه ما

مائیم آن صلاح پرستان که می فروش
آخر تن ضعیف کشیدم به پای خم
تحریض زاهدان به ثوابم دهد عذاب
راهم ز گوش بست و به چرخم ستاره سوخت
چشمم بگو فتاده کنم فرش راه عشق
از احتساب شحنه چشمت چو شبروان
«یغما» ز اشک و آه رعایای چشم و دل
برداشت طرح می‌کده از خانقاه ما
رست از کنار چشمه‌ی حیوان گیاه ما
یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما
این بود عاقبت اثر اشک و آه ما
باشد مگر که یوسفی افتد به چاه ما
یارب کسی مباد به روز سیاه ما
پیداست داد و داوری پادشاه ما



آنچه البته به جایی نرسد

ما خراب غم و خمخانه ز می آباد است
خیز و از شعله‌ی می آتش نمرود افروز
سیل کهسار خم از می‌کده در شهر افتاد
با زلال خضرم، از می روشن چه نیاز
به جز از تاک که شد محترم از حرمت می
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله‌ی من
گفته‌ای نیست گرفتار مرا آزادی
چشم زاهد به شناسایی سر رخ و زلف
گفتمش خسرو و شیرین که‌ای، دل بنمود
هر که «یغما» شنود ناله گرم گوید
ناصر از باده سخن کن که نصیحت باد است
خاصه اکنون که گلستان، ارم شداد است
وای بر خانه پرهیز که بی‌بنیاد است
چشمه‌ی آب سیاهی چو در این بغداد است
زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
آنچه البته به جایی نرسد فریاد است
نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
دیدن روز و شب و اعمی مادرزاد است
کان که در عهد من این کوه کند فریاد است
آهن سرد چه کوبی دلش از پولاد است



حسرت

خردم طبل جنون کوفت ز سودای دگر
دید از هر که ستم، رو به من آورد، ندید
مژده‌ی وصل به فردا دهیم، آه که نیست
عهد مجنون شد، و شد نوبت شیدای دگر
غم مگر امن تر از سینه‌ی من جای دگر
از قفای شب امروز تو فردای دگر

بستان از من و در زلف دلاویزش بند این دل خون شده هم بر سر دل‌های دگر
 زلف بر پای تو بیم است که دیوانه شوم وای! بینم اگر این سلسله بر پای دگر
 از یک ایمای تو جان دادم و افسوس نماند تا قیامت به دلم حسرت ایمای دگر
 لامکان دو جهان گشت و به مطلب نرسید هر که جز کوی تو شد طالب مأوای دگر
 صفت گریه‌ی یغما و شب هجر می‌پرس کشتی نوح و در او هر مژه دریای دگر

فلک و ارون

چهره‌ی دلبر و من گلگون است لیک آن از می و این از خون است
 گرنه بر کشته‌ی فرهاد گذشت اسب شیرین ز چه رو گلگون است
 خون بود قسمت چشم و لب ما تالب و چشم بتان می‌گون است
 این شفق نیست که هر شام و سحر خون من در قدح گردون است
 دانیم خرقه‌ی پرهیز چه شد در خرابات به می مرهون است
 می‌رود از پی ترکان یغما چه کند کار فلک و ارون است

چند بیت از میان غزل‌ها:

پای جهدم در بیابان طلب فرسوده شد از بر ما تا به مقصد همچنان فرسنگ‌هاست

مگو کافر ندارد راه در جنت، بیا بنگر بر آن روی بهشتی، زلف کافر، خال هندو را

عشق، داغ دل فرهاد به خون کرده رقم نقش هر لاله که بر دامن کهساران است

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله‌ی من آنچه البته به جایی نرسد فریاد است

بیستون برند مدلاله که فرهاد هنوز چشم آغشته به خورش به ره شیرین است

با روز و صالت ز شب هجر نترسم این صبح بهشت است و ز پی شام ندارد

چون نیست دست آنکه نهم سر به پای تو هر جا که خاک پای تو یابم به سر کنم

سرداریه

بخشی از غزلیات شاعر است در هجو «سردار ذوالفقارخان سمنانی» اشعاری است استوار، روان و دارای ابیاتی پندمند. یکی از دلایلی که شاعر به سرودن هجو و هزل از جمله سرداریه پرداخت، ستمی بود که سردار بر او روا داشت:

رایم به روش سپرد هنجار دگر سبکم به سخن سرود گفتار دگر
بعد از من و عهد من، بدین گفت و گذار مسیدان دگر باید و سردار دگر

ابیاتی از سرداریه:

چه ثوابی چه گناهی

نه سؤالی، نه جوابی، نه رسولی، نه پیامی چه صفایی، چه وفایی، چه علیکی، چه سلامی
هر که راقبله و محراب، نه آن طلعت و ابرو چه رکوعی، چه سجودی، چه قعودی، چه قیامی
گر نه راه تو به پای خم، و سر بر کف ساقی چه سلوکی، چه وقوفی، چه مقیمی، چه مقامی
جام و زلفی به کف آور، چه رکابی، چه عنانی توسن باده به زین کش، چه سمندی، چه ستامی
با دلش هیچ نسجد، چه سرشکی، چه فغانی بر لبش هیچ نگنجد، چه سکوتی، چه کلامی
گر نه از دست تو، وز بهر تو، از روی حقیقت چه ثوابی، چه گناهی، چه حلالی، چه حرامی
راز ران از خط و رخسارش، چه شاهی، چه گدایی چشم و مژگانش نگه کن، چه امیری، چه نظامی

صریر شهپر

آفتاب و چرخ و دورانی که شادی پرور است چرخ ساقی، آفتاب باده دور ساغر است
خم ملک، مستان ملک، پیمانه مه، می آفتاب ساحت میخانه گویی آسمان دیگر است
قد شاهد حلقه‌ی مغ‌زادگان طوبی و حور روی ساقی، باده‌ی صافی بهشت و کوثر است

کوی خمار و خم و جام می و بر می حباب راست پنداری سپهر و برج و ماه و اختر است
میکده بطحا و می وحی و سبوکش جبرئیل وین صدای قلقل مینا صریر شهر است

کدام؟

مهر تو دل سوزتر، یا آه آتشبار من لعل تو سیراب تر، یا جزع دریا سار من
آن لبان جان بخش تر، یا گفت من، یا آب خضر آن دهان بی اصل تر، یا هیچ یا پندار من
چشم من خون ریز تر یا خنجر مژگان تو زخم دل ناسور تر، یا خاطر افکار من
سنگ خارا سخت تر، یا جان من یا خشم تو عهد تو بر باد تر یا صبر ناستوار من
نظم پروین را بها، یا رسته ی دندان تو عقد لؤلؤ را خطر یا گوهرین گفتار من
معجز عیسی فزون یا خنده جان خیز تو غمزه جادو باز تر یا خامه ی سحر من
خون من بی قدر تر، یا خاک ره، یا آب جو قدر زره بیش، یا رحم تو، یا مقدار من
رزم گردون سخت، یا در ایروان ناورد روس جنگ مژگان صعب، یا در خاوران پیکار من

منم...

آن که نسرود سخن جز به لب یار منم و آنکه نشکست گهر در پی دینار منم
آنکه رست از خطر بیم به تایید یقین فارغ از کشمکش کلفت پندار منم
گاه دیوان عمل خسرو ایوان صلاح روز میدان جلد، رستم پیکار منم
در ره یار و به پیراهن غیر از در حکم بارها تجربه شد، مور منم، مار منم
چار سوقی است جهان، و آنچه در او جور و حساب احتساب همه را شحنه بازار منم
آگهم از عمل شاه و گدا، فاش و نهان نیک و بد را به جزا، تخت منم دار منم
خرگه بایره را شیر یله دایره را طوق زنجیر منم، چنبر افسار منم
از در پاس و سر باس همی بر کج و راست منم افراخته نی، تیغ نگونسار منم
در به چشم از پی باطل نگران، حق سپران سست جان، سخت گهر، خاک منم، خار منم
سعد و نحس این همه را، بی مدد اختر و چرخ کوکب خفته منم، دولت بیدار منم

مست و مستور به من، بر همه ایمن گذرند حرم کعبه منم، خانه خمّار منم
 گشت ستوار به من رشته‌ی دین، چنبر کفر صورت سبّحه منم، معنی زَنّار منم
 با همه وز همه از روی حقیقت نه مجاز خارج و داخل و پنهان و پدیدار منم
 ارتباطی دگر انگیخت ز من شرع و طریق عارف مست منم، زاهد هوشیار منم
 به تولای فنا از در امکان و وجوب حامل جبر منم، فاعل مختار منم
 دایر آمد به من آرام زمین، جنبش چرخ دایره، سطح و خط و نقطه‌ی پرگار منم



احمد و قضایه:

غزل گونه‌هایی است در هجو و هزل.

ترجیعات:

در هزل و هجو و بازبانی گزنده بر عاملان حکومت و جامعه منحنط زمان خود تاخته است. یغما اگر چه غزلیاتی زیبا دارد اما بیشتر شهرت او به سبب هزلیات و هجویات اوست. برخی از پژوهِشگران یغما را عبید زاکانی دوره قاجاریه می‌دانند.

شبیه حجاج کاشی: منظومه‌ای است در ۲۰۴ بیت در شرح مسافرت گروهی از کاشانیان به حج و مهمانی یکی از رؤسای قبایل عرب جبل عامل از آنان و رویدادهای ناخوشایندی که رخ می‌دهد. **شبیه علی‌مراد خان:** تعزیه گونه‌ای است هزل‌آلود، آمیخته با ناسزاهای بازاری و عامیانه. داستان، غارت کاروانی از مردم «خور» است به وسیله علی‌مراد خان تونی به تحریک و راهنمایی عبدالعلی بیابانکی ایراجی.

مثنویات:

مثنویات یغما شامل قاضی‌نامه، صکوک‌الدلیل، خلاصه‌الافتضاح و چند داستان کوتاه دیگر است. قاضی‌نامه: در هجو حاج سید میرزای جندقی است. چند بیت از این مثنوی را که متضمن یک نکته تاریخی است در اینجا می‌آوریم.

تنی از بزرگان والا مقام ز سادات فرخنده «داود» نام^۱

۱. امام‌زاده کمال‌الدین داود، مدفون در روستای خور در ضلع شمالی مسجدالنبی از اعقاب امام هفتم (ع) گویند وی در زمان

پسندیده خو سید راستین خداوند دانش، خداوند دین
 ز یثرب زمین از در خاکبوس روان شد به درگاه دارای طوس^۱
 ز راه طبس پی سپار اوفتاد به رستاق خورش گذر اوفتاد
 «بیابانک» آنگه فراز و فرود نشستگه گبر بود و یهود
 تسی چند از خیل اسلامیان بستند اعزاز او را میان
 بدان تا به دین گردد آموزگار شدند قدم ورا خواستار
 جهان را پذیرای درخواه شد به نیکی نماینده راه شد
 دوگم گشته را نیز با فرهی به سوی ره آورد از بی‌رهی^۲

صکوک الدلیل:

به بحر «مقارب مثنی مقصور» در شش روز در سال ۱۲۳۰ سروده شده است.

ز روح بزرگان مدد خواستم به شش روز این دفتر آراستم
 به زیباترین وجهی انجام یافت صکوک الدلیل از خرد نام یافت
 نه یک نکته خام تبدیل شد نه یک حرف از او جرح و تعدیل شد



مثنوی صکوک الدلیل ذم شبیه به مدح است و برای سید قنبر نامی از اهالی «خوار» که قلمدان و کتابی را از شاعر تصاحب کرده، سروده شده است. این مثنوی با نیایش پروردگار، نعت پیامبر (ص) مدح علی بن ابیطالب (ع) آغاز می‌شود. آنگاه شاعر سبب سرودن منظومه را باز می‌گوید و با «ساقی‌نامه» به اصل مطلب می‌پردازد. «یغما» با آوردن هفت برهان سید قنبر را رستم السادات می‌نامد و او را بارستم پهلوان نامدار مقایسه می‌کند. با این تفاوت که رستم السادات مظهر نامردی، دغل‌بازی، ریاکاری، فریبکاری و ناجوانمردی است. مثنوی با سه تلبیس از تلبیس‌های رستم السادات و معذرت‌خواهی از او پایان می‌یابد. این مثنوی ساده، روان و در بر دارنده طنزی قوی و گزنده است. در اینجا از هفت برهان و سه تلبیس صکوک الدلیل ابیاتی می‌آوریم.

صفویه به خور آمد و کار ارشاد مردم عهده‌دار شد. در آن دوران هنوز گروهی از مردم منطقه به کیش زردشت بودند.

۲. منظور زردشتیان و یهودیان است.

۱. حضرت رضا (ع)

خطاب زمین بوس به سید قنبر:

الا ای صبا پیک هر نامراد	ز یغما بدان گرد رستم نژاد
گذر کن ولی بر طریق ادب	سخن گو ولی پاس دار از دولب
که ای از تو سادات را افتخار	به عهد تو اکراد را اعتبار
به دوران تو سام را نام نیست	تهمن تویی رستم و سام کیست
قوی پشت غارت به نیروی تو	فلک خسته ی زور بازوی تو
مجزاز تو دفتر باستان	ز وصف تو شهنامه یک داستان
چرا گفته ای رستم گفته ای	از این گفته مانا که آشفته ای
به اندیشه دُر سخن سفته ام	تو دانی به برهان سخن گفته ام

برهان اول:

اگر رفت رستم به مازندران	به تیغ و کمند و به گرز و ستان
پس از روزگاران به دیو سپید	سیه کرد چون شام صبح امید
تو بی تیغ و گرز و ستان و کمند	نشستی به بالای رعنا سمند
به فیروزگه تاختی ترکناز	چو بر جرگه ی مرغکان جره باز
هر آنچت به پیش آمد ای نامدار	غنیمت کشیدی به صحرای «خوار»
ز خون شقایق به هر سنگ دشت	نوشته است تاریخ این سرگذشت
چنین بخت فیروزی جم نداشت	شجاعت به این پایه رستم نداشت
نسپرورد این زال نامهربان	خلف چون تو در مهد نه آسمان

برهان دوم:

اگر رفت رستم به هاماوران	به نیروی رخس و به گرز گران
برافراخت مردانه یال نبرد	در آن مرز رزمی دلیرانه کرد
تو از یاری تیز تک مادیان	به خاک دماوند دادی عنان

چنان تاختی مفلسان را زکین که بدمست را شیخ خلوت‌نشین
 نه برف است آن، ای تهمتن شکوه که بهمن ز بیم تو بگزیده کوه
 گذشت از نطق فلک تاج تو جهانگیر شد صیت تاراج تو
 مگر دست‌دستانم اندر نبرد نباشد، تو آن‌کن که رستم نکرد

برهان سوم:

تهمتن اگر حسرت ملک‌تور پس از رنج‌ها برد آخر به‌گور
 تو بی‌زحمت جنگ و ننگ و شتاب ز آغاز شب تا سر آفتاب
 تکاور سمندت به‌زین اندرست جهان را قضایی عجب بر سر است
 بدین برز و بالا و بازو و نام نژاده‌ست از تخم‌های آل سام
 تو را فتح تهران، نه در این شک است که موقوف بر فتح ایوانک است
 ولی ترسم از فتح تهران کنی همی دعوی ملک ایران کنی
 زخون رنگ مرجان دهی خاک را کنی تازه آیین ضحاک را
 دراندازی از کوس کیخسروی طنین در نهم طارم مینوی
 بخمدالله از یال و برز و توان همالت نبینم ز نام‌آوران
 مبر ظن که هم سنگ رستم نه‌ای از او گر فزون نیستی کم نه‌ای

برهان چهارم:

تهمتن اگر گشت بر اشکبوس مظفر به نیروی گرگین و طوس
 تو بی‌منت جمله در ملک ری در ایوان دارای فرخنده پی
 گرفتی کمر بند میری سترک در آویختی همچو آهو به‌گرگ
 بر او تهمت چشم‌کندن زدی به اصرار افزودی و تن زدی
 به تزویر و رزق انجمن ساختی به سالوس افسانه‌ای پرداختی
 تعالی‌الله از شوکت و شأن تو تهمتن کمین گرد جولان تو

چنین جرأت از چون تویی کم نبود به یزدان که این حد رستم نبود



برهان پنجم:

تو در عهد سلطان فیروزبخت	به پیشش دو صدره زمین بوسه برد
که کس نان خود، خورد نارد ز بیم	خداوند دیهیم و دارای تخت
خراج ولایت خوری تا به زرق	تو سالوسک زرق دیدن مقیم
گهی سید و گاه آقا شوی	متاع کسان تا به کی زیب دلخ
گهی تیغ‌گیری به کف، گه عصا	گهی راه‌زن، گاه ملا شوی
گهی سبجه‌گیری به گف، گاه جام	گهی درع پوشی و گاهی ردا
گهی شیخ‌گردی، گهی می فروش	گهی طالب ننگی و گاه نام
گهی خود و گه شال بر سر زنی	گهی زاهد و گاه پیمان‌نوش
گهی نیزه بر دست، گاهی قلم	گهی کاغذ و گاه خنجر زنی
گهت جای برپایه‌ی منبر است	گهی جبه بر دوش گاهی علم
رجزخوان گهی و گهی خطبه‌گوی	گهت پای بر رخسار جنگاور است
گهی زخمه بر ساز ماتم زنی	گهی طالب صلح و گه جنگ جوی
به هر لحظه نیرنگ دیگر کنی	گهی نغمه از زیر و از بم زنی
مهیا کنی صلح و جنگ دگر	به سالوس افسانه‌ای سر کنی
زهی! خلق و خوی فسون‌ساز تو	خوری مال مردم به رنگ دگر
اگر سیدی، آهنین جامه چیست	که کس مطلع نیست بر راز تو
برو طالب صلح یا جنگ باش	وگر رهن، این سبز عمامه چیست
تو را نیست هم برز و یال	نفاق از دورنگی است یک رنگ باش
	به این مکر و فن نیست دستان زال



برهان ششم:

اگر خورد رستم قوی پنجه گرگ به یال یلی ملک ایران و ترک
 تو با کاکلی چار تار و به ریش ز سنگ سیه رسته گویی حشیش
 خوری مال اوقاف بی ترس و بیم زهی مشرب صاف و طبع سلیم
 تو کز ملک و مال خدا نگذری عجب گر به مخلوق رحم آوری
 به یزدان، در این عرصه‌ی آب و گل ندیدم چو تو شوخ بی رحم دل
 نه در قید خالق نه در بند خلق نهان کرده زنارها زیر دلق
 زنی لاف ای یار فرخنده کیش که هستم همی رستم عهد خویش
 بلی، صاحب زور و سر پنجه‌ای به پیکار مردم ولی رنجه‌ای
 تو را نفس کافر چو افراسیاب کزو گشت ایران ایمان خراب
 نشسته بر اورنگ توران تن فرو کوفته نوبت ما و من
 ز ترکان چالش رده بر رده غرض را به پیرامنش صفزده
 سیاوش عقل تو را ریخت خون به چه بیژن دین از او سرنگون

به جان تو دشمن چو بر سبزه دی به خون تو لب تشنه چون من به می
 کنون یادم دیگرت خون خورد به ذوقی که مست آب گلگون خورد
 از آن پیش تر کاین قوی پنجه دیوز روشن روانت بر آرد غریو
 سپاهی فراهم کن از آه و سوز چو خیل پراکندگان مهر توز
 ز خوان ادب زاد توفیق جوی به پای طلب راه تحقیق پوی
 مدد جو ز کاووس بخت ازل بنه پای بر رخسار جهد و عمل
 به تدبیر دانش در چاره زن شبیخون بر این ترک خونخواره زن
 اگر مرد راهی قناعت گزین چو یغما به کنج قناعت نشین
 ز نیک و بد عالم آزاد باش ز هرج آید، از جمله غم، شاد باش
 که افزایش قیمت از زور نیست تو را عزل تقدیر مقدور نیست

بخور آنچه دادند با صد سپاس
 نکوسیرتانی که دین پرورند
 ندانی در این نشأه چون زیستند
 به یاد رخ دوست فارغ ز غیر
 نه قید تعلق، نه پابست خویش
 به سودای یار از جهان بی خبر
 اگر سنگ بارندشان ور نثار
 بدو نیک چون جمله در دست اوست
 ز خود مست شو، دردی و صاف چیست
 گرو کن به دیر مغان جامه را
 نمی گویم از مردم آزم کن
 به رسم نیا معدلت پیشه کن
 برو خاک کوی خرابات باش
 مبین روی خود روی ساقی طلب
 ز آه درون الیـمان بـترس
 به حال فرومایگان رحمت ار
 نه آخر، از امروز پس محشری است
 به پاداش هر نیک و بد داوری است؟!

برهان هفتم:

شبی یاد دارم که در بزم دوست
 چه شب غیرت حلقه زلف حور
 چه شب رشک افزای صبح قدم
 چه شب خوشتر از بامداد وصال
 چه شب همجو صبح ازل دل فروز
 که خورشید پروانه‌ی شمع اوست
 چه شب، شمع خلوت‌گه بزم طور
 چه شب کحل چشم غزال حرم
 چه شب، عطربخشای ناف غزال
 چه شب نقطه خال رخسار روز

چه شب تیره چون بخت سرگشته‌ام چه شب تار چون روز برگشته‌ام
 وثاق از پراکنده پرداخته به نظم سخن مجمعی ساخته
 به طیبیت گهی قصه می‌ساختیم گهی نرد وحدت همی باختیم
 گهی نکته از رند رفتی و جام گه از زهد و سالوسی شیخ جام
 گهی وجد از نکته حال بود گهی صحبت از نقطه‌ی خال بود
 تو گه گاه بیدار و گاهی به خواب دلی پر ز آتش تنی در عذاب
 از آن محفل نغم خوش، گوشه جو چو پیر زنا کرده لاحول گو
 چو سالوس کیشان پوشیده دل به کف سبحة‌ای از پی صید خلق
 به تزویر آراسته شوق شید که تا برکنی جامه عمر و زید
 سلام و درودت به لب بود و دل از آن شطح و طامات ننگین خجل
 به جیب اندرت کز لکی تند بود که شمشیر جلّاد از او کند بود
 که چون صیدسازی به تسبیح شید بیالایی انگشت از خون صید
 منت سبحة و دوست چاقو گرفت ز حسرت تو را درد پهلو گرفت
 نیارستی آن برده از ما گرفت سرت از جنون رنج سودا گرفت
 چهل روز ماندی در آنجا مقیم زدی طبل طامات زیر گلیم
 به آخر ربودی به تلبیس و زرق به وجهی که تازد سوی کشته برق
 کتابی از آن لعبت دل‌فریب قلمدانی از این پریشان غریب
 نکو دانم آیین و آداب تو چمد چرخ از بیم دولاب تو
 کسی کز دماوند و فیروزکوه متاع و غنیمت برد کوه کوه
 ز صیفی و شتوی اموال وقف برد خرمن غله بر سبز سقف
 شگفت از بزرگ آورد در حساب وجود قلمدان و جلدی کتاب
 ولی این حدیث ای پسندیده‌هوش یقین کامدست ز جایی به گوش
 که آب از چه یک قطره باران بود به غمخانه‌ی مور طوفان بود
 مرا زشت و زیبا متاعی که بود ز تو مردتر پهلوانی ربود

دگر دوست را از کثیر و قلیل متاعی که بود از خفیف و ثقیل
 ز بی‌مایگی ثلث آن هرج شد به تدریج ثلث دگر خرج شد
 به دستش سرانجام چیزی نماند درین سفره نقش پشیزی نماند
 جوی خرج کز دخل افزون‌تر است نماند، اگر گنج بادآور است
 غرض کلبه‌ی ما و آن بی‌نظیر به عینه بود مسجد بی‌حصیر
 تو روز و شب افتاده دنبال او که بی‌شک منم وارث مال او
 برو فکر دیگر کن ای معده تفت که این خانه صد جا به تاراج رفت

تبلیس اول:

پس از عهد شش سال مهر و وداد ز طبع سخا پیشه و خُلق‌راد
 به من استری دادی از مال غیر پریشان ز تمکین و عاجز ز سیر
 حقیر و هزول و ضعیف و زیون همه استخوان چون خر ارغنون
 چو اندیشه‌ی زاهدان کند رو از او قحط در مملکت کاه و جو
 چو عهد بخیلان به رفتار سست به خوردن چو ارباب سجاده چُست
 دمدگر مسیحاش زاعجاز دم نخواهد شد الا به راه عدم
 مشرف نشد کس به پابوس تو که جان برد از زرق و سالوس تو
 به هر رسم و آیینت کاید ز دست دهی قلب بیچارگان را شکست
 مگیر این همه ظلم را سرسری ز محشر بر اندیش و آن داوری
 گرفتم که در مال قارون شدی ز رفعت چو عیسی به گردون شدی
 مدار شب و روز رام تو شد ثری تا ثریا به کام تو شد
 چه سودت که سست است بنیان عمر نهایت‌پذیر است دوران عمر

تبلیس دوم:

به سویم رسولی فرستاده‌ای پیامی ز خشم خودت داده‌ای

مترسانم از یال و برز یلی ز الماس گون دشمنه‌ی زابلی
 ترا جلوه گاه سمند ورود به فیروزکوه و دماوند بود
 که بر خوان یغما شیخون زدند ز غارتگران پرس، تا چون زدند
 ز مایه مرا خانه پرداختند تو فارغ، که کار مرا ساختند
 بهار مرا آب و رنگی نماند کسی را به من ساز جنگی نماند
 نه کاخی که هر دم عمارت کنی نه خیلی که ناگاه غارت کنی
 نه ملکی که از گوشه‌ای برق‌وار زنی شعله بر خرمن کشتزار
 نه عقل و نه رای و نه دانش نه هوش نه جسم و نه جان و نه چشم و نه گوش
 گذر بر سرم کرد دارای عشق سراسر سپردم به سودای عشق
 نشان سرم جوی در پای دوست سراغ دل از زلف گیرای دوست
 بحمدالله آزادم از ما و من فنا کرده‌ام هستی خویشتن
 ز سرگر برآریم از کینه پوست نبینی در آن پرده جز مهر دوست
 کنی گر دلم را ز سرپنجه خون تراود از او مهر جانان برون
 همان به که با مدارا کنی ز یغما تو آخر چه یغما کنی؟



تبلیس سوم:

به یغمای بیچاره از مهر خویش سخن راندی ای یار فرخنده کیش
 ولیکن نه از خلق نیکوی تست نگویم که از مهربان خوی تست
 مرا نام یغما، تو یغماطلب به من مهربانیت نبود عجب
 بیا ترک سالوسی و شید کن دل ما به مهر و وفا صید کن
 که بر مرغ هشیار صیاد چُست نهد دانه مهربانی نخست
 برو جان من کسب اخلاق کن در این دام تسخیر آفاق کن
 گرت این چنین دانه‌ای هست و دام بیفکن که گشت جهان جمله رام
 وگرنه چو یغما سر خویش گیر طریقی که می‌بایدت پیش گیر

پایان داستان و پوزش خواستن از رستم السادات:

سخن گرچه بر وفق عادت نرفت ولی بر خلاف ارادت نرفت
 به هر لفظ دلکش که بنگاشتم درین نامه پاس ادب داشتم
 ز بدو سخن تا به ختم کلام نبردم به نامردیت هیچ نام
 سخن گر پسندیده گر نارواست حکایت اگر نغز اگر جان گزاست
 مگو نیک یابد نمودم بیان نگیرد کسی نکته بر ترجمان
 به گفتن منم نای و نایی است دوست از این پرده هر نغمه کآید از اوست
 مرا نیز راه سخن تنگ نیست که خود باره‌ی معذرت لنگ نیست
 تو دانی که آن نیک محبوب من ز جور بدان لعبت خوب من
 نه یاری که از مهر دل جویدش نه بهر تسلی سخن گویدش
 یک ایران و هفتاد اقلیم ترک به یک یوسف افتاده صد گله گرگ
 گهی گرگ سارش گریبان درند گهی بی‌گنااهش به زندان برند
 زمانی کشندش به بازارها دهندش به دست خریدارها
 چنین محنت انجام آخر که دید مسلمان و یک شهر کافر که دید
 به هر نیک و بد کاید اندر نظر به جز قول احباب چیز دگر
 نشوید غبار دل دوستان ز باران بود خنده‌ی بوستان
 بشد تا دمی ماه کنعانیم نه یوسف که یعقوب زندانیم
 ز زندان و اندوه بند گران به دفتر نگاریدم این داستان
 سرا پا بود محض شوخی و لاغ که از این روش تازه گردد دماغ
 اجل تا نگیرد گریبان من نیابد خلل مهر و پیمان من
 به عهدی که دادم به دست تو دست همه عهد یاران دیگر شکست
 اگر خشک زاهد نه‌ای تر مشو از این نیک شوخی مکدر مشو
 به الفاظ این نسخه دل‌پسند که درج است در وی اشارات چند
 نخستین غم دوست را چاره کن پس آنکه بسوزانش یا پاره کن

مثنوی خلاصة الافتضاح: نمایشنامه‌ای است منظوم، به شیوه خسرو و شیرین نظامی به بحر «هزج مسدس مقصور» و آن داستان شاهدبازی و بزم‌آرایی گروهی در شهر کاشان است که با حمله مردم به آنها، سورشان سوک می‌شود. شاعر در این مثنوی چون دیگر اشعارش از ضرب‌المثل‌های زبان فارسی و اصطلاحات رایج کوچه و بازار و برخی از واژه‌های گویش کاشان بهره گرفته و در ضمن داستان حکایاتی نیز پرداخته است. ابیاتی از این مثنوی را برگزیده‌ایم:

شبی غسیرت ده روز بهاران	نشاط افزای صبح باده‌خواران
من و فرخ حریفی چند دمساز	همه همدست، هم‌پیمانه، هم‌راز
ز دریای لطافت گوهری را	ز برج ماهروئی اختری را
ز بس شیرینی، او را مهربان مام	ستوده، نام شیرینش در ایام
لبش در بذله‌ی شیرین شکرجوش	دهانش گاه گفتن چشمه نوش
اگر فرهادش اندر خواب دیدی	قلم بر دفتر شیرین کشیدی
تبسم، لب، دهان، گفتار، شیرین	بدن، اندام، قد، رفتار، شیرین
زدیمش «قور» به صد نیرنگ و افسون	سپاس اختر آوردیم و گردون
روان پس شیشه‌ای چند از می ناب	که بردی عکس از آن مهر جهانتاب
دگر کاشانه‌ای ز اغیار خالی	وسط احوال نی پست و نه عالی
شب روزی دو، با هم کام راندیم	مقرر، پای‌کوبان جام راندیم
ز ملزومات کام و عشرت و نوش	نشد الحق سر مویی فراموش
سیم شب کاین سپهر آینه‌فام	به مغرب بازد برد این بُس‌دین جام
دگر ره جام و ساغر برگرفتیم	زمانی بوسه، گه ساغر گرفتیم
ازین غافل که اختر در کمین است	زمانه خصم و، مهر و مه به کین است
بنا بر پاس پیمان شب دوش	طلوع صبحگاهان مست و مدهوش
دل از انده تهی، لب پر ترانه	نهادم پا به راه از سطح خانه
حریف مهربان بوالقاسم راد	که کس چون او ندارد مهربان یاد
چو یازد دست سوی آب گلگون	کند زاهد به جامی خرقه مرهون

روان در عرض راه آمد مرا پیش
 ذلیل و خسته و منکوب و مخدول
 بدو گفتم: که ای مقصود یاران
 چه جای اندوه و وقت ملال است
 چو در گوش آمد از من این سرودش
 که ای یغما! خموش، این داستان چیست
 دگرگون کرد رفتاری زمانه
 عدویی را ببدان خلوت پی افتاد
 کنیزان سیه چون کینه توزی
 ز ره موزینگان آهنین چنگ
 ز یک ره نه، دور نه، بل ز هر سوی
 چه گویم آه! بیلک پر شکستند
 به دالان پای رسوایی نهادند
 حریفان از خمار باده‌ی دوش
 رجب آن نساتوان شیرخواره
 چو در گوش آمدش بانک شبیخون
 که بیند آن هیاهو و فغان چیست
 «قدم خیر» آن سیاه سخت بازو
 چنان بر فرق او زد نیم سوزی
 کنیزان دگر از پی قوی کوب
 بر او از چار جانب راه بستند
 ندانم نیم جانی برده باشد
 اگر زنده است گوفالش نکوباد
 چو از پیکار او آسوده گشتند

دمی سرد و لبی خشک و دلی ریش
 شکسته دل تر از حکام معزول
 به رویت شاد، جان دل فکاران
 به حال عیش بازآ، این چه حال است
 سیه شد چهره‌ی گردون ز دودش
 سیه اخترتر از مادر جهان کیست
 پریشان گشت آن عیش شبانه
 تو خود گفستی که آتش در نی افتاد
 به کف هر یک گرفته نیم سوزی
 به خشت و مشت و چوب و آجر و سنگ
 غلّو کردند بر بام و در و کوی
 به ضرب سنگ اول در شکستند
 به یاران باب فضّاحی گشادند
 همه چون چشم ساقی مست و مدهوش
 که بودش ز آن میان از ماکناره
 نهاد از محفل ما پای بیرون
 بساط آرای این شور و فغان کیست
 که زیستون باز شناسد ز مازو
 که مسکین رانه پک ماند و نه پوزی
 به سنگ و مشت و خشت و آجر و چوب
 سرا پا عضو عضو او شکستند
 و یاد زیر پاها مرده باشد
 و گر مرده، «لمرقد تیزه» باد
 چو برق لامع از دالان گذشتند

کناره زیره عبدالباقی گوز
 به ساغر باده گلرنگ می ریخت
 سیاهی ز آن حکایت آگه افتاد
 چنانش نیم سوزی آتش اندود
 از آن می کز نوش در ساغر افتاد
 ز ضرب نیم سوز آن کنیزان
 وز آن آتش چنان شد تیره رَوزش
 برو شد بزم ماتم محفل سور
 نکشتش، لیک خواهد داد جان را
 چو اختر بسپرد دور سعادت
 ز حال «قاسم» مسکین چه پرسى
 ز بیم نیم سوز آن کنیزان
 بر آن مفلوک مسکین در گه سیر
 دواسبه چنگ زد در ریش قاسم
 به ضرب ناخن و دندان و نشکون
 بنای کوب بر مِشت لگد شد
 چنان کوبید بر فرق سر او
 عروسیت عزا گردید قاسم
 به زیره روزت ای مادر سیه شد
 تو را شغل نیاکان شعربافی است
 حریف سفله میخواری نداند
 بگو مادر که عبدالباقیم کو
 نیستم حجله دامادی او
 به بخت فرخ و اقبال فیروز
 اساس رقص و ساز دنگ می ریخت
 سوی آن مست مسکینش ره افتاد
 به سر زد، کش بر آمد بر فلک دود
 بشد از پای خیزد بر سر افتاد
 به فرقش برق آتش گشت ریزان
 که نشناسند باز از نیم سوزش
 به ناکامی فزرتش گشت قمصور
 خدا رحمت کند آن نوجوان را
 شود مینای می جام شهادت
 مبادت غم، از آن غمگین چه پرسى؟
 به توی زیره ای^۱ در شد گریزان
 فتاد از گوشه ای چشم «قدم خیر»
 یکی هفتاد شد تشویش قاسم
 کشیدش تن بسان لاله در خون
 به قاسم زیره سرداب لحد شد
 که گفت از کوی ضیغن مادر او:
 رخت چون کهر با گردید قاسم
 به قول بچه ها گوزت گره شد
 چه کارت با سرود و جام و صافی است
 کجا بوزینه نجاری تواند
 خمار غم قوی شد ساقیم کو
 نرقصیدم به بزم شادی او

۱. زیره به گویش کاشانی به معنی زیرزمین.

کجا در خرمن وی گاو بستند
 شهید ار گشت قاسم هیچ غم نیست
 شنیدم «باقی» آن سرخیل مستان
 هنوزش نسیم جانی در بدن بود
 گاهی آهسته و گاهی به فریاد
 که ای مادر! مپرس احوال باقی
 «سمن بر» دسته «سرکو» گرفته
 زند این دسته گاه از پس، گاه از پیش
 به من دیگر پس و پیشی نمانده
 برو ای مادر فرخنده روزم
 مرا دولاب پستو کاخ سور است
 وصیت می‌کنم ای مهربان مام
 نخستم در خم صهبا فروکن
 بسیار از خاک دیرم سدر و کافور
 حریف جام باده «آقا بابا»
 ز غفلت خورده می در چار محفل
 به زانو کسله می خورده‌ی او
 ز بانک شیون «باقی» نالان
 گمانش آنکه بانک چنگ و رود است
 روان آسیمه سر برخاست از جنای
 گهی خواند و گهی بشکست تنگل
 که از در «گلبدن» چون سرزده مار
 به کف، داخل شد و بر شمع پف کرد
 شسرقی زد به روی غوزک وی
 کجا یارب سر او را شکستند
 ندانم قصه آن لاتجم چیست
 حریف حجره، خدمتکار بستان
 شعورش بود و یارای سخن بود
 جواب مام مذبوحانه می‌داد
 نصیب سگ نگردد حال باقی
 «سمن سیما» در پستو گرفته
 کند آن کاکلم گاهی، گهی ریش
 به باقی کاکل و ریشی نمانده
 نبینی تا به زیر نسیم سوزم
 سرود حجله گاهم عرو عور است
 ز صهبای شهادت چون کشم جام
 به آب باده پاکم شست و شوکن
 حنوطم ساز ده از ساسن انگور
 حریفان را همه بابا و ماما
 خود از بد مستی ایام غافل
 به هم بر چشم صاحب مرده‌ی او
 به خود باز آمد آن کج گشته پالان
 زمان رامش و گاه سرود است
 بلی مستان ندانندی سر از پای
 خراس آساگهش در چرخ قنبل
 چماقی چون دم عقرب گره‌وار
 روان بر گاوسر خصمانه تف کرد
 یکی دیگر، یکی دیگر، پیاپی

روان بزرگاله قندیوش به دیوار
چنین جاها نیاید هر که مرد است
عدو پُست و قدم سست و خرد دنگ
ز روی مصلحت رای دگر زد
نخستین پی بهم پیچید لنگش
سیاهان دور او چنبر کشیدند
در آن ساعت که کوبش مغز می‌سفت
ابوالقاسم خورد می من خورم چوب
غنوده میزبان با شاهد شنگ
به آن گلچهره «باقی» هم پیاله
رجب می‌بوسد آن لعل و دهن را
به او قاسم اساس پیله چیده
گرفتم چشم شیرین فتنه‌خیز است
حیا یک ذره در چشم فلک نیست
نگردد کس به زور من گرفتار
گر ایمن جستم ازین سهمگین شین
یکی ز آنان که در خون می‌نشانندش
به گوشش گفت کای گشتی تباهی
کسی را کو گنه نبود دلیر است
به زاری گفت و ناله بی‌گناهم
اگر هم زهرماری «خورده ایمون»^۱
منم از حلقه دایم نمازان
کنیزی را بر او آمد ترحم

فرو می‌جست و بر می‌جست ناچار
کجا بزم طرب جای نبرد است
بلا نزدیک و شب تاریک و جاتنگ
برهنه پا هزیمت را به در زد
به سر غلتید و بیرون شد تلنگش
به کوبش نیم‌سوزان برکشیدند
به خود در زیر لب با مویه می‌گفت:
زند یغما پیاله، من خورم کوب
نوازد «خوش‌قدم» بر فرق من سنگ
مرا از کاسه‌ی سر، خون حواله
«صنمیر» بشکند دندان من را
«قدم‌خیر» انتقام از من کشیده
مسلمانان گناه من چه چیز است
نمی‌داند سزاوار کتک نیست
فلک بد، بخت دشمن، خصم خونخوار
من و وصل حسین واحدالعین
شیند از زیر صدمه لندلندش
رجزخوان مصاف بی‌گناهی
خودار روباه باشد شرزه شیر است
به عجز این قرقر گردن گواهم
به درد کوربختی «مرده ایمون»^۲
خدا لعنت کند بر جنده‌بازان
گرفت او را به دست مرحمت دم

۱ و ۲. به لهجه کاشانی است.

بسان گاله‌اش بر شانه افکند به پرتابش برون از خانه افکند
چو دزد جسته از زندان چپ و راست همی می‌جست و می‌افتاد و می‌خواست
ندانستم سلامت ره به در برد و یا زآن صدمه‌ها در نیم ره مُرد



چه پرسى سرگذشت حال شیرین نبید هیچکس احوال شیرین
در آن ساعت که در دهلیز خانه رجب افتاد مسکین در میانه
ز هر سو خواست بانک‌های و هوئی از آن هنگامه شیرین برد بویی
دو جادو شد ز خواب فتنه‌بازش به هوش آمد دو چشم فتنه‌سازش
بر آمد از میان جامه خواب چو از ذیل افق مهر جهان‌تاب
معلق شد بدان سرداب زیرین سبک‌تر صدره از گلگون شیرین
ز گلگون سرشکش پای در گل هزارش بیستون غصه بر دل
که یا رب تا چه زاید اختر من درین غوغا چه آید بر سر من
گهی گلگون اشک از دیده می‌راند زمانی «چارقُل» گه «حمد» می‌خواند
گهی با مویه اندر موی زد چنگ گهی فرهادسان بر سر زدی سنگ
گهی بر لاله تر ژاله می‌ریخت به ناخن گاه گل از لاله می‌ریخت
کسینزی زآن کسینزان سیه‌فام که می‌کردی سیاهی زو شبه‌وام
فتادش دیده بر هنجار شیرین نهانی بوی برد از کار شیرین
زبانم لال آن میشوم خسیره دو اسبّه تاخت بر بالای زیره
به زیره خیره سر آن‌سان که دانی فرو شد چون بلای آسمانی
که ناگه دیده بر شیرینش افتاد بر او پیچید چون شیرین به فرهاد
چو شیرین یافت کام آرزو تلخ هلال زندگانی را دید در سلخ
به عزمی تیزرو گلگون برانگیخت بدو چون صبح با شامی درآویخت
چو با سگ در جوال افتاد آهو بسجز تسلیم نبود چاره‌ی او
کسی را کو جمال دلفروز است چه نسبت با جهاد نیم‌سوز است

بود فرهاد شیرین را هم آورد که تا با وی کند در عرصه ناورد
 به کار آن سیه شیرین فرو ماند به رخ از پرده‌ی دل اشک خون راند
 به الماس از مژده بیجاده می سفت سبوی میزبان می دید و می گفت:
 فتادم من در ین گرداب هایل تو خوش آسوده بر دامن ساحل
 زهی آئین و رسم عشق بازی جزا که الله زهی مهمان نوازی
 نشسته میزبان با خاطر تنگ گهی بابخت و گه با خویش در جنگ
 که آوخ اوخ این شور و فغان چیست مرا این آتش اندر خانمان چیست
 نه روی آنکه رای جنگ سازم نه دست آنکه نرد صلح بازم
 که ناگه ناگه از سرداب زیرین بگوش آمد و را فریاد شیرین
 گذشتش آب طاقت یک نی از سر ندانست از پریشانی پی از سر
 بزد خود را بر آن جمع پریشان سر سرداب را بگرفت از ایشان
 فلک یاری و اختر فرهی کرد فضای عرصه از خصمان تهی کرد
 سر شیرین ز خاک راه برداشت فشاند از دیده اشک و آه برداشت
 که ای اصل نشاط و دفع اندوه ز اندوه فراق بر دل کوه
 به کام غیر گردد اختر امروز بود خون جگر در ساغر امروز
 فلک ز نهار خوار و بخت تیره جهان ناسازگار و خصم خیره
 نبینم جز جدائی چاره کار گزیری نیست در این چاره ناچار
 چو شیرین لابه‌های میزبان دید به برهان گفتنش شیرین زبان دید
 به شیرین خنده گفت ای جان شیرین به عمدا مایل هجران شیرین
 نباشد، دانم از این اضطرارت گریز از وصل شیرین اختیارت



جهان از آه دل پر دود کردند خروشان یکدگر بدرود کردند
 برآمد آن غزال از حلقه دام چو مرغی دیده صیاد از ره بام
 سیاهان آگهی از کار بردند حکایت جانب سردار بردند

که آن مرغ گرفتار از ره بام
 سپهد شد چو زین افسانه آگاه
 برون شد زاهتمام خواجه از دام
 برآورد از دل گرم آتشین آه
 که آوخ کوشش بی حاصل من
 دریغ از بخت من، آه از دل من
 دریغ آن محنت شب زنده داری
 دریغ آن همه نیرنگ و افسون
 کنونم کامد از نیروی تدبیر
 به غفلت تا کنار دام نخجیر
 برون کرد اختر برگشته اقبال
 به یک گردش ز قید صید آمال
 چو برخی زین نمط آه و فغان کرد
 شکایت ها ز بخت و آسمان کرد
 ز جا برخاست چون شیر غضبناک
 ستونی بر به کف از طارم تاک
 به کین میزبان زد راه نآورد
 که انگیزد ز خاک هستیش گرد
 ز پیش او گام زن وز پی کنیزان
 ز چوب نیم سوزان شعله ریزان
 به خود گفت آه، از برگشته روزم
 سیه شد اختر گیتی فروزم
 گریزان او و خصم خیره از پی
 که ای نامهربان خیره تا کی؟!
 تو می نوشی و ما بیچارگان خون
 تو جفت عیش و ما بارنج مقرون
 گهی غوغای دف، گه قلقل می
 گهی بانک درآ، گه عرعر قی
 بگیری دش بگیری دش ز هر سو
 فکنده غلغلی در کوچه و کو
 میان کوچه گم شد آن جوان پی
 نمی دانم چه آمد بر سر وی
 چو گشت از میزبان سردار مایوس
 به آوخ آوخ و افسوس و افسوس
 اتفاق رو برو را در شکستند
 در دولاب را محور شکستند
 سراسر برگ و آلات طرب را
 اساس عیش روز و ساز شب را
 برآوردند از دولاب و پستو
 همی حتی چراغ و تنگ و بستو
 دف و مزمار و چنگ و عود و نی را
 قلدح، مینا، پیاله، خم می را
 همه بر روی یکدیگر شکستند
 تو گویی بر دلم خنجر شکستند
 روان شد در فضای خانه باده
 تو گفתי نهری از کوثر گشاده

من بیچاره از دور ایستاده ز حیرت دیده عبرت گشاده
 که ناگه خورد بر من از سیاهی نگاه خیره‌ی چشم سیاهی
 فغان برداشت کاین هم‌توی دو بود گروه می‌خوران را پیش رو بود
 دوید و چنگ زد در پیش شالم برادر جان چه می‌پرسی ز حال
 فرو کوبید بر فرقم شرقی یکی دیگر به پشتم زد طرّقی
 چو آن شوم سیه را فرد دیدم خلاف جمله خود را مرد دیدم
 کشیدم آن طرف‌تر ذیل دلّش گرفتم چست و چسبان بیخ حلقش
 مگر بشنید ناگه از پس پی «گلندام» پدرسگ خرخر وی
 به انهای حریفان زوزه سر کرد ازین هنگامه یاران را خبر کرد
 کمر بستند بر خون، زیرحانم گرفتند از دو جانب در میانم
 تنم گُل‌گُل ز ضرب چوب خسته سرم بین تا چه سان محکم شکسته
 اگر رحمت نمی‌آورد سردار خلاصم ز آن مهالک بود دشوار
 برادر جان تو را تاب کتک نیست توان چوب و نیروی فلک نیست
 غنیمت دادن هزیمت زاین خطرگاه به دست خود می‌فکن خویش در چاه
 چو آمد دل به حال اولم باز مشوش هم چو کبک دیده شهباز
 سیاهان را همانجا فرض کردم دو تا پای دگر هم فرض کردم
 چو صید تیر خورده می‌دویدم چو مرغ دام دیده می‌پریدم
 ز پیشم چشمی و چشمی ز دنبال نه چه می‌دیدم اندر ره، نه گودال
 قضا را پیش راه آمد مفاکی چو آبار جهنم صعب‌ناکی
 نبینی روز بسد، لغزید پایم دو دستی زد سپهر فتنه‌زایم
 معلق می‌زدم خواهی نخواهی در آن چه چون کبوترهای چاهی
 فغان کاوردم این چرخ روانگاه برون از چاله و افکنده در چاه
 فرو رفتم در آن آسوده قلزم بسان قطره در دریا شدم گم
 اگر چه آب طاقت تا سر آمد ولی آخر سر از آبم برآمد

ننگه کردم از آن سوراخ تاریک رهی دیدم چو فکر عقل باریک
 چو زلف شاهدان پرتاب و پریچ در او غیر از خم و پیچ و شکن هیچ
 چو دالان جهنم تنگ‌نایی چو گور کافران تاریک جایی
 به جلد خود فتادم در تک و تاز به عقل خویش شنعت کردم آغاز
 که ای بدعاقبت رند قدح‌نوش چو مستان بی‌نصیب از دولت هوش
 صلاح‌آموز و زهد‌علم و تقو نگردي تا ز جهل خویش رسوا
 کسی کو بگذرد از شیوه‌ی خویش خطرهایی چنین می‌آیدش پیش
 به لب ز احوال خود لاحول‌گویان ولی لابد شدم، از هول، پویان
 برآوردم پس از صد نامردای سر از حوض مصلای عمادی
 سبک کردم از آن سنگین روی تک برون جستم از آن تاریک سیبک
 زدم بردو^۱ چو ابر نوبهاران چکان آب از سرم چون قطره باران
 ز خنده کرد غش هر کس که دیدم چه خفت‌ها که از مردم کشیدم
 به سرعت کوچه کوچه کوی بر کوی دویدم تا میان قوم «قوقوی»
 به گردم جمع گردیدند حیران تو گوئی ذوالجناح آمد ز میدان
 یکی بر خواریم می‌زد دم سرد یکی بر ابستدالم خنده می‌کرد
 از آن اغما چو هوشی تازه کردم خدا را شکر بی‌اندازه کردم
 در، اول استوار از پشت بستم به پستو رفته در کنجی نشستم
 نفس را چاق کردم از دویدن دلم گگردید فارغ از تپیدن
 بیاد آمد مرا عیش شبانه کشید از سینه‌ام آتش زبانه
 خیال می‌زبان را نقش بستم به او در حلقه‌ی صحبت نشستم
 که ای در گوشه‌ی غم زار و خسته غبار حسرت بر دل نشسته
 نمی‌دانم گرسنه یا که سیری به دولت رستگاری یا اسیری
 مکان و منزلت در خانه کیست می‌وصل تو در پیمانه کیست

۱. بردو bardow. به حالت دویدن - زدم بردو - شروع به دویدن کردم.

خوشی یا همچو ما تلخ است کامت
دریغا! اختر ناساز برگشت
خوشا شیرین و بزم آرایسی وی
خوشا شیرین و می پیمایی وی
خوشا آن نای و نوش عیش دوشین
خوشا آن بزم جان افزای شیرین
دریغ آن بزم و عزّ و استغنائی شیرین
دریغ آن بزم و جوش شمشور لیلا
خوش آن صوت ندرنای و هویدا
دریغ آهنگ خوب ریزه ریزه
دریغ آن خاستن، آه آن نشستن
دریغ آن شق شدن و آن چرخ دادن
دریغ آن گوشت کوبیدن^۱ نشسته
دریغ آن با حریفان پیله‌ی وی
دریغ آن پاک کردن‌ها به هنگام
دریغ آن دست بر آن زیر غبغب
دریغ آن‌های و هوی باده‌خواران
دریغ آن جان من بنشین شیرین
دریغ آن باز از نو صف‌زدن‌ها
دریغ آن داستان برّه‌بازی
سماع و نغمه‌ی بوبو دریغا
دریغ آن خنده سرشار ساقی
دریغ آن خنده‌های هق‌هق من
دریغ آن میوه‌های گونه‌گونه
دریغ آن سفره با آجیل رنگین
دریغا کز چنین بزم طرب پی
چو ما خون، یا بود صهبا به جامت
درآمد دولت اما باز برگشت
خوشا شیرین و می پیمایی وی
خوشا آن بزم خوش صهبای نوشین
دریغ آن عزّ و استغنائی شیرین
خروش و جوش شمشور لیلا
که می‌خواند آن سهمی قد نیم‌خیزه
دریغ آن کج شدن تنگُل شکستن
دریغ آن خم شدن و آن ایستادن
دریغ آن غمزه‌های جسته‌جسته
دریغ آن جان‌فزا غریبه‌ی وی
لب ساغرکشان از رشحه‌ی جام
دریغ آن بوسه‌های گوشه‌ی لب
که خوردی کوب از آن رعد بهاران
دریغ آن خوش‌سیاق آیین شیرین
دریغ آن دف‌زدن و آن کف‌زدن‌ها
به روی ناف شیرین اسب‌تازی
از آن هنگامه پستو دریغا
دریغ آن خوش‌ادا گفتار ساقی
دریغ آن گریه‌های فقق‌فقق من
دریغ آن نان کال و ترب و پونه
دریغ آن نقل‌های نغز و شیرین
که نامد جز خروش بریط و نی

۱. نوعی رقص بوده است.

کنون ناید ز ضرب خصم فیروز به جز تپ تاب چوب و غرغره گو
دریغ آن پیرمرد شیرخواره که می گشت از پی آن ماه پاره
فروزد چنگ از نیکو وفاقی ز روی عجز در دامان ساقی
که ای ساقی ز تپ تاب «قدم خیر» نه جان من می برم بیرون و نه غیر
پس از من چون شدم قربان شیرین غرض جان شما و جان شیرین
اگر من جان سپارم هیچ غم نیست که شیرین را چو من فرهاد کم نیست
دریغا آن سفارش های دالان از آن بسیچاره ی کج گشته پالان
دریغ آن بر وثاق ما شیخون دریغ آن گردش اختر دگرگون
دریغا آن زمان کز ترس بستو خرامان گشت شیرین سوی پستو
دریغ آن گاه خشم و گه تبسم دریغ آن گه خموشی گه تکلم
دریغا آن قبا پوشیدن وی دریغا آن زکین جوشیدن وی
دریغا آن کُله بر سر نهادن دریغ آن زلف مشکین تاب دادن
دریغ آن شال بستن بر میان بر زدن خود بر میان مردانه خنجر
دریغ آن رفتن شیرین خرامش دریغ آن لندلند گام گامش
دریغ آن خواندن از تشویش افسون دریغ آن تاختن از خانه بیرون
دریغ آن دستمال زرد کج بُر که بود از فندق و نقل و هلو پُر
دریغ آن مشورت های نپخته دریغ آن خنده های روی تخته
دریغ از آن لگد درها شکستن به آجر تارک سرها شکستن
دریغ آن حمله ظالم کنیزان که می شد دیو از وحشت گریزان
دریغ آن فرش برچیدن ز محفل که این داغم نخواهد رفت از دل
دریغ آن شیشه های نیمه بر طاق که از عطرش معنبر بود آفاق
دریغ آن باده های مستی انگیز که بر نوشین لبان شد دردی انگیز
دریغا بخت و آن بسیچارگی ها دریغا ما و آن آوارگی ها
دریغا کان همه طی شد دریغا دریغا ای دریغا، ای دریغا!!

گرفتم آنکه باز از بخت فیروز شب یلدای ما را بردمد روز



سمند تندگردون رام گردد مدار مهر و مه بر کام گردد
 کند تجدید عهد نوبهاران شود خرم بساط لاله زاران
 نسیم از گلش فردوس خیزد صبا بر فرق ریحان روح بیزد
 زند چشمک همی ز اطراف گلزار بجای چشم نرگس عبهر یار
 به بزم اندر به جای باده خمار کند در جام ساغر خون اغیار
 نه شیرین شاهی گردد ز رضوان بجای خم ز کوثر جام گردان
 بجای نشاءِ روح ارغوانی همی بخشد حیات جاودانی
 چه حاصل زین همه ملزوم اطراب که شد بگسسته سلک نظم احباب
 محال است از خلاف روزگاران که دیگر بار جمع آیند یاران
 هم از این رشته‌ی عهد گسسته به دست جهد گردد باز بسته
 کجا عمر گذشته آیدی باز ز نای کشته کس نشنیده آواز
 به طیبیت داستانی ساز کردم لالی با خنزف انباز کردم
 به دکان اندرون شهد است و حنظل ز کال و نافه و چوب است و صندل
 ز هر جنس آدمی آید به بازار شود هر کس متاعی را خریدار
 گشادم این دکان را از دو سو در به هر در برنهادم کالهای بر
 درین سوق از سفیدی و سیاهی بخر از من به هر نرخ که خواهی
 اگر شوخی خری، این فحش مادر وگر بقال طبع این نقل و گوهر



نوحه‌ها و مرثی

از هفت سپهر اگرچه افزون گریم بر کشته‌ی هفتاد و دو تن چون گریم
 یک چشم سزای لعل بی آب تو نیست هفتاد هزار سال اگر خون گریم
 بخش مهمی از اشعار یغما جندقی در نوحه و مرثیه است. پژوهشگران یغما را مبتکر نوحه سینه‌زنی

و نخستین شاعری می‌دانند که قالب شعری مستتراد را برای سرودن اشعار مذهبی به کار گرفت. با این همه او در مثنوی خلاصه‌الافتضاح و پس از وی فرزندش اسماعیل هنر در مستتراد نوحه گونه «افسوس سکینه» این قالب شعری را در طنز به کار گرفته است. استفاده از قالب شعری مستتراد در دوران مشروطه و پس از آن در مضامین سیاسی و اجتماعی رونق گرفت. در دیوان سید اشرف‌الدین گیلانی «نسیم شمال» و دیوان میرزاده عشقی و ملک‌الشعراء بهار و دیگران نمونه‌های فراوان توان یافت. روی مرثی و نوحه‌های یغما چون دیگر آثارش پژوهشی سزاوار نشده است. یغما تنها شاعر غزل‌سرا و هجاگو نیست، که وی شاعری عاشورایی است. او در سوگ شهیدان کربلا دجله از دیده فرو می‌بارد، سنگ غم بر سینه می‌زند. خاک این واقعه بر سر می‌کند، آه می‌زند، اشک می‌فشاند. بر تشنگی و سوختگی، خسته‌دلی و خونجگری فخر این جهان و آن جهان، چون رعد به آبادی و ویران و چون ابر به کهساروها مونس می‌ماید و می‌گرید و سرود شادمانی او خروش غم است.

نوحه یغما طوفان است، دریای اشک است، سیل غم است، چشم خون‌چکان است، عشق است و ارادت است به سالار شهیدان. ساغر او خون دل است چرا که جرعه پیمایان بزم قرب را به یاد می‌آورد:

جرعه پیمانان بزم قرب را پا تا به سر باده از خوناب دل، ورزیدگان ساغر نگر
از دین فروشان دنیاپرست فریاد برمی‌آورد: «آه! از بی‌دولتان دین به دنیا باخته...»



خود ندانم تا چه خواهد کرد یزدان با یزید روز محشر، در قصاص خون یک عالم شهید
صد قیامت، رستخیز افزون، به هر خون اندر است رستخیز این قیامت تا کجا خواهد کشید
رازدار سرّ ثارالّله داند بی‌گزارف کار این خون رفته‌رفته تا کجا خواهد کشید
موج اشک عرشیان است، آنکه خوانند اختران کاندین ماتم‌سرا در دامن گردون چکید
و نفرین بر تو ای چرخ:

حریم عصمت آنکه ناقه‌ی عربان سواری‌ها نگون باد از هیون چرخ، این زرّین‌عماری‌ها
یکی چونان که نیلوفر، در آب از اشک ناکامی یکی چون لاله در آذر به داغ سوگواری‌ها
نه تن از تاب آسوده، نه جان از رنج مستخلص نه دل از آه مستغنی، نه چشم از اشک‌باری‌ها

یکی چون چشم خود در خون، ز زخم ناشکیبایی یکی چون موی خود پیچان ز تاب بی‌قراری‌ها
 عنا محرم، بلا برقع، سرا بی در، ستم‌دربان غذا خون، فرش خاکستر، زهی حرمت‌گذارها
 یغما بزنگاه رزم جوانان را چنین تصویر می‌کند:
 روی صحرا از خط و خون جوانان لاله‌جوش برق خنجر ساقی بزم و شهیدان جرعه‌نوش
 و البته:

«زین مصیبت نی همین از خاکیان ماتم بیاست چار ارکان، شش جهت با نه فلک ماتم سراسست»

پس:

«چه حاجت قصه آن خشک‌لب پرسیدن از یغما به لفظی تر حکایت می‌کند سیلاب مژگانش»
 نوحه‌ها و مراثی یغما از بهترین آثار اوست و باید از دیدگاه‌های گوناگون بدان نگریست. اشعاری
 است متین و استوار، آمیخته با صنایع بدیعی. این نوحه‌ها از نظر موسیقایی آهنگ‌های متفاوتی دارد
 و این می‌رساند که شاعر با الحان موسیقی آشنایی داشته است. آهنگ‌هایی که با از میان رفتن
 نوحه‌خوانان قدیمی رو به فراموشی می‌رود و جای دریغ و افسوس است. یغما در اشعار و مراثی
 خود به پاره‌ای از الحان موسیقی اشاره می‌کند:

«هم حسین شاه حجازی مانده در بحر عراق از نـفـاق، در کـمال احـتراق

هم مخالف را نوای شادی از هرگونه راست کسی رواست، سرنگون گردی فلک

حجاز، عراق، نوا، مخالف، راست و حسینی نام دستگاه‌های موسیقی نیز هست.

آشنایی شاعر با پاره‌ای از اصطلاحات نجومی او را بر آن داشته تا از آن‌ها به جا و مناسب در اشعارش
 و بویژه در مراثی و نوحه‌ها استفاده کند.

کینه اختر

از مه نو باز در دست فلک خنجر نگر درنگر، کینه اختر نگر
 آسمان را در کمین آل پیغمبر نگر درنگر، کینه اختر نگر
 فارس افلاک را در قصد شاه کم‌سپاه آه آه، رزم‌جوی و کینه‌خواه
 خود ز اکیلل و ثریا، جوشن و مغفر نگر درنگر، کینه اختر نگر
 «فوس» و جوزا بسته و بگشاده چون جنگ‌آوران این میان، و آن دگر تیر از کمان

رایض بهرام را ز زین زره در بر نگر
دارد آهنگ شبیخون خسرو سیارگان
اینک از خیل نجومش در قفالشکر نگر
آل مروان را که سر چون خاک زبید پایمال
تاج فرق فرقندان را، فرق بی افسر نگر
ز آشیان چرخ بهر صید مرغان حرم
کرکسان نسر را آوازه‌ی شهر نگر



نوحه سینه‌زنی:

هفته کین، مه شر، سال دغل، قرن دغااست
شب غم، روز ستم، شام الم، صبح عزاست
فتنه بیدار و امان خفته، و خصم از در کین
رسته بی شحنه و، خوان چیده و، فرمان یغماست
عصر عصر خطر و، روز همی روز جدال
دور، دور ستم و، عهد همی عهد جفاست
پای، پای زمی و دست همی دست سپهر
حکم، حکم قدر - و، امر همی امر قضااست
حکم خون، جهد جدل، امر جفا، نهی ندم
نشر خط، بسط خطر، فقد ادب، قحط حیااست
چه شبی، ای شب برگشته سحر، کت ز افق
سرنیاورده برون، روز قیامت برپاست
اشک و آه ارچه سپر، پیش سهام مه و تیر
اشک آب شمر و آه همی باد هواست
باز ناید به زمین، گرچه همی نیم زمان

درنگر، کینه اختر نگر
کرد از آن، روی در مغرب نهان
درنگر، کینه اختر نگر
ماه و سال، بر سر اکلیل جلال
درنگر، کینه اختر نگر
دم به دم، بال بگشاده ز هم
درنگر، کینه اختر نگر

خون هدر، مال هباست
خون هدر، مال هباست
ترک تازان به کمین
خون هدر، مال هباست
وقت خود وقت قتال
خون هدر، مال هباست
کار، کار مه و مهر
خون هدر، مال هباست
کوش کین، سعی ستم
خون هدر، مال هباست
آن به خون غرقه تتق
خون هدر، مال هباست
لیک در ایمن زد و گیر
خون هدر، مال هباست
از فلک خط امان

خون هدر، مال هباست
 چه نبیره، چه پسر
 خون هدر، مال هباست
 قناید قتل دلیل
 خون هدر، مال هباست
 نیست جز تیغ ستم
 خون هدر، مال هباست
 جنبش آراپی خون
 خون هدر، مال هباست
 از حرامی به حرم
 خون هدر، مال هباست
 جمع که شنید به هم
 خون هدر، مال هباست
 سوی سیمرغ دلیر
 خون هدر، مال هباست
 چه همی کم چه زیاد
 خون هدر، مال هباست

وز زمین بر به فلک گر همه خود تیر دعاست
 گر همی ساخته‌ای بوالحسن از روی گهر
 ور همی توخته‌ای فاطمه، چه افزود و چه کاست
 شوق مرکب، شهدا قافله، مضمار سیل
 مرگ در پیش، اجل از پس و غم از چپ و راست
 گر به سر وقت شهیدی زند از مهر قدم
 پیکی ار سوی غریبی گذرد تیر بلاست
 خنجر کج همی ار منحرف از رای سکون
 داوری خواست نشاید مگر از نیزه راست
 خسته‌ای راکه فلک خاک و خورش خوان کرم
 آب خون، لقمه جگر، فرش زمین، درد دواست
 خلق را خون خطا آمد و عمد این دوستم
 مگر این قتل که مستجمع عمد است و خطاست
 پرگشا از قبل زاغ کمان کرکس تیر
 نامه‌ی امن و امان دوخته بر بال هماست
 هر کراخوانی و جانی نه به جور از در داد
 نه نثار از پی آن خون، نه بر آن مال فداست

نوجوان اکبر من

نوجوان اکبر من
 نوجوان اکبر من
 لعلی آورد به خون
 نوجوان اکبر من
 نتوان برد زیاد

می‌رسد خشک لب از شط فرات اکبر من
 سیلانی بکن ای چشمه‌ی چشم‌تر من
 کسوت عمر تو تا این خم فیروزه نمون
 گیتی از نیل عزا ساخت سیه معجر من
 تا ابد داغ تو ای زاده‌ی آزاده نهاد

از ازل کاش نمی‌زاد مرا مادر من
تا ز شست ستم خصم خدنگ افکن تو
بیخت پرویزن^۱ غم خاک عزا بر سر من
کرد تا لطمه‌ی باد اجل ای نخل جوان
ریخت از شاخ طراوت همه برگ و بر من
دولت سوک توام ای شه اقلیم‌ها
سینه طبل است و علم آه و الم لشکر من
چرخ کز داغ غمت سوخت بر آتش چو خشم
کاش بر باد دهد توده‌ی خاکستر من
تا تهی جام بقایت ز مدار مه و مهر
ساخت لبریز ز خوناب جگر ساغر من
تا مه روی تو ای بدر عرب شمس عراق
تیره شد روز پدر، گشت سیه اختر من
بر به شاخ ارم ای مرغ همایون فر و فال
ریخت در دام حوادث همه بال و پر من
گر بر این باطله یغما کرم شبه رسول
خاک بر فرق من و کلک من و دفتر من

نوحه‌ای به زبان محاوره‌ای

غریب کربلا مارت بمیره

دلم از زندگانی سخت سیره بمیرم هرچه زودتر باز دیره
زنان را دل سرای درد و ماتم تن مردان نشان تیغ و تیره
پسر در خون تپان دختر عزادار برادر کشته و خواهر اثیره

به کام مادران لخت جگر خون به حلق کودکان خونابه شیر
 اسیران را به جای اشک و افغان شرر در چشم و آتش در ضمیره
 خروش تشنه کامان زیر و بالا ز خاک تیره تا چرخ اسیره
 اگر برسنجی آشوب قیامت به سوک نینوا بالا و زیره
 به ره گریان سراری تا جواری به خون غلطان سپاهی تا امیره
 بدین ماتم چه سان باشم شکبیا کجا زخمی چنین مرهم پذیره
 تو را آنان که تن در خون کشیدند الهی خاکشان با خود نگیره
 نخواهد کودک شیر تو بنی آب مگر آن را که آب اندر بشیره
 بر اندام شهیدان کاوش تیر بدان ماند که سوزن در حریره
 مصاف شاه دین با لشکر شام اگر چه غزوه‌ی موران و شیره
 برادر در بقیع آسوده در خاک پدر در خاکدان کوفه گیره
 جهان دشمن، زمان سخت، آسمان دور غریب کربلا مارت بمیره
 ببین یغما به خون شیر بطحا سگان شام را سرپنجه چیره

کامشب شب قتل است...

آشوب به هم برزده ذرات جهان را کامشب شب قتل است
 هنگامه حشر است زمین را و زمین را کامشب شب قتل است
 با آنکه در این منظره، کان طارم علوی است وز رنج نشان نیست
 آورده ببین دیده‌ی کیوان برقان را کامشب شب قتل است
 بر جیس که آمد ز ازل قاضی مطلق زین فتوی ناحق
 بیم است که تبدیل کند نام و نشان را کامشب شب قتل است
 در پهنه میدان فلک فارس بهرام چون ترک عدو کام
 بر فرق زند پنجه‌ی نیروی و توان را کامشب شب قتل است
 رسم است به هنگام سحر خنده‌ی خورشید از شرم نخندید

یا ظلمتش از قیر برافکنده دهان را
 ناهید که در بزم فلک آمده با چنگ
 وز پرده‌ی دل ره زده آهنگ فغان را
 تیر آن که به طومار نهد دفتر کیهان
 کز بُهت تمیزی نکند سود و زیان را
 مه را که جهان‌گر همه پرماتم و شور است
 بر کرده به تن کسوت ماتم‌زدگان را
 زیر و زبر چرخ و زمین، و آنچه درو هست
 امکان تمکُن چه مکین را چه مکان را
 در سینه و چشم آتش آه، اشک جگرگون
 از ماهی و مه درگذرد پیر و جوان را
 ترسم که ز اشراق تو تا روز قیامت
 غارب شود، ای صبح! نگهدار عنان را
 گفتم به فلک منطقه‌ی برج دو پیکر
 گفتا: نه. پی نظم عزا بسته میان را
 اجرام فلک را که به اعدا سر یاری است
 بر ماه رسد، پرده‌دری دست کتان را
 شاید که نگردد شب امید فلک روز
 برخیز که آتش نی این سخت روان را
 ای دیده‌ی بخت! ار چه ندیدم کم و بسیار
 شرمی کن و از سر بنه این خواب گران را
 تن خانه اندوه، چه ویران و چه آباد
 دل جایگه درد، چه پیدا، چه نهان را
 پوشیده و پیداست در این صبح سیه‌روز

کامشب شب قتل است
 بر بطن زده بر سنگ
 کامشب شب قتل است
 ز آن دست پُریشان
 کامشب شب قتل است
 او را شب سَور است
 کامشب شب قتل است
 یک باره شد از دست
 کامشب شب قتل است
 چه عالی و چه دون
 کامشب شب قتل است
 خورشید امامت -
 کامشب شب قتل است
 هست از پی زیور؟
 کامشب شب قتل است
 بس ذلت و خواری ست
 کامشب شب قتل است
 ای آه فلک سوز
 کامشب شب قتل است
 خود چشم تو بیدار
 کامشب شب قتل است
 چه بنده، چه آزاد
 کامشب شب قتل است
 بس شام غم‌افروز

ای مرغ سحرخیز! فرو بند زبان را
ای جسم گران جان من! ای جان سبکسار
در تاز و مهای فدا شو تن و جان را
در معرکه راندن نستانی به جدل خون
سپه‌انگیز، کران تا به کران را
کامشب شب قتل است
زی پهنه‌ی پیکار
کامشب شب قتل است
از اشک جگرخون
کامشب شب قتل است

مرثیه

رزم شامی و حجازی کمتر از محشر نباشد
گر نه ثارالله آمد خون شاه نینوایی
از سگی چند، آهو آسا، شرزه شیر، نیم بسمل
سوخت خواهد دل کجا، بر تیره روز ام لیلی
تشنه لب بی شیر کودک، بی گنه، آغشته در خون
این به خون خلق غلطان، آن تپان بر خاک ماتم
بر تن شمشیر زن، تیر آزما زوبین گذاران
خاک داند، بناد سنجد، آب سوز تشنه کامان
یک تن و چندان جراحت، حاش لله کاین قدرها
پای تا سر طرف هامون، پشت وادی، روی صحرا
خود چه داند حال آن کش، خار بستر، خشت بالین
یا در آیین حرمت ذریه احمد هبا شد
سرو بالای علی دان، یا مه رخسار قاسم
بند بر پا روی در شام است مسکین دختران را
عقل خواهد گشت شیدا، شرع خواهد خفت در خون
دیده‌ها نشکفت اگر آمد ز دل پهلوی دارا
باده‌پیمایی و دردی ریختن بر جام لعلی
یک نظر در نینوا کن، گر تو را باور نباشد
جاودانی این مصیبت را، چرا آخر نباشد؟
بینم اندر خاک و خون، یا رب علی اکبر نباشد
هر که را روشن چراغی، در ره صرصر نباشد
وقعه‌ی کبری، اجل از ماتم اصغر نباشد
کس به روز و سوز این فرزند و آن مادر نباشد
کو سر مویی که خنجر بر سر خنجر نباشد؟
فارغ است از تاب اسپند، آن که در آذر نباشد
بوستان را گل نروید، چرخ را اختر نباشد
خار خشکی نیست، کز خون شهیدی تر نباشد
تا کسی را جایگه بر خشت و خاکستر نباشد
یا مگر اولاد زهرا، آل پیغمبر نباشد
گر سری را تن نبینی، یا تنی را سر نباشد
تا کجا یارد پریدن، طایری کش پر نباشد
این تحکم را اگر، خشم خدا داور نباشد
آخر این یک قطره خون خود سدا سکندر نباشد
کاوست نیکوتر به دل، جاوید اگر کوثر نباشد

وای اگر یاسای احمد خون این مینا نریزد آه اگر عدل الهی سنگ این ساغر نباشد
جز به ذکر تشنه کامان، هر که راند رای «یغما» جاودانش طبع و نطق و خامه و دفتر نباشد
رباعیات:

رباعیات یغما را از لحاظ مضمون می توان به بخش جدّ، هزل و عارفانه تقسیم کرد. پاره ای از
رباعیات عارفانه شاعر، با بهترین رباعیات عارفانه ادب فارسی پهلوی می زند. از ویژگی های مهم
رباعیات شاعر استفاده از ضرب المثل های رایج است و گاه هر مصرع رباعی حامل یک ضرب المثل
مشهور است.
چند رباعی:

گله از خیام

خیام که داشت پیش از ما قدمی از می نگذاشت در جهان بیش و کمی
هم پیش ز ما بدان جهان شد، ترسم در خُلد برین نماند از باده نمی

جوانی، پیری

هر فیض که آب زندگانی بخشد بر عکس شراب ارغوانی بخشد
آن زندگی جوان به پیری آرد وین پیران را، ز نو جوانی بخشد

آدم شدن

تا گرم گذشتن از جهنم نشوی در خلوت خاص خُلد محرم نشوی
کردی همه زین گذشتن اما چو پدر تا نگذری از بهشت آدم نشوی

بخت خواب

می کرد ز قسمت ازل بخت خراب بادیده جدل، قرعه زدند اهل صواب
افتاد به دیده روز و شب بیداری شد قسمت بخت، جاودان قرعه خواب

خر از پل گذشتن

صوفی ز صراط با توکل گذرد ناصح به علاقه‌ی توصل گذرد
تا گاو مریدان خجل از هم زنید امید که هر دو را خر از پل گذرد

مرده پرستی

این جنس دو پا، گر همه گل، خارِ ارزد و رُمهره، به فر خاصیت مارِ ارزد
گر نیست عدم به ز وجودش ز چه رو چون کشته شود، هزار دینارِ ارزد

چای

در خانه به پهلوی خودت، جای دهم و سر طلبی، به جان و دل رای دهم
ز آنجا به ضرورت، چو به هجر آرم رای چون باده میسر نشود چای دهم

تیغ ابرو

نه شیفته‌ی دو نرگس مست توام نه خسته‌ی تیر غمزه شست توام
خوبان همه، خون به تیغ ابرو ریزند من زنده‌ی چشم و کشته‌ی دست توام

طُفیل

ای ذات تو اصل و، هر چه هستی است طفیل جمشیدی و، چرخِ انجمن، انجم خیل
مه جام و می افتاب و مطرب ناهید ساقی و چراغ بزم، بیضا و سهیل

گل بر آفتاب زدن

آن روز که آدم به تراب اندودی از آینه بر چهره حجاب اندودی
پنهان نه‌ای از دیده، به هر روی که هست بیهوده گلی بر افتاب اندودی

بار کج

زان طره به جز شکست بر دل نرسد و آسیب به دیوانه و عاقل نرسد
با این کژی و کاوش، هم بینم راست حرف است که بار کج به منزل نرسد

سجاده به آب کشیدن

یاران ریا به پرده چه شیخ و چه شاب مستانه کشند از لب ساغر می ناب
تا نکه می، به حیل از وی برود بی پرده همی کشند سجاده به آب

جواب ابلهان خاموشی است

آن را که هماره ذوق ساغر نوشی است بر شنت کیهان گله از بی هوشی است
بر هر چه خورند میخ پاسخ متراش ز آن در که جواب ابلهان خاموشی است

آفات گیاهی

آنجا که تویی، گرمی و سردی سگ کیست دی با همه بوستان نوردی سگ کیست
بر کشت و درختی که تو را افتد راه «سن» و «ملخ» و «شفته» و «زردی» سگ کیست

رباعیات انابیه:

اقبال زبون، بخت نگون، کار تباه هنجار غلط، نفس خجل، نامه سیاه
پشتی ز که خواهم ار نیارم به تو روی سوی که گریزم، ار نجویم به تو راه

تن خسته و جان فکار و دل ریش مرا بار گنه از حدّ توان بیش مرا
خون توشه و غم رفیق و اندوه دلیل راهی است درازا و دور در پیش مرا

زان روز که هنگام حساب است مرا تن ز آتش دل در تب و تاب است مرا

وز دوزخ و آتش، ار گذشتن باید شک نیست که پُل آن سوی آب است مرا

بی‌اجر اگر دهی بهشت جاوید یا بی‌گنهم کنی به دوزخ تهدید
جز قهر تو از هیچ درم نبود باک جز فضل تو از هیچ کسم نیست امید

یارب تهی از ما و منی ساز مرا سرخیل صف خودشکنی ساز مرا
فقریم فره ز شوکت کثرت‌بخش وز دولت توحید غنی ساز مرا

یارب نظری بر دل غمناکم کن در نام و نشان و جان و تن پاکم کن
آب هوس و آتش نافرمانی ز آن پیش که بر باد دهد خاکم کن

یک عمر انگیخت نفس پرهیزشکن بیرون ز شمار شرع و دین سیر و سخن
از هر رفتی هزار خوارم در پی از هر گفתי هزار خاکم به دهن

یارب گنهم اگر کم، ار بیش، ببخش بیش و کم از آینده و از پیش ببخش
آلایش من به پاکی خود بزدای بر خواری من ز عزت خویش ببخش

یارب به کدام دل شوم راه‌اندیش گر خود نه به پاس تو سپارم تن خویش
یک سالک و صد هزار خصم از چپ و راست یک مسلک و صد هزار چاه از پس و پیش

هستی به خیانت و خطا کرده تباه طومار به رنگ زردی، آورده سیاه
پس عفو گناه را به عذر آمده پیش عذری که هزار بار بدتر ز گناه

قطعات:

قطعات یغما بیشتر در هزل و هجو و طنزگونه است. در دیوان وی قطعه‌ای است به نام سیدابود که به شیوه دیگر سروده است:

سیدابود!

هیزم تر بسکه بر من می‌فروشی، بر دلم پیچیده دود

ز آتش هجر منت اندیشه نیست!؟

ای سیدابود، ای سیدابود

بعد هجده سال خدمت،

میتو بدهی چیزها نسبت به من

که نگوید، بعد هفتصد سال عدوت

مرنصارا با یهود،

باشد آن روزی که من خود، از تو پیش افتم

مگر نشنیده‌ای:

ای کم از گوسفند

از طنبور نظم مثنوی مولوی آن خوش سرود:

«چونکه گله باز گردد از ورود

پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود»

سیدابود، ار گشت با من نامهربان، گو: شو، باک نیست

«جعفر» و «احمد» همی بی‌نان نمی‌مانند

انت جسی، انت کافی یا ودود

رنگ زردم، گفتم از صهبای احسانت شود سرخ

ای مرحبا: اهلاً و سهلاً

کم رخ یاقوت‌گون کردند، از بخل تو همچون سندروس!

ای وای!!

نی کرم داری، برادر، نی کرامت
 وه چه خوش گفته است، سعدی رحمة الله علیه:
 «هر که این هر دو ندارد، عدمش به ز وجود»
 نقد ایمان دادم و قلب وفای تو خریدم
 بر عقل من ماشاالله!
 غیر زخم چنگل گرگ ای عزیز من
 چه خواهد بود سود
 خر قه ی سنجاب من را پس مگیر
 ای مرد پر کینه
 قسم به جان تو
 این جامه دست گیرم بود
 آن تن نحس نجس، اندر میان جامه ی زربفت.
 آی عمو!!
 دانی که چیست؟
 از مخلصت بشنو:
 همچنان کاندلر میان گاله ابریشمین
 کناس گیر آکنده دود.
 گفته ای: بر باد خواهم داد خاک او، ز نعل آتشین سَم سمندم.
 اهو هو!! مکر الله الله است
 باز کش اندک عنان، که نیست کهر کم از کبود
 ماند آخر آرزوی امر و نهی کردن «رودشت» و «النجان» و «براهان» ت به دل
 ها های جان جان
 رُو بجک، یعنی بیار از چشم های بی حیای چشمه های زنده رود
 چون زنان مرد رود

بر فلک این نی ستاره، کز جفای سیدابود.

از برق آه طفلکانم

ای داد و بیداد

آتش افتاده‌ست در نه طارم چرخ کبود

گفته‌ای:

چشم حسین جندقی شور است و شعرش بی‌مزه

رو!! فدای چشم‌های مست همچون نرگسم کردی، تو ای لوچ حسود

«میرزا یغما» که در انشاء و شعر امروز، بعد از معتمد،^۱ پیش از همه است،

می‌گریزد از مینگ،^۲ ده برو که رفتی بمبولی!!^۳

تو کجا و طعن و دق بر نظم و نثر چون منی

تا چند میس و میس و میس

طولش مده، کوتاه کن گفت و شنید

پدرم سوخت

در خانه دزد آتشی افتاد شنیدم	ز آنگونه که از آتش حسرت جگرم سوخت
رفتم که از او واقعه تحقیق نمایم	زد ناله‌ی گرمی که ز پا تا به سرم سوخت
گفت: آه! در و فرش و مس و ظرف و زر و سیم	با جمله بد و نیک متاع دگرم سوخت
ز آنجا شرر افتاد به خلوتگه خوابم	مندیل و ردا، خرقه و شال کمرم سوخت
این‌ها همه سهل است، کز آن شعله سرکش	ران خود و پای زن و دست پسرم سوخت
جز چشم و دماغم که به در رفت سلامت	اصناف ذخایر همه از خشک و ترم سوخت
از خانه پس آن شعله درآمد به طویله	افسار و جوال و جُل و پالان خرم سوخت
گفتم چو چنین است مده زحمت اطناب	بند یقه بگشا و بفرما پدرم سوخت

۱. منظور نشاط اصفهانی است.

۲. مینگ: مرزعه‌ای در میان کوه‌های جنوبی خزر.

۳. ده برو که رفتی بمبولی: یعنی با عجله رفتن و کسی را غیر منظره ترک کردن.

کافرکیش

گفت خواجه حیدر حدّاد دارد خانه‌ای کیش تصرف به بود از ملک نوذّر داشتن
خواهم از دستش ستد، امروز یا فردا به عنف غبن جان باشد، دل از کامی چنین برداشتن
حیرت آوردم که حیدر مسلم و او اهل شرع زشت باشد مسلمین را دین کافر داشتن
باز گفتم سهو شد، زامثال اینان زشت نیست حقّ حیدر بردن و دین پیمبر داشتن

ادعا

آن که از ارث نیا چیزی نداشت جز به کف چوبی، که چوپانی کند
این زمان از کثرت مال و منال ننگ می‌دارد که سلطانی کند
الحق اندر مصر عزّت می‌سزد که ادعای پور عمرانی کند
کان کف اکنونش ید بیضانماست زان عصا امروز ثعبانی کند

تقیّه

بی‌نماز و جهاد و روزه و حج دعوی بندگی نیارم کرد
سهل باشد تقیّه از همه چیز بی‌هنر زندگی نیارم کرد

جنگ و آتش

شگفت ار همی نام داند ز ننگ کسی کآشتی به نخواهد ز جنگ
تنی را نسوزد بر آن دوده دل که از هم نباشند آسوده دل

نام و ننگ

غیر القاب طریقت و التزام کنج فقر کامد این عزّت به چشم مردم بی‌دیده خوار
من دگر نامی ندیدم تا از او دارند ننگ من دگر فخری ندیم تا از او دارند عار

مرغ همه گیر

پندی است مرا ز رهروان یاد بنیوش که نیک دل پذیر است
دنیانشود به آخرت جمع مرغ همه گیر، هیچ گیر است

شب تیر و تار و راه گم، بزم فلک بی مشعله
در کاروان و سر نشین غوغا و شور و مشغله
جمازه^۱ کش در پینکی^۲ من چُرت زن در پالکی^۳
واندر پی آب و گیا، هر سو گرایان راحله^۴
افسار در پای شتر، در خواب مولای شتر
سربار^۵ ریزان، بار کج، هودج^۶ نگون بختی یله^۷
طوفان باد از چارسو، بر بسته راه جست و جو
افکنده رعد از های و هو، در کوه و صحرا زلزله
از زادانبان ها تهی، رخ ها ز بی برگی بهی^۸
از جوع^۹ سرها دور زن، وز ضعف پا در هروله^{۱۰}
در ضمن خُرد و ریزها، ناپخته دارم چیزها
تا چیده گردد میزها، طاقت کجا، کو حوصله
امروز هم با جای و قند، آماده ی بستیم و بند
آه ار برون راند شبان، از مرتع فردا گله
صد سال اگر گردی جهان، پیدا نبینی و نهان
ریغوتر از ما کاروان، گو... تر از ما قافله
این خواری بنیان فکن، بر من رسید از خویشتن

۱. شتر تیزرو

۳. کجاوه

۵. بار اضافی بر روی بار

۷. شتر قوی و سرخ موی

۹. گرسنگی

۲. حالت خواب آلودگی، نه خواب و نه بیدار

۴. مرکب و ستور سواری

۶. کجاوه

۸. روشن - تابان - نیکو

۱۰. حالتی بین دویدن و رفتن

نه شکوه دارم از زمین، نی ز آسمان سازم گِله
هر چند از دیوانگان رست این و از بیگانگان
لیکن بر فرزندگان باشد دیت بر عاقله

نثر یغما:

در روزگار یغما نهضتی در زمینه پارسی‌نگاری پدید آمده بود و یغما بر آن بود تا زبان فارسی را از واژه‌های عربی بپیراید. با این همه جز نامه‌های «بسیط» و «پارسی‌نگار» که نویسنده در آن‌ها کمتر واژگان عربی به کار برده، نامه‌های «مرکب» او با واژه‌های عربی فراوان آمیخته است. با سیری در منشآت پارسی‌نگار «یغما» صرف‌نظر از محتوای آنها، این نتیجه به دست می‌آید که نویسنده در تنگنایی از واژه‌های فارسی خود را گرفتار کرده است؛ چیزی که خود بدان اقرار دارد که «نگارش پارسی پرداخت دشوار است...»^۱

مسوز ز آتش پسندار پارسی پختن که نیست جز هوسی سرد و آرزویی خام
به پهنه‌ای که همی تنگ‌تر ز دیده مور چگونه تاخت توان توسن گسسته لگام^۲

«یغما» عربی نمی‌دانست. چنانکه خود می‌گوید: «دریغاکه عربی ندانم و بی سوادان را فضیلت فروشی بی ادبی است...» عدم تبخّر او در زبان عربی موجب شد که در زبان فارسی بیشتر کنکاش کند، برهان قاطع را بخواند و واژه‌هایی بر آن بیفزاید. بر خلاف آنچه برخی از پژوهشگران نوشته‌اند. یغما از زبان عربی بیزار نبود، بلکه از آن چندان بهره‌ای نداشت. «پارسی‌گو، گر چه تازی خوشتر است.»^۳ از نامه‌های «یغما» چنین بر می‌آید که وی شاگردانی را به روش نویسندگی خود آموزش می‌داده و فرزندان خود احمد و اسماعیل را به پارسی‌نگاری تشویق می‌کرده است.

از نامه‌های یغما جر آنچه در «کلیات» و چاپ‌های بعدی تدوین شده، نامه‌های پراکنده‌ای در دست خاندان یغمایی و دیگران یافت می‌شود. گذشته از سبک و شیوه نویسندگی یغما، این نامه‌ها مأخذ

ارزشمندی برای پژوهش در زندگی شاعر، فرزندان و بویژه تاریخ اجتماعی جندق و بیابانک است. افزون بر این مخاطب بسیاری از نامه‌ها، بزرگان، دانشمندان و شاهزادگان هم عصر یغما هستند که خالی از نکات تاریخی نیست. منشآت یغما چون سروده‌هایش سرشار از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات عامیانه است و گاه در میان آن‌ها واژه‌هایی دیده می‌شود که زائیده اندیشه نویسنده است. چنانکه واژه چشمک را به جای عینک به کار برده و عالم برزخ را «میان‌آباد» نامیده است.

«...گویند دزدی کلاه از سر پهلوانی ربوده، در بنگاه دزدان گریخت، پهلوان تازِ گورستان گرفت. یکی گفتش: حرامی بدان راه تاخت؛ توزی فرجامگاه از چه پویی و کیفر زنده از مرده چه جویی؟ گفت: خاموش که سرانجامش جایگاه اینجاست و ناگزیرانه گذار پوست به دباغان است...»

سالی اوباش شیراز حاجی عبدالوهاب نایینی را که باران رحمت بر او باد، به تحریک دشمن‌های او در لباس تجارت به مهمانی خواستند و پیش از آنکه بزم به وجود وی آذین پذیرد، تنی چند از لولیان خیل رامست و شنگول کرده با اسباب لاغ و سرود آماده داشتند. چون باز نشست و کلفتِ تعارفات برخاست، فواحش با ضرب و صوت و سرود که مطلوب ایشان بود، به مجلس در تاختند. یکی از همه که به خلق و خلق برتری و بهتری داشت. «دل می‌رود ز دستم» را به آهنگی دلنواز بر کرده، پای‌کوب و دست‌افشان زی جناب حاجی خرامیدن گرفت. و بغل‌واری بدو مانده این فرد را سراییدن:

«در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را»

چون بدینجا رسید، حاجی علیه‌الرحمه سری بالا کرد و بدان نگاه که ارباب نظر شناسند در وی نگریست. لرزیدن گرفت و بر سرگشت و مدهوش افتاد. پس از معالجات گوناگون به خود باز آمد و شیون بر ساخت که این جاکجاست، من کیستم و این حالت چیست؟! بر دست آن جناب بازگشتی نصوحانه کرد و ثانی رابعه شد...»

نظر یغما درباره آثار خودش

کلیات یغما برای نخستین بار در سال ۱۲۸۳ قمری به خط میرزا عبدالباقی طبیب فرزند حاجی

محمداسماعیل تهرانی، جامع آثار یغما، به اهتمام اعتضادالسلطنه وزیر علوم و صنایع در تهران به چاپ رسید. حاجی محمداسماعیل یکی از دوستان نزدیک «یغما» بود و شاعر در نامه‌هایی که به او نوشته، از او با القاب مولای راستین، قبله احباب و قدوه اصحاب، گرامی سرور فرشته گهر و... یاد می‌کند. آنچه حاج محمداسماعیل گرد آورده بود، نه آنی بود که یغما می‌خواست. به قول سیف‌الدوله، متخلص به «سلطان» چهل و چهارمین پسر فتحعلیشاه، شاگرد یغما که شاهزاده‌ای دانشمند و هنرشناس و شاعر بود «حاجی محمداسماعیل از اوسط الناس اهالی دارالخلافه و فطرتا»^۱ سلیم و نیک‌سجیت ولی از فنون تنبّع و دانش بی‌بهره و تمتّع بود.^۲ وی بسیاری از اشعار و نوشته‌های دیگران را نیز به نام یغما گرد آورده بود. یغما بارها از او خواهش کرد که این دفتر را در اختیار فرزند دانشمندش «اسماعیل هنر» بگذارد تا از ملّحقات بپیراید. اما حاجی زیر بار نمی‌رفت. شاهزاده سیف‌الدوله در مقدمه‌ی دیوانش می‌نویسد:

«مکّرّ به گوش خود، از زبان یغما شنیدم که این دوست عامی یعنی حاجی محمداسماعیل مرا در عالم رسوا و بدنام خواهد کرد. بعضی اشعار و مکاتیب مردم را به نام من در دفتر و دیوان می‌برد و چندانکه ابرام می‌کنم و سوگند می‌خورم از من نیست، از دفتر خارج کن و مرا رسوا و بدنام نخواه، باور نمی‌دارد و در ضبط آن‌ها حریص‌تر می‌شود.»^۳

«جناب مولای راستین حاجی محمداسماعیل را مخلص جان در آستینم:

فرمان آب‌خوردم در سال گذشته رخت از جندق به سمنان کشید... شهر ذی‌حجه بی‌تدارک و دربای آسایش بوسه‌اندیش دارای طوس سلام‌اله‌علیه آمد - سیّم محرم روی بر آستان و سر بر آسمان سودم. تا اکنون که دوم شعبان است در این بلند آستان نایب‌الزّیاره دوستان بوده و هستم. این روزها رجعت و شتاب را بر اقامت و درنگ پیشی است... این قدر بدان اعمال خیر آنچه از من در وجود آید تو برادروار انبازی. چونان که تو را در مراثی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد سهیم

۱. مقدمه دیوان سلطان

۲. مقدمه دیوان «سلطان»

۳. سلطان در شعری از یغما چنین یاد می‌کند:

استاد جلیل دانش‌اندیش
یغما که سپهر مردمی‌هاست
درویش غنی، گدای سلطان
سال و مه و هفته، روز

بیگانه‌ی به ز صد جهان خویش
وز وی همه کار مردمی راست
در کسوت فکر، نفس ایمان
بودیم و حریف شادی و غم

ساخته بودم. و حصه بی اجرای منت و بی تمنای تلافی به تو پرداخته. در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی و دمساز. در ازای این مختصر خدمت هیچ تمنا و توقعی ندارم. مگر پاس و دیعه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاقی که اشتباهاً جزو ابیات مزخرف شده به تصدیق فرزند ارشد میرزا اسماعیل از دیوان خود بیرون کردن... اگر چه پرورده‌ی طبع و آورده‌ی خوی من و امثال من جزو اطلاعات اضافیه است و فرع اضافات لاطایله، ولی پاره‌ای منحوالات و معجولات خام و سرد به نام من مکتوب افتاده که در دو کیهان مایه‌ی رسوایی است. چون تو در تدوین این اشعار رنجی فره و فراوان برده‌ای راضی به کاست و فزود نخواهی شد. خواهشمند است در این مورد کار بند خلاف نفس شوی و مرا از این فضیحت آسوده و آزاد سازی...^۱

«پاره‌ای از اشعار «احمد» و غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه، فرزندان «احمد» و «خسته» برای شما جمع کرده بودند... از ایشان بخواهید و بگیرید.^۲» «پاره‌ای قطعه‌ی تاریخ و غیره در جندق برای شما جمع کردیم و «احمد صفایی» که حجة الامثال است، کفیل ایصال گردید. از او بخواهید.^۳» «احمد به حکم پیمان برخی از اشعار «احمد» را از گوشه و کنار فراهم کرده بود. عما قریب به عون الله وارد و نیاز محفل دوست خواهد داشت. فرزندی «سید حسین خسته» سه چهار نوحه سنگ زنی در هم بسته؛ دور نیست او هم بدین گذار افتد...^۴»

یغما در نامه‌ای دیگر به یکی از دوستانش چنین می‌نگارد:

«اگر بی‌گاه و گاهی، یا سال و ماهی به درخواه کس، یا به دلخواه خود نامه‌ای بر دست آرم و خامه‌ای در شست. این و آن به هوس می‌برند و از پس و پیش می‌درند و بامدادان دیگر، پاره‌پاره بر سر کوی و برزن بادبرک کودکان بازیگوش است یا کهنه کاغذ پیران دار و فروش. حاجی محمد اسماعیل تهرانی، از سر مهربانی و دلسوزی، نه پرده‌داری و کین‌توزی، چهار سال افزون همی شد که از هفتاد من کاغذ نسکی پرداخته است و سنجدیده و نسجدیده آورده‌ی من و پروده‌ی دیگران را، یاوه و شیوا، نامه‌ای ژرف ساخته و همچنین بر نام من هر چه در هر جا ببند و از هر کس هر چه می‌نیوشد، بی‌آنکه از در دید نگاهی گمارد و در راست یا دروغ آن گواهی گذارد، به زر و زاری و زور می‌رباید و بر گرد

۱. منشآت جلد ۲/ص ۲۰۳. چاپ توس.

۲. همانجا.

۳. ص ۱۱۷. همانجا.

۴. همانجا.

کرده‌های چهار ساله در می‌افزاید. بارها، پیدا و نهان، ساز لابه‌ها داده‌ام و از سیم سره و زر سارا نیازها فرستاده، مگر آن روز نامه‌ی رسوایی را بازستانم و بر آتش سوخته خود را در زیست و مرگ از نفرین و دشنام هر پخته و خام باز رهانم، همه گوش از شنفتن گران دارد و هوش از پذیرفتن بر کران. باری. کمابیش، یک صد و سی نامه نوشته‌های پارسی پیکر را برنگاشته و انباز نگارش‌های پیشین داشته...^۱ در جای دیگر: «سرور راستین حاجی محمد اسماعیل: این پارسی‌نگاری و پهلوی شماری یکباره ما را رسوا و زشت نام کرد... ده دوازده نامه به آن مهربان دوست نگاشته‌ام... این و آن را در آستین گذاشته بی‌باکانه (جز دو تن از قرشی‌گهران) هم خواب‌گان را سپردند و در نوره‌خانه گرمابه، درست یا دریده بالای آب افتاد و پشم آلود رخت در منجلاب افکند...^۲»

و در جای دیگر: «احمد، حاجی اسماعیل بیک تهرانی اشعار مرا جمع کرده، نخستین دو سه هزار بیت مزخرف و لاغ و سرد و خام. چیزهای غریب مال مردم به نام من بیچاره در آن دفتر نگاشته بارها عرض کردم پنجاه تومان به رسم نیاز می‌دهم که منحولات لاطایل را بیرون کنی. پنداشت که این درخواست از روی فروتنی است. در نپذیرفت و این بیچاره رسوا و زشت نام خواهد شد. تو را به خدایی که پرستشگاه تست به کاغذ و پیام و عجز و لابه و التماس و درخواست او را راضی کن و ملحقات را که بر اصل می‌چربد بازپرداز. جز سرداریه و چند طغرا نگارش پارسی و غزلی چند که سبک بیان را گواهی دهد، تئمه معیوب و مغلو ط است. این پیر ناتوان را در حیات و ممات از چنگ فضیحت باز خر، و اگر انکار کند مزخرفات و ملحقات را در جزو دفتر «احمد» ثبت نمای. زیرا در اشعار «احمد» جز قافیه و سجع، هیچ ملاحظه‌ی براعت و شیوایی و بلاغت و زیبایی نیست. اگر فرزندی اسماعیل در انجام این کار نظری می‌گماشت، من به کلی از قید هزار رسوایی می‌رستم. این‌ها کار مرد سخن شناس است. او و تو و «ابراهیم» مهما ممکن جهد کنید که مسکین پدر شما به شاخچه‌بندی این تخمه مزخرفات آلوده نماند.

در آفرینش‌های پارسی پیکر، برخی شعرها آورده‌ی طبع خاکسار، منظوم و مکتوب است. به قدر دو هزار بیت در بیاض خسرو بیک یاور است. تخمین چهار هزار بیت پیش ابراهیم دستان است. نزد آقا سید حسین نقیب، میرزا احمد طبیب و آقا محمدعلی پسر آقا زین‌العابدین خراسانی نیز به قدر دو

هزار بیت کمابیش است. اشعار مرا زشت و زیبا، هر چه هست بیرون بنویسید و نسخه‌ای به حاجی اسماعیل بدهید. وقتی نوآموزان را به کار نامه‌نگاری خواهد خورد. داد از بدنامی! فریاد از رسوایی!^۱»

سنه ۱۲۷۲ حرره یغما

خواهش یغما از حاجی محمد اسماعیل تهرانی برای پیراستن دیوانش به جایی نرسید و فریادهایش بی‌اثر ماند. یغما در سال ۱۲۷۶ جان باخت و «مادام که حاجی حیات داشت، چندانکه هر صنف مردم خواستند آن نظم و نثر را گرفته، اصلاح و تصحیح کنند و به چاپ ببرند، راضی نشد و نداد. پس از فوت مرحوم (حاجی) فرزند اجل ارجمندشان جناب میرزا عبدالباقی که دارای فضل و دانش و از ادبای معروف و دانشمندان مسلم دارالخلافه است، خواست آن نظم و نثر را ترتیب کرده، به چاپ ببرد. بعضی از آشنایان بصیر و متعلقان مرحوم یغما، گفتند این مجموعه میراثی مغلول است و به اقوال غیر مخلوط. اگر خواهی چاپی شود و از سفینه یغما کتبی، آشکار ساز تا به اطلاع جناب هنر تصحیح و اصلاحی پذیرد. قبول نفرمود و همان که مرحوم والد نگاشته بودند به نام یغما قدس سره چاپ نمودند...»^۲

پس از چاپ کتاب معلوم شد بخش غزلیات جدید اشعار «سلطان» فرزند فتحعلیشاه و شاگرد یغما است. از دیگران نیز اشعاری داخل دیوان شده. مرحوم میرزا اسماعیل هنر جندقی فرزند «یغما» در نامه‌ای به «سلطان» هم از حاجی محمد اسماعیل و هم از فرزندش عبدالباقی طبیب از این پیش آمد، ابراز تأسف کرده است. «... مرحوم مینو جایگاه حاجی محمد اسماعیل تهرانی... هر نظم و نثر که به ذوق شریفش خوش می‌نمود، به قیاس آنکه از مرحوم یغما طاب‌الله ثراه است، زیب اوراق و بر دفتر الحاق می‌کرد. چند نوبت این بنده و برادران دیگر «صفایی» و «دستان» را دعوت فرمود و به محبت خوان نعمت گسترده. در سرای دربست و سر صندوق برگشاد. تا آن نگاشته‌ها، پیرایش و آرایش یابد. اوراق را در میان آورد. دیدم الحاق بسیار است و اغلاط بی‌شمار. خواستم افزوده‌ها بپیرایم و کاسته‌ها درافزایم، دفتر در نور دید و همچنان به صندوق در نهاد. قفلی محکم بر زد و کلید در بغل نهفت... زهی

۱. منشات

۲. مقدمه دیواتن سلطان سیف‌الدوله قاجار در نامه‌ای به اسماعیل هنر

شگفت که جناب مستطاب، استاد اجل امجد وافی کافی میرزا عبدالباقی، دام فضله که نخبه‌ی فضلالی عصر و قدوه ادب‌ادی مسلم روزگار و دارای اصل کتاب و مصحح اوراق این نسخه‌ی چاپ است، با همه آگاهی از این نکته غافل زیسته... بر مرحوم مغفور حاجی چندان بحث و گرفتگی نیست. ولی از جناب ایشان جای حیرت و شگفت است... خدا رحمت کند مرحوم حاجی را که به خوش خیالی، نه بدسگالی... از روی عدم تتبع این اشتباهات را در میان افکند و گوش هوش از پذیرش اندرز مرحوم یغما و عرض این بنده و یغمازداگان گران ساخت.^۱»

در منقبت حضرت ولی عصر امام زمان عجل الله تعالی فرجه

خیز بده ساقیا به من می ارغوان جماد ذیروح را نگر ز شادی روان
خیز بده جرعه‌ای که شادبادت روان چیست سبب گو به من تو در عیان نی نهان
بساط گسترده باد عبقری و حسان

خیز طرب سازکن به باغ رویا شتاب از صف مرغان بران فاخته را باغراب
نوا‌ی شادی بز با دف چنگ و رباب تذرو سرو سمن ز زاده بوتراب

نعمت فراوان کند بگوید این داستان

نیمه شعبان رسید مژده میلاد داد جهانیان را از این مژده بود روح شاد
مژده دهد از شهی جهان کند پر ز داد سایدش از عدل چهر به خاک پور قباد

قبول امرش کند عیسی مریم به جان

اسقف نسطور را ببر تو از من پیام بگو بیفکن صلیب تا رسد بر مشام
رایحه جانفزا ز سبط شاه انام رنجه به سامره کن ز معبد خویش گام

دیده دل باز کن تا به تو گردد عیان

با ملل مختلف صبا بگو این سخن ساکن از میر و چین ساحل بحر عدن
مولد مهدی رسید نو شده عهد کهن قاطع ادیان بود حامی شرع و سنن

زود برآرد دمار ز جمله دشمنان

صاحب تیغ دو دم خسرو با اقتدار ندیده چشم خرد چنو دگر شهریار

۱. مقدمه دیوان سلطان (نامه اسماعیل هنر)

او ز سه شاهین بود اصل و نسب استوار لوای اسلام را بجمله شهر و دیار
 زند به نیروی حق بر قلل منبلان
 آخر ایام بیض نیافت بدری تمام قریب صبح سپید بزاز آن شه زمام
 چاردهم نفس پاک دوازده امام ز نرجس آمد پدید مهدی موعود نام
 فرخ و فرخنده عید به زمره شیعیان
 به خدمت عسگری هبوط کرد از فلک هزارها فوج فوج ز هر قبیلی ملک
 برد قِماط و را روح به فوق فلک چو جد امجد برفت او به سما از سمک
 وی به فراز براق این ببر قدسیان
 جز شه والاتبار که دیده در روزگار چاردهم ماه را به پانزده آشکار
 بوالعجب این آیتی زآیت کردگار که نیست بی مهر وی جن و بشر رستگار
 قلب مسم با ولاش زربه گه امتحان
 ای که به فر و شرف زانبیا برتری حاکم حکم نبی به اولیاء افسری
 به علم و زهد و ورع فاطمه را مظهری تیغ بکش از قراب به فره حیدری
 بهر خداکن شتاب به دور آخر زمان
 ای که به تو مستتر مظهر ذات جلال کج منشان برده ظن که هست امرت محال
 زاینه قلب ما زادی زنگ ملال شتاب کن خسروا که نیست دیگر مجال
 فتاده اسلامیان به ورطه بیکران
 غم مخور ای شیعه نیز حال دگرگون شود چو آن خدائی صفت ز پرده بیرون شود
 دامن صحرا و دشت بسان جیحون شود دسته گمراه را شک ز حد افزون شود
 که زاده فاطمه نباشدی این جوان
 ناصر کلهر سرود به لطف شه چامه را گر که متوشح کند به خاتم این نامه را
 مرتبه افزون شود آمه وهم خانه را با نظر میر عصر چه غم سیه چامه را
 مرا که در غیبتش یقین فزون از گمان

سودائی: میرزا عبداللّه متخلّص به سودائی از سادات طباطبائی جندق است. در تذکره منظومه رشحه در وصف او چنین آمده است:

سودائی آل مصطفی کو	آن والی کشور وفا کو
در زیرزمین گرفت مأوا	جان هُسر و جهان تقوا
گفته به شبی بجز شب قدر	بیتی عربی به خانه صدر

بیت عربی:

طالت مصیبتنا من طول ليلتنا	و طول ليلتنا بالجوع والسهَر
----------------------------	-----------------------------

بیتی به فارسی:

طلب کردن رایگان از کریم	به از حقّ خود خواستن از لثیم
-------------------------	------------------------------

زمن کسان که جدایت زتن چو جان کردند	دوکار بهر تو جانا و بهر من کردند
به تو نکویی و با من ستم، نمی دانم	که دوستان تو، یا دشمنان من کردند

شامی که بود سعید چون صبح وصال	خوابی که بود مبارک و نیک به فال
شامی که در آن شام تو بنمایی روی	خوابی که در آن خواب تو آیی به خیال

سودائی در زمره علما بوده و نوشته‌اند عمری دراز داشته است. وی در تفت و اردکان یزد تدریس می‌کرد و در خط‌شناسی و خوشنویسی چیره‌دست بوده است. وفات شاعر را ۱۲۵۰ قمری نوشته‌اند. وی از محضر شاعران

چند رباعی:

در لاله جمال یار می باید دید	در سبزه خط نگار می باید دید
و آنگاه ز بگذشتن ایام بهار	بی مهری روزگار می باید دید

ای کاش که جان من به جانان برسد پروانه بر شمع فروزان برسد
این جسم رود به خاک در خاکِ نجف این ذره به آفتاب تابان برسد

این فکر و هوی که در سر انباشته‌ای وین بار گران تن که برداشته‌ای
خوابی است که کرده‌ایش بیداری نام مرگی است که زندگیش پنداشته‌ای

اور که چو من صلاح و تقوی نبود دیوش به مقام ریب و اغوا نبود
گو خاطر خویش مطمئن داشته باش جانی نرود دزد که کالا نبود

ابیاتی دیگر:

فصل نوروز است و از باران کف ابر بهار می‌کند بر سبزه و گل لؤلؤ لالا نثار
در گلستان باز چشم نرگس اندر راه دوست بر درختان پهن گوش برگ بر آواز یار
شاه فروردین به تخت لاله پروردن نشست تاخت تا بر جیش بهمن لشکر اسفندیار
چیست فصل نوبهار روح پرور در جهان چیست باران چمن پر آب طرف جویبار
از بهشت آورده فصلی در جهان اردی بهشت ز آب کوثر کرده رشحی ابرینسان آشکار
فصل نوروزی نباشد، گشته نود هر کهن سال نو نبود، جوان گردیده زال روزگار
آن شهنشاهی که جبریل آمین در آسمان بر ملایک از زمین بوسیش دارد افتخار
آن که سرپیچید از چوگان مهرش گوی مهر می‌شود پامال در میدان ظلمت ذره‌دار

نشاند باغبان بر جویباران سرو رعنا را که با یاد قد تو بگذرانند روزگار خوش
چه غم از شام هجران کز پی صبح وصال آید دمی کو بگذرد ناخوش برای روزگار خوش

عارف جندقی: وی معاصر یغما و از مزرعه «کرک» Kark جندق و چوپانی بی سواد بوده است. گویند
روزی یغما بر او وارد می‌شود و در سایه سار توت‌بُنی رخت آسایش می‌گسترد. عارف ظرفی

شاه توت بر خوان می نهد. یغما می گوید:

حیف ازین توت که گرم است و زُمخت

و عارف در جواب می گوید:

دم مزن میرزا، همینه مال مفت!

مشهور است که عارف در شب عروسی یکی از پسرانش، هنگامی که خانواده عروس از وی خواهان «پای انداز»^۱ می شوند این اشعار عامیانه را می سراید:

ای ادهن زر کلاته ها از تو «باغ پهن» و «دُخمنه» ها از تو
«رُشک» و «بندتختک» و «رونه» «مارزا» «سیف» و «آسیو کهنه»^۲

میرزا اسماعیل هنر: (مجتهدی در کسوت برزیگری): اسماعیل متخلص به «هنر» فرزند یغما جندقی، روز پنجشنبه دوازدهم رمضان ۱۲۲۵ قمری در دهکده خور دیده به جهان گشود. مادرش «سرو جهان» در سال ۱۲۷۹ رخت به دیگر سرای کشید. هنر تاریخ وفات مادر را چنین سروده است:

قاصدکی بادیار، خاک به سر در رسید کاب دو چشمش مرا، آتش جان شد هنر
گفتم: واویلتا! چیست خبر؟ خیر باد گفت: چه گویم که شرم، بند زبان شد هنر
آن که تو را یار دل، وای که شد بار دل گنج روان ای دریغ! رنج روان شد هنر
مام تو آن جان پاک، بُرد سر اندر مُغاک آه! که یک مشت خاک، ساتر جان شد هنر
تا به دم واپسین، با نفس آتشین گفت همی رود، رود، تا ز جهان شد هنر
روز مه سال سوک، جُستم از اخوان، یکی گفت: که «سرو جهان» «سرو جنان» شد هنر

اسماعیل در کودکی در مکتب خانه های خور به تحصیل پرداخت. ادبیات و فنون شاعری را از پدر آموخت. در جوانی، هنگامی که پدرش در کاشان سمت وزارت «نظام الدوله» دامام فتحعلیشاه را به

۱. هنگامی که داماد عروس را به خانه بخت می برد باید هدیه ای به عروس تقدیم کند که به پاننداز مرسوم است. هدیه ای که فقط در حرف است.

۲. اسامی داخل گیومه از مزارع و مواضع اطراف جندق است و البته عارف دایره ای به گرد جندق کشیده و از کیسه خلیفه بخشیده است!

عهده داشت، در مدارس دینی این شهر فقه و اصول و عربی را فرا گرفت و از محضر علمایی چون حاج ملا احمد نراقی مجتهد بزرگ بهره‌ها برد، تا به درجه اجتهاد رسید. هنر پس از فراغت از تحصیل در کاشان، رهسپار کربلا و نجف شد تا بر دانش خود بیفزاید. پس از پایان تحصیلات به زادگاهش «خور» بازگشت. روستای مسکین و کوچک «خور» برای عالم و شاعری چون او، تنگنایی بیش نبود، بویژه که هم‌کسوتانش، عالم‌تر از خود را نمی‌توانستند دید. ناچار تن از جامه‌ی روحانیت رها ساخت و رخت بریزیگری پوشید و به تجارت روی آورد. هنر در قطعه‌ای شکوه خود را از زادگاه چنین می‌سراید. ابیاتی را می‌آوریم:

وآن بسلد را نتیجه و ولدم	گر چه جندق مرا هنر میلاد
سوخت ستخوان و پخته شد کبدم	اندرین گلخن از حرارت دل
که مضیقش بخست کالبدم	رخت از این کال درکشم لابد
که رمادش فزود بر رمدم	دیده زین دودکش رهانم باز
که گرفتار دام و دیو و ددم	کیستم من در این مغاره‌ی تنگ
آسمانی نهفته در سبدم	آفتابی فتاده در بن چاه
تیغ رنگار خورده در غمدم	شیر زنجیر بسته از ستمم
چه عجب گر تنند بر حسدم	تنکی چند سفلهی قوال



«هنر» با بسیاری از شاهزادگان و بزرگان دانش، مکاتبه و مراوده داشت. از جمله: سیف‌الدوله (سلطان) بهاءالدوله بهمن میرزا، ضیاءالسلطنه، وجیه‌الله میرزا سپه‌سالار، میرزا محمدخان سپه‌سالار، حسام‌السلطنه، اعتضادالملک و غیره...

هنر با برادرانش بر سر امور دنیوی و نیز با حاج سید میرزا جندقی بر سر مسایل شرعی روابط خوبی نداشت. پدرش «یغما» از روش او رنج می‌برد. بسیاری از نامه‌های یغما به پسرانش و دیگران مؤید این ادعاست.

وی در نامه‌ای به یکی از دوستانش، روحیات فرزندان خود را چنین توصیف می‌کند: «ابراهیم و محمدعلی را خام و بی‌تجربه می‌دانم تا تربیت و استعداد مربی و ایشان چه کند. آن هم موقوف به

فضل خداست. احمد آن است که من می خواهم. مهمانمکن به خلاف و گزاف خلق خدا آلوده نیست. خدا از وی راضی باد. میرزا اسماعیل را مردی درست و بادیانت و با انصاف و خیراندیش می دانستم... به تدریج بعضی اوصاف از وی بروز کرد که منافای انصاف بود. موعظه و نصیحت نیز او را از آن حالت بازنگردانید... اغلب پریشانی امور ما از هوی و هوس او شد...^۱ «با این همه یغما او را به دانش برتر از دیگر فرزندان می شمارد و حق هم همین است. «پاک یزدان را ستایش که زاده‌ی آزاده‌ای چون تو، یادگار از من ماند... که دست صاحب و صابی بنامیزد در آستین داری و رخت پور سینا و پیرگران بر آستان»^۲

شعر هنر: هنر در قالب، قصیده، غزل، قطعه، ترکیب‌بند، رباعی و مستزاد طبع آزمایی کرده است. در غزل به پایه پدرش یغما نمی رسد. نوحه‌ها و مراثی او بلند پایه و قصایدش ارجمند و با بهترین قصاید شعرای سبک خراسانی برابری می کند. هنر بر دانش، بر پدرش برتری دارد. عربی می داند، به اصول و فقه و علوم اسلامی آشناست و در قصاید و ملمعات خود از آیات قرآن و احادیث سود جسته است. قصایدش بیشتر در مدح علی‌بی‌ابطالب (ع) است که مدیحه جز مولا کسی را نشاید:

«ز هر سرود سخن کن سخن‌گرا کوتاه سخن سرای به مدح علی ولی‌الله»
 «ز خلقت سخن آمد مراد مدح علی از این مقوله سخن ساز، یا سخن کوتاه»



شاعر کمتر زبان به ستایش شاه و وزیر و امیر گشوده، اماگاه دادخواهی مردم ستم‌دیده‌ی زادگاهش را با سرودن قصایدی به گوش صدر اعظم و دیگران رسانده است. چنانکه در قصیده‌ای گوید:

بلندمرتبه صدرا مرا به درگاه عالی رسالتی است ز جمعی پریش عاجز مضطر
 ستم کشیده گروهی مقیم طرف بیابان که خوانده‌اند بیابانکش به کاف مصغر
 به خاک پای تو سوگند داده‌اند هنر را که داستان بسراید بر آستان تو یکسر
 همان پیام که راند انوری به حضرت خاقان ز طاغیان سمرقند، ز اهل خطه‌ی خاور
 پس از ثنا و ستایش به صد هزار تظلم سروده‌اند به زاری که ای امیر مظفر

فکنده عدل تو اندر بسیط دهر بساطی که عالمی سر راحت نهاده‌اند به بستر
 به غیر ما که زاید ای غرچگان جفا جو به غیر ما که ز بیدادِ سفله گان ستمگر
 مثال ماهی غلطان به خشک و مرغ به تاب به تسپیده‌ایم به خاک و فتاده‌ایم در آذر
 زمان و روز و شب ما می‌رس و سوز تب ما امان ز کینه دوانان، فغان ز فتنه‌ی اختر
 به باد غارت او رفت خاک بوم و بر ما بدان مثابه که مشتی غبار در ره صرصر
 شکسته ساعد و سرپنجه‌ی ضعیف و توانا ربوده مایه و پیرایه‌ی فقیر و توانگر
 چنان به شیشه گرفته است خون ما که در اعضا رطوبتی نه که فصادتر کند سر نشتر
 نه مال ماند و نه مکنت، نه ساز ماند و نه سامان نه عرض ماند و نه عصمت نه مام ماند و نه خواهر
 به داد ما اگر امروز دادبخش نگردی بسیج روز جزا ساز و دادخواهی محشر



در قصیده دیگر «هنر» از تاخت و تاز بلوچ‌ها به جندق و بیابانک می‌نالد و از محمدشاه قاجار
 می‌خواهد این ولایت را امن سازد. این قصیده در شاه مؤثر می‌افتد و نوروز علیخان مزنیانی برای
 سرکوبی اشرار به منطقه گسیل می‌شود. ابیاتی از قصیده:

جهان خدیوا، در روزگارِ دولت تو که با بقای ابد باد، جاودانه قرین
 نه فتنه ماند و نه فتنان، نه جور کیش و نه جور نه ظلم ماند و نه ظالم، نه کینه جوی نه کین
 به غیر خطه‌ی جندق ز دستبرد بلوچ که پایمال ستم شد به عهد عدل چنین
 نماند مالی آلاکه شد به نهب هبا نماند نفسی آلاکه شد به قتل رهین
 بسیط مرز ز نعش مجاوران پشته بساط دشت ز خون مسافران رنگین
 به غیر خون گلوی بریده نیست اگر به حلق خلق همی شربتی شود شیرین
 شبان نخسبد یک چشم دیده‌ی مردم اگر بخسبد چشم ستاره‌ی پروین
 به ملک جندق بگشاده دست نهب چنانک به مال وقف همی مفتیان زهدآئین
 چه جندقی چه بیابانکی که پنداری به صدق آمده مام بلوچ را کابین
 سپهرگاه فضلای به فرقه‌ی مظلوم جهان‌پناها رحمی به زمهری مسکین



بخت مادرزاد

طفل مکتب‌خانه عشقیم و عشق استاد ماست و آنکه خوانندش خرد، شاگردگ آزاد ماست
 مدعی پرویز و شیرین آن لبان نوشخند سینه ما بیستون ما و دل فرهاد ماست
 راح رنگین، اشک خونین، کنج محنت، بزم عیش قامت ما چنگ ما، آهنگ ما فریاد ماست
 آنچه از خاطر نخواهد رفت هرگز، یاد توست و آنچه در عالم نخواستی داد، هرگز داد ماست
 طالع میمون ما بنگر که از تأثیر عشق قید ما بال و پر ما، صید ما صیاد ماست
 عاشقان دوست آزادند از شمشاد و گل عارض و بالای او، باغ گل و شمشاد ماست
 آن پسرگر خورد چون ارث پدر خونم «هنر» جرم او نبود، گناه از بخت مادرزاد ماست



عیش جنت

جز به طاق جفت ابروی توام دل‌بر نباشد کعبه توحید ما را قبله دیگر نباشد
 عشق را صدقی نه، تا خود شوری از جان برنخیزد شمع را نوری نه، تا خود سوزی اندر سر نباشد
 گفته‌ای از آتشت سوزی نشانم، لیک روزی کز وجود من به جا جز مشت خاکستر نباشد
 عمر خضر از جرعه جم جوی، نز حیوان که می را خاک در سرچشمه، گر چون آب اسکندر نباشد
 ما به می آلوده و زاهد به خون بی‌گناهان کس نبینم کیش همی دامن به آبی تر نباشد
 هر که را چشم ارادت فتنه آن لعل و طلعت بسته مینو نگردد، تشنه کوثر نباشد
 خیل مزگان گر بود زاین روی بادل در خرابی جاودانی بوی آبادی در این کشور نباشد
 می‌کنم امروز مشق عشرت جنت که فردا عیش آنجا نیز غیر از شاهد و ساغر نباشد
 نگذرد یک چشم زد کاندلر پی آن چشم میگون مردم چشم «هنر» را سیل خون بر در نباشد



جست و جو

برخیز تا به خاک خرابات رو کنیم دلق ریا به آب صفا شست و شو کنیم
 دلقی که شد به صومعه آلوده ریا رندانه‌اش به میکده در خم فرو کنیم
 گیریم زلف ساقی و بوسیم لعل او گاهی نظر بر آن لب و گاهی به رو کنیم

بر کف نهیم ساغر و خم خم، سبوسبو
جیب ریا به دست ملامت زنیم چاک
چون چرخ خواهد از گل ماکاسه کوزه ساخت
بر قبله رخ تو گذاریم فرض عشق
در دوزخ فراق بسوزیم جاودان
بلبل بیا که یک نفس از درد عاشقی
یا بیم تا به رنگ جمالش گلی به باغ
رفتی «هنر» به ذوق محبت ازین جهان

نوشیم و اعتماد به الطاف او کنیم
تا چند چاک جامه تقوی رفو کنیم
ساقی بیا که باده زخم در سبو کنیم
از خون دل طهارت و از می وضو کنیم
گر با نعیم وصل تو خلد آرزو کنیم
پای گلی نشسته به هم گفتگو کنیم
برخیز تا به هر طرفی جستجو کنیم
خاک تو را چو فیض نشینیم و بو کنیم



یک طنز

والده ماجده

دارم صنمی زشت و کهن سال کیش از وصل
فرتوت، بدان گونه که از جای نخیزد
آمد ز کهن روزی، ام البشیر نام
روزی گله سر کرد که بشنفته بُد این راز
من زاده دیروزم و پرورده‌ی امروز
زاین پس مبر آب من و، مگرای به تخفیف
گفتم که سمعنا و اجبنا و اطعنا
گفتا که شماری سخنم کذب و زنی طعن!
از جیب یکی کاغذ فرسوده برون کرد
دیدم که به او حضرت حوّا پی تمجید

جز غم نبود فایده‌ی عایده‌ی من
آلّا، به مددهای من و والده‌ی من
از خاطر مستوعبه‌ی واجده‌ی من
فرمود که ای شوهرک بارده‌ی من
منگر تو به این قامت کوژ آمده‌ی من
مفروز به دل مشعلی خامده من
ای شاهده‌ی، زاهده‌ی، ناهده‌ی من
با آنکه بود صدق بهین قاعده‌ی من
تا بهر گواهی بدهد فایده‌ی من
بنوشته که ای والده‌ی ماجده‌ی من



چند رباعی:

غیر و من و دل، دیده و آن عهد گسل
رفتیم کشیده محمل اندر محمل

یار از پی غیر رفت و دیده پی یار

دل در پی دیده و من اندر پی دل

در ذل فناست عز پایندگیم

وز دولت کاستی فزایندگیم

از تفرقه‌ام اگر فراهم خواهی

شو گرد کن اسباب پراکندگیم

ای دوست ز ما غیر دل خسته‌مخواه

جز اشک روان و آه پیوسته‌مخواه

از تنگ‌دلان گشاده‌رویی مطلب

پرواز ز مرغ بال و پر بسته‌مخواه

باد آمد و جیب غنچه گستاخ کشید

لاله علم از زمردین کاخ کشید

اطفال چمن شدند بالغ که صبا

چادر ز شکوفه بر سر شاخ کشید

گر اختر بخت سازگاری کردی

گردون به یکی از این دو، یاری کردی

یا یار به وصل غمگساری کردی

یا صبر به هجر پایداری کردی

شب‌ها شمرم ستاره تا ماه زند

خورشید سر از جیب سحرگاه زند

نالیم من و مرغ سحر هم‌آواز

تا مُقَری صبح بانک الله زند

یا قوت لبث به خاتم جم ندهم

خط تو به صد باغ سپر غم ندهم

عالم همه گر زلف دلاویز شود

یک موی خطت به کلّ عالم ندهم

تا سوز و گداز عشق آموخته‌ایم

شب تا به سحر چو شمع افروخته‌ایم

ما را تو دگر مسوز و با خود بگذار

کز آتش سینه‌سوز خود سوخته‌ایم

چند ملمع:

دم مزن نزد ظالمان جهول
لایزالون یسکرون القول

حقّ مگو پیش باطلان خبیث
لا یکادون یفقهون حدیث^۱

بر درِ دونان چو آب از بهر نان
فی السماء رزقکم ما توعدون^۲

چند گردی در به در بی فایده
ربنا انزل علینا مائده^۳

با خداجویی دلا خود خواستن
بگذر از جان تا به جانان در رسی

چیست دانی قصّه سنگ و سبو
لن تسالوا البرّ حتی تنفقوا^۴

وصل بی شرط طلب معهود نیست
فضل جانان گر چه بسیار است لیک

جهد باید در حصول مدعا
لیس للانسان الا ما سعی^۵

نه افلاک ماند به پانی ملک
بدو بازگردند ذرات کون

نه خورشید ماند به جانی سما
و انّ الی ربک المـتـتـها^۶

ربّ به بیت دل درویش خداست
الذی اطعمهم من جوع

گیرد این خانه بفرما طوفی
والذی آمنهم من خوف^۷

چند بیت از یک ترکیب‌بند در مدح حضرت علی بن ابیطالب (ع)

آن طَـره مُسلسل اندر برافکنی تا مر، مرا هوای جنون در سر افکنی

۱. پیوسته سخن را انکار می‌کنند و گفتار دیگران را در نمی‌یابند. (سوره نسا، قسمتی از آیه ۷۸ قل عندالله فعال هؤلاء القوم لا یکادون یفقهون حدیثاً)
۲. سوره ذاریات، آیه ۲۲
۳. قسمتی از آیه ۱۱۴ سوره مائده
۴. (سوره آل عمران آیه ۹۲)
۵. سوره نجم آیه ۵۴
۶. سوره نجم، آیه ۴۲
۷. سوره قریش آیه ۴

ازین دل فتاده چه خواهی که هر زمان
 بستانی از لب و بسپاری به دست چهر
 گر گم شود ز چرخ نشان نجوم و ماه
 هم رند را به شور، هوا در سرآوری
 ای آذری صنم چه بلایی، ندانمت
 عارض کنی چو آذر نمرود و زلفکان
 تا همچو پور آذر سوزان دل مرا
 بر سازی از رخ آینه و، زبیدت که سنگ
 شاید به صدر حُسن که از آفتاب و ماه
 از اشک چشم من حذر آری اگر گذر
 از موج او گذاره نیاری شدن مگر
 آن جام باده نیست که نوشی به بزم غیر
 چشمش قبول دین نکند، چشم از او بدار
 زاهد تو و پیمبر و ایزد که از کرم
 از بوسه‌ای نیارمدم دل، مگر مرا
 جانا چه جای دل که از آن حلقه‌های زلف
 ای دل ز ظلم زلفش نرهی، مگر که چنگ
 غیث کرم، غیاث امم، غوث روزگار

باوی همی معارضه‌ی دیگر افکنی
 آزاب می برآری و در آذر افکنی
 از چهر و خال طرح مه و اختر افکنی
 هم شیخ را به شید، ردا از بر افکنی
 کاذر همی به خرمن خشک و تر افکنی
 بر ساز منجنیق به تاب اندر افکنی
 زان منجنیق آری و در آذر افکنی
 بر جام آبگینه اسکندر افکنی
 مسند هزار مرتبه بالاتر افکنی
 بر این دو ژرف قلزم پهنور افکنی
 در وی ز آهنین دل خود لنگر افکنی
 خون دل من است که در ساغر افکنی
 هر دم چرا مناظره با وی در افکنی
 این داوری به ایزد و پیغمبر افکنی
 برگیری و در آن لب جان‌پرور افکنی
 در حلق آفتاب فلک چنبر افکنی
 در ذیل حفظ داور دادآور افکنی
 بازوی ذوالجلال و خداوند ذوالفقار



ای طلعت تو آینه‌ی صُنع کردگار
 خاک در تو مسکن مألوف جبرئیل
 معراج قرب فرش بساط تو عرش و ش
 آیین ایزدی ز سنان تو مستوی
 دست کرم ز خرمن فضل تو خوشه‌چین
 از جبهه تو فر خداوندی آشکار
 صدر دل تو مصدر الهام کردگار
 محراب خلق خاک حریم تو کعبه‌وار
 شرع مُحَمَّدی به کمند تو استوار
 کام امل ز سفره‌ی جود تو ریزه‌خوار

در چشم مهر گرد نعل تو سر مه کش
 مریخ در کتیبه‌ی عزمت جنیه کش
 هر کو نکرد جهد رضای تو آرزو
 مرد و دباد رانده‌ی آفاق هشت و شش
 قدر تو را قیامت موعودگاه عرض
 بخشی به عدل و فضل نصیب عدوی و دوست
 هر باره نیست دلدل و هر مرد نی علی
 سر پنجه دیگر است و یدالله دیگر است



در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار
 خورشید بر رکبیه‌ی رزمت رکابدار
 هر کو نکرد عهد ولای تو اختیار
 مولود عاق مانده‌ی جاوید هفت و چار
 صدر تو را صنوف خلایق صفوف بار
 آیی چو گاه داد قسیم بهشت و نار
 هر دست نی یدالله و هر سیف ذوالفقار
 روباه دیگر و اسدالله دیگر است

ای گوهر تو از شبهات شبه عری
 آنجا که رفعت تو نه چرخ و نه آسمان
 تیغ تو آن نهنگ که در عرصه مصاف
 شاه ازل به گاه ازل بستان به هم
 تشریف هل اتی و لعمرک^۱ نهادتان
 او کرد علم را به حقیقت مدینگی
 او کرده از اشارت انگشت شق ماه
 او در گسسته رشته‌ی ادیان انبیا
 سهل است کار ساعت و نیک است حال خلق
 من مدح چون طرازم و چون آرمش ثنای
 در رسته ثنای تو این رشته‌های نظم
 گیرم «هنر» که طبع تو طیری است عرش سیر
 بال هوس مزین به هوایی که در فضا
 مدح تو از کجا و زبان مقال من

ذات تو از احاطه‌ی عقل بشری
 و آنجا که طلعت تو نه ماه و نه مشتری
 در موج خون خصم تو خواهد شناوری
 با نور پاک احمد عقد برادری
 آمد تو را ولایت و او را پیغمبری
 تو خود بر آن مدینه همی کرده‌ای دری
 تو داده حکم رجعت خورشید خاوری
 تو بر شکسته رونق اصنام آذری
 با اوست چون شفاعت و با اُست داوری
 آن کیش خدای کرده به فرقان ثناگری
 بر شبه آنکه کس شبه آرد به گوهری
 اندر هوای مدحت شه تاکجا پری
 بال فرشته ریزد و سوزد پر پری
 لیکن ز لطف عام تو گشتم چنین جری

۱. سوره دهر آیه ۱ «هل اتی علی الانسان حین من الذهر...»

زین نظم ناروا، غرضم عرض بندگی است شاها به حق خود که کنی بنده پروری
 ناداده گُنه ذات تو دامن به دست کس بشناخته خدا و نبی مر تو را و بس

نوحه سینه زنی:

زین چنگ ناخوش ساز...

به دور اختر ناسازگارم فلک سیه کردی چو روزم، روزگارم فلک
 از این آتش که تا ماهش شزاره به چرخم سوختی بخت و ستاره
 جگر سوز، غم اندوز، سیه بخت، سیه روز
 سامان احوالم ببین واویلا دوران اقبالم ببین واویلا
 ز مینای مصیبت صاف و دُردم فلک چه ساغرهای خون دادی و خوردم فلک
 اگر ز هر غمی در جام کردی چو بد مستان مرا در کام کردی
 از آن جام، به ناکام، کشم می، جگر فام
 از دور و ارون اخترم واویلا لبریز خون شد ساغرم واویلا
 «همایون» «پرده» بستی از «حجازم» فلک گشودی در عراق فتنه سازم فلک
 «عراقی» را «مخالف» کردی «آهنگ» نهادی بر «حُسینی» «زخمه‌ی» «چنگ»^۱
 از آن ساز، زدی باز، رهی راست، غم آواز
 زین چنگ ناخوش ساز تو واویلا افغان شود، آواز تو واویلا
 به طرف نینوا خون خوار وادی فلک ز خونش دجله بر هامون گشادی فلک
 از آن وادی، ره افکندی به شامم در این ویرانه‌ها دادی مقامم
 چو تاتار، به بازار، نه معجر، نه دستار
 نامحرمان پیرامنم واویلا گیسو حفاظ گردنم واویلا
 از این پیکان که زخمش جاودانه فلک بر آماجش دل کیوان نشانه فلک

۱. در این ابیات همایون، حجاز، عراقی، حسینی از الحان موسیقی است. همچنین پرده، مخالف، آهنگ، زخمه، چنگ، ساز آواز، راست واژه‌هایی هستند در علم موسیقی.

«هنر» از ناله تیر از قد کمان گیر قضا را سینه‌ی گردون نشانه گیر

بزن دست، بکش شست، برافراز، مکن پست

تازین خدنگ جان شکر واویلا سوزد چو کیهانش جگر واویلا

دشت سوری، لاله هامون

بس تطاول‌ها که دیدی، بس مصیبت‌ها کشیدی
بی‌کفن بر خاک خفتی، تشنه‌لب در خون تپیدی
جنس آن درد و بلا را کانبیا با آن روایی
خوش سبک، مردانه از همت، به نقد جان خریدی
پاره پاره، شرحه شرحه، چاک چاک، اندر به میدان
حلق اصغر، فرق اکبر، پیکر عباس دیدی
بر کنار دجله ای خون‌های پاکان خاک راهت
آب گشتی العطش چون از جگر تابان شنیدی
تشنه‌لب آل تو و شط عرب سر در بیابان
در پی یک جرعه از طفلان خجالت‌ها کشیدی
دجله‌ای کز وی روان سیراب مرغ و مور و ماهی
فقد را از حلقه‌ی اهریمنان، خاتم مکیدی
چون کفن در گردن عباس افکندی، فتادی
خود امید از جان چو اکبر را میان بستی بریدی
تن ز تاب زخم باغی، پر ز گل‌های شکفته
بارور نخلی که در آغوش، چون جان پروریدی
ز آن عجب حالت رسیدت بر سر از دل رستخیزی
هر یک از سر داده یاران را که بر سر می‌رسیدی
پیش از آن کز خونت روید، دشت سوری، لاله هامون

آه و واویلا حسینم
آه و واویلا حسینم
فاقد از سنگین‌بهای
آه و واویلا حسینم
از نی و شمشیر و پیکان
آه و واویلا حسینم
ز اهل بیت بی‌گناهت
آه و واویلا حسینم
وز ستیز ناصوابان
آه و واویلا حسینم
با سلیمان دستگاهی
آه و واویلا حسینم
دل به داغ و درد دادی
آه و واویلا حسینم
در کنار خاک خفته
آه و واویلا حسینم
رستخیز گرم خیزی
آه و واویلا حسینم
روی صحرا گشت گلگون

آه و وایلا حسینم
 نو به نو فرسایش آمد
 آه و وایلا حسینم
 اندکی ز آن داغ و ماتم
 آه و وایلا حسینم
 از در جهد ولایت
 آه و وایلا حسینم

بس همی بر گُشته‌ی اصحاب لخت دل چکیدی
 بر وجودت کافرینش را از او بخشایش آمد
 ز آفرینش، رامش آن بودت که در خون آرمیدی
 خود عجب نی گر هلال آسا خمیدت قامت از غم
 راست گر بر دوش نه گردون نهادندی، خمیدی
 گر همی بودی «هنر» در عرصه‌ی عهد بلایت
 دامن صف‌های دشمن چون گریبان بردیدی



این سند، این قباله‌ام

از دل زار آتشین، رفت به چرخ ناله‌ام
 جنبش صرصر اجل کرد خمش شماله‌ام
 ز ابر مژه چه سوداگر، اشک رود چو ژاله‌ام
 گر به مثل اثر کند در دل سنگ ناله‌ام
 سوخت ز حلق تا جگر، تلخی این پیاله‌ام
 کرد فراق این جوان پیر هزار ساله‌ام
 شاید اگر ز داغ دل سوخته همچو لاله‌ام
 سوی رسول ای صبا خیز و ببر رساله‌ام
 شکر که در وفای او بیع نشد عقاله‌ام
 این که سلیل مرتضی، فاطمه را سلاله‌ام
 تا کند آن نمک‌ستان، پاک به استحاله‌ام
 بهر قبول مُدعا این سند این قباله‌ام

چون به دیار نینوا، کرد فلک حواله‌ام
 بود چراغ محفل، منظر مهر طلعتان
 از لب خشک تشنگان، برق صفت در آتشم
 در دل سنگ گوهران، هیچ اثر نمی‌کند
 ریخت ز مرگ اکبرم، زهر به ساغر آسمان
 پیر نیم به ماه و روز، از در دور زندگی
 خفته به پیش چشم من، گل‌بدنان به خاک در
 من به دیار نینوا، مانده غریب و بی‌نوا
 قول قبول داده‌ام چون به شهادت از ازل
 لشکر شام و کوفه‌ام، تشنه به خون و جرم من
 شاید اگر هنر کشم، لاشه‌ی تن به کربلا
 ملک یمین شاهم و شعر و مراثیم گواه



شب عاشورا

ای کوکب صبح مستتر باش

ای ظلمت شام مستقر باش

ای مهر مقیم باختر باش ای چشم فلک به خواب درباش
 ای مرغ سحر شکسته پر باش
 زین شام سیاه ظلمت اندوز گر صبح شود ستاره افروز
 از جان جهان برآورد سوز بر دوده‌ی دین سیه شود روز
 ای نور سپیده بی اثر باش
 ای چرخ ملازم سکون شو ای اختر آسمان نگون شو
 ای مه به سیاهی اندرون شو ای ظلمت تیره شب فزون شو
 ای صبحدم آرمیده تر باش
 بسر آل نسبی ز هر کناره هم خاک به کین و هم ستاره
 خیز ای دل و جان به دفع چاره ای موج بصر، زمین گذاره
 ای آه دل، آسمان گذر باش
 امشب شب قتل آل زهراست آخر شب روز شاه بطحاست
 هنگامه رستاخیز کبری است هر گوشه نوای واحسیناست
 ای سینه تو نیز نوحه گر باش
 فردا به لب دو نهر جاری هفتاد و دو تن به خاکساری
 لب تشنه ز تاب زخم کاری خُسبند به خاک جان سپاری
 ای قلزم دیده موجور باش
 ای نفس تحمّل بلاکن تَرتیب نوای نینوا کن
 تمکین مصائب قضاکن با دوست به عهد خود وفاکن
 تسلیم بلای عهد، درباش
 هان ای سر خونچکان که جاوید در سوک تو موی کنده ناهید
 با قافله اسیر نوید از مشرق نینوا چو خورشید
 تا مغرب شام هم سفر باش
 ای شب به طریق قهقرا رو چون بخت «هنر» قفاقفا رو

ای مه به دهان ازدها رو ای چرخ شبی به کام ما رو
امشب نه چو هر شب دگر باش

هنر غیر مرثی و نوحه‌ها، اشعار چند مجلس از تعزیه‌ها را سروده است. از جمله شبیه حضرت عباس (ع) متاسفانه نسخ این تعزیه‌ها در یک آتش‌سوزی از بین رفته است و جز ابیاتی در دست نیست. همچنین شاعر رباعیاتی به نام سرویه دارد که برای معشوقه خود سروده است.

صفایی: (زاهد خلوت‌نشین) احمد صفایی فرزند یغما جندقی در سال ۱۲۳۶ هجری قمری از بطن هماسلطان ملقب به «بنی قوقو» در خور زاده شد. هماسلطان از اهالی کاشان و از خویشاوندان ملا احمد نراقی مجتهد بزرگ صاحب «معراج السعاده» بود. یغما به حاج ملا احمد ارادت تمام داشت و به همین مناسبت نام صفایی را احمد نهاد. میرزا احمد نزد پدر و برادر بزرگش میرزا اسماعیل هنر به تحصیل پرداخت. چون جوانی بالنده شد برای کسب دانش بیشتر به سمنان رفت. وی در این شهر به استنساخ کتاب‌های مذهبی و دواوین شعرا، چون دیوان ظهیر فاریابی، حافظ، سعدی و انوری همت گمارد. هفده ساله بود که به راهنمایی و یاری پدر فرهنگ کنایات زبان فارسی را نوشت. یغما کتاب برهان قاطع را با خطی زیبا نوشته و خود واژه‌هایی بدان افزوده است. از آنجا که کتاب کنایات فرهنگ در سال ۱۲۵۳ فراهم آمده، می‌توان گفت کتاب برهان قاطع یغما در همین سال نوشته شده است و یغما فرزند خود احمد را به گردآوری کنایات واداشته است.

صفایی شخصی مذهبی، خشک و متعصب بود که بیشتر عمر خود را در روستای جندق در انزوا سپری کرد. همین پایبندی بسیار او به مذهب بود که پدر تولیت و ققیات خود را به او سپرد و او را وصی خود کرد. یغما در بیشتر نامه‌هایی که به صفایی نوشته او را فرزند «آیین‌پسند» نامیده است.

صفایی در روزگار جوانی به تصوف و عرفان‌گرایی داشت و پدرش سخت از درویش‌مسلکی و زندگی بیش از اندازه عارفانه و زاهدانه او رنج می‌برد. بارها با پند و اندرز حکیمانه از او خواست تا میانه‌روی را پیشه سازد، اما موفق نشد. صفایی چنان در لاک زهد فرو رفته بود که حتی به خود زحمت نداد سفری به خور بیاید و دخترش را که در خور زاده شده بود دیدار کند. این دختر بزرگ

شد، ازدواج کرد و آرزوی دیدار پدر را به گور برد. صفایی به برادرانش هم چندان عنایتی نداشت. او گوشه‌نشینی در قریه جندق را می‌پسندید. او در زُهدخانه کوچک خود زندانی بود. خانه‌اش تا مسجد گامی و تا حسینیه گامی. در طول هشتاد سال زندگی چهار همسر اختیار کرد. دو تن از آنان به نام «نيسان» و «ظریف» دختران نوروز علیخان مزینانی از سرداران فتحعلیشاه قاجار بوده‌اند. سومین همسر او نور جهان دختر حاج شاهمدد بیک شیبانی خوری و همسر چهارم صعوه جندقی بوده است. صفایی از مرگ نيسان در یک بیماری همه گیر، سخت پریشان و بی‌تاب شده بود. پدرش یغما در نامه‌ای او را بر بسیاری سوز و گداز و بی‌تابی بر مرگ همسر سرزنش می‌کند که «کی رفته را به زاری باز آری. «روزی که دختر خان از تخت دل شکاری رخت بر تخته جان‌سپاری افکند و دور از تو لانه سورش خانه گور افتاد؛ تاکنون بر کیش یاری و دل‌بندی و آیین پدر و فرزند ی نگارش‌ها کرده‌ام... زن مردن در خور این مایه سوز و زاری و سزای این پایه سردی و بی‌زاری نیست... درین رنج جان‌شکر و این شکنج جهان او بار افزون از سی هزار مرد و زن که اورنگ دارایی را جمشید بودند و سپهر زیبایی را خورشید، به ماهی در مرز ری بالین و بستر خاک و خشت آمد و رخت به داغستان دوزخ و باغستان بهشت افتاد. کسی شال بر گردن نینداخت و چاک از گریبان به دامن نبرد. از سر ساز و سامان برنخواست و آستین گوشه‌گزینی دامن به دامن نیست. زن رفت دختری باید جُست. بد سوخت بهتری خواست...»

میرزا اسماعیل هنر برادر شاعر نیز در قصیده‌ای این سوک را به او تسلیت گفته است و در ابیاتی او را در این سوک شکیبامی خواهد:

آن حور که در خانه ترا همبر و همدوش	آن حور که در جامه تو را همدم و همسر
دور از درِ جورش لحد آورد نشیمن	دور از سر قهرش کفن آراست به پیکر
سرو تو به گلِ خُفت و همین است سرانجام	صبر تو ز دل رفت و چنین بود مقدر
اورفته و ما و تو روانیم هم از پی	و آن کیست که ناچار نخواهد شد از ایدر
مسکین و شه و پیر و جوان، بنده و آزاد	خوب و بد و راد و رد و درویش و توانگر
از چنبر دوران نرهد هیچ روان را	از چنگل شاهین نجهد، هیچ کبوتر

و صفایی تاریخ وفات همسر خود نیشان را که در سال ۱۲۶۲ قمری اتفاق افتاد چنین سروده است:

نیسان که به چهره بود باغ دل من روزان و شبان نور چراغ دل من
در نیشان رفت و آمدش سال وفات سیل آب دیده و داغ دل من

صفایی از چهار همسر خود دارای بیست فرزند شد که چهار تن آنها در زمان حیات پدر وفات یافتند. خانه فرسوده صفائی درون قلعه جندق، در ضلع شمالی حسینیّه و مسجد قلعه قرار دارد. اتاق خواب شاعر در طبقه سوم بنا واقع است که پنجره‌اش به باغها و کشتزارها و گستره کوبیر باز می‌شود. آثار صفایی:

از صفایی اشعار زیادی در دست است. از آن جمله ۶۰۰ غزل و ۱۰۰۰ ماده تاریخ و تعداد زیادی مرثیه و نوحه، ترکیب‌بند و ی با ۱۱۴ بند از دیگر آثار وی بهتر است. کنایات فرهنگ و انابیه از دیگر آثار اوست. شعر صفایی:

صفایی در سرودن انواع شعر طبع خود را آزموده است، قصیده، نوحه، مرثیه، ترکیب‌بند، رباعی، مثنوی، غزل و... در غزلیاتش مضمون تازه‌ای دیده نمی‌شود. قصیده کم دارد و در این قالب شعری شعرش بسیار فروتر از برادرش هنر است. ماده تاریخ در تولد و وفات افراد، احداث و اتمام بناها، فتوات، مساجد و آسیاب‌ها و غیره... بسیار دارد که برخی زیبا و پاره‌ای نازیبا و هزل‌آمیز است. شاعر همه ساله برای فوت خود ماده تاریخی می‌سروده، تا چنانچه در آن سال بمیرد به آن استناد شود. صفایی جز سروده‌هایش انابت‌نامه‌ای به شیوه مناجات‌نامه خواجه عبدالله انصاری پرداخته است: الهی قلب صفایی را صفایی بخش و نقد او را بهایی و چشم او را ضیائی که جز رضای تو نجوید و جز دعای تو نگوید و جز برای تو ننوید:

برخیز دلا که مُلک بی‌چون طلبیم صد موهبت از حساب بیرون طلبیم
در آخرت از حیات دنیا همه چیز هفتاد هزار نوبت افزون طلبیم

الهی از تو همه لطف و عطا آید و از ما همه جُرم و خطا زاید. اگر به قهرم بگیری و عذرم نپذیری، زهی تجارت بی‌سودم و خسارت نامحدود و بشارت نامسعودم. الهی عهد پرستندگی شکستم و رشته بندگی گسستم و به غیر تو پیوستم و دل به مهر کسان بستم و عاقبت جز ندامت طرفی نیستم. الهی

پشیمانم از رفتار خود و پریشانم از کیفر کردار خود و حیرانم در کار خود، الهی دستم گیر که سخت افتاده‌ام و بر من مگیر که به عذر استاده‌ام و توفیق طاعت ده که غرامت را آماده‌ام:

چون نیست مراد در دو جهان غیر تو کس از روی کرم دو کار با من کن و بس
عذر گنهی که پیش ازین شد بپذیر توفیق اطاعتم ببخشا زین پس



بهترین اشعار صفایی نوحه‌ها و مراثنی اوست. عشق او به سالار شهیدان و کاروان سالار عشق حضرت حسین علیه السلام ذوق او را در سرودن مرثیه بیش از دیگر انواع شعر شکوفا کرده است و چون از دل سوخته‌اش برآمده، لاجرم بهتر بر دل می‌نشیند. مثنوی رقیه‌نامه و نیز صد و چهارده بند ترکیب‌بند او به سبک محتشم کاشانی از بهترین اشعار شاعر است و برخی از ابیات آن اگر از محتشم برتر نباشد با او برابری می‌کند.

ای از ازل به ماتم تو در بسیط خاک گیسوی شام باز و گریبان صبح چاک
ذات قدیم بهر عزاداری تو بس هستی پس از حیات تو یکسر سزد هلاک
خود نام آسمان و زمین و آنچه اندر او از نامه وجود چه باک ار کنند پاک
تا جسم چاک‌چاک تو عریان به روی دشت جان جهانیان همه زبید به زیر خاک
ارواح شاید از همه قالب تهی کنند تارفت جان پاک تو از جسم تابناک
تخت زمین به جنبش اگر اوفتد چه بیم رخس سپهر از حرکت ایستد چه باک
هم آه سفلیان به فلک خیزد از زمین هم اشک علویان به سمک ریزد از سماک
خون تو آمده‌ست امان‌بخش خون خلق خون را به خون که گفته نشاید نمود پاک
تن‌ها مقیم بارگهت قلبنا لدیک سرها نثار خاک رخت روحنا فداک
خوناب دل ز دیده صفایی بیا ببار شرحی ز سرگذشت شهیدان کن آشکار



تن‌های یاوران همه در خاک و خون‌تپان سرهای هم‌رهان همه بر نیزه خون‌چکان
خونابه‌گلوی وی از چوب نی چکید یا خون‌گریست با همه آهن دلی سنان
دل‌شان به داغ‌انده و تشویق هم‌رکاب نشان به تاب حسرت و تیمار هم‌عنان

سررها دلیلِ ناقه‌سواران کاروان
 ماتم به حالت اسراگشته نوحه‌خوان
 سررها به سرپرستی اهل حرم روان
 سررها نشان پیکر مجروح کشتگان
 هم آه در هوای اسیران به سر زنان
 جباری بود ز دیده جبریل جاودان
 هر قطره اشک خون نقطی زین حکایت است



تن‌ها قتیل تیغ‌گذاران لشکری
 افغان به ماتم شهدا رفته در خروش
 تن‌ها به پاس شه همه بر آستان مقیم
 تن‌ها گواه حسرت سرهای تشنه‌لب
 هم اشک در عزای شهیدان سرشک‌ریز
 زین ماجرا عجب نه اگر خون به جای اشک
 هر شعله آه دل الفی زین روایت است

تاب تن از کجاکه توان بر فغان نداشت
 آب آن قدر که دست بشوید ز جان نداشت
 عرش عظیم طاقت نیمی از آن نداشت
 جایی برای حسرت آن کشتگان نداشت
 کو غیر اشک در نظر آبی روان نداشت
 جز زیر تیغ و سایه خنجر امان نداشت
 دیگر سپهر تیغ جفا در کمان نداشت
 می‌رفت سوی پثرب و هیچ ارمغان نداشت
 بر فرق جز سر شهدا سایبان نداشت
 در سینه آتش غم خود گر نهان نداشت
 گر آستین به دیده گوهرفشان نداشت
 جان از حیات سرد و دل از زندگیش سیر
 یا بود، هان به آل پیمبر روا نبود؟!



گیرم حسین در ره دین پیشوا نبود
 گیرم حسین مالکِ منع و عطا نبود

بیمار کربلا به تن از تب توان نداشت
 گر تشنگی ز پا نفکندش غریب نیست
 در کربلا کشید بلایی که پیش و هم
 زآمد شد غم اسرا در سرای دل
 جامی به کام تفته طفلان از آن نریخت
 در دشت فتنه‌خیز که ز آن سروران تنی
 این صید هم که ماند نه از باب رحم بود
 از بهر دوستان وطن غیر داغ و درد
 تا شام هم ز کوفه در آن آفتاب گرم
 از یک شراره آه چرا چرخ را نسوخت
 وز یک قطار اشک چرا خاک را نشست
 چون مرغ سربریده و چون صید خورده تیر
 در شرع مهر و رأفت و رحمت بنا نبود

باید یکی ز مردم دنیا بشمرند
 از منبع عطا و نوا منع آب چیست

چون شد حقوقِ مذهب و اسلام زادگی
 عفو از گناه بی‌گنهی از چه ره نکرد
 سلبش ز سر عمامه و تن بی‌ردا به خاک
 حبّ بتول و حرمتِ قربِ رسول کو
 تجویز طنز و طعنه و تهجین بر او که راند
 اسناد کفر و جهل و جنون بر وی از چه وجه
 خوار این قدر عزیر خدا در میانِ خلق
 پامال کردن آن تنِ بسمَل چه وجه داشت
 از خاک و خون چرا کفنِ اراست دشمنش
 دندان‌گزیِ خوک، دریغِ آهوی حرم
 بر کشته‌ای چنین نسزد قطع اشک و آه
 آبی مگر برای خود آری به روی کار



ای رفته ازال به مصیبت قضای تو
 از سخت و سست جمله بلایای انبیاء
 نگذاشت در زمانه به جا جز بلا و کرب
 الا به هر بلا که تو را بیش و کم رسید
 کردی فدای دین خدا جان و مالِ خویش
 حاشاکه کس ز عهده برآید قصاص را
 از صفحه و جوب اگر امکانِ محو داشت
 در نیل غم زدند سراپرده سپهر
 از مهر و ماه مشعل و شمع و ضیاء و نور
 از خلق و امر قدر تو گر برتری نداشت
 حق خواست کاین مصایب جانکاه تا ابد

گیرم حسین زاده خیرالنسا نبود
 گیرم حسین شافع روز جزا نبود
 گیرم حسین خامس آلِ عبا نبود
 گیرم حسین محرم خلوت سران بود
 گیرم حسین لایق مدح و ثنا نبود
 گیرم حسین قاید راه هدا نبود
 گیرم حسین نزد شما اوصیا نبود
 گیرم حسین تاجِ سر انبیاء نبود
 گیرم حسین کشته کویِ وفا نبود
 گیرم حسین وارث شیر خدا نبود
 گیرم حسین رهن گناهان ما نبود
 ای دیده در مصیبت این کشته خون ببار

وضع بلا نشد به جهان جز برای تو
 گاهی فزون نبود ز کوه بلای تو
 تا رستخیز واقعه کربلای تو
 جاری نشد قضای خدا بی‌رضای تو
 جاوید انس و جن همه را جان فدای تو
 ز آن در که نیست ملک دو کیهان بهای تو
 هر روز تازه‌تر نشدی ماجرای تو
 و افراختند بر سر ماتم سرای تو
 افروختند در خور بزم عزای تو
 در حکم حق نبود خدا خون‌بهای تو
 باد آیت از فضایل حیرت‌فزای تو

از ذره ذره ملک نه تنها شنیده‌اند
 با فرط امتداد هنوز آیدم به گوش
 تا باشدش به خاک درت فرّ مسکنت
 با یع خدا، متاع بلا، مشتری حسین
 از نی نوای نایبه نینوای تو
 افغان استغاثه و بانگ نوای تو
 سلطانی دو کون نخواهد گدای تو
 شد راست زین معامله تا حشر شور و شین

چند رباعی:

از خود همه تا نمرد کس زنده نشد
 در خدمت خاکِ درگهت طلعت کس
 تا پست نشد سری، فرازنده نشد
 تا بنده نشد چو مهر، تابنده نشد

یارب به محبت خود انبازم کن
 با آه شراره خیز دمسازم کن
 درهای یقین به روی دل بازم کن
 با اشک ستاره ریز همرازم کن

چون نیست مرا در دو جهان غیر تو کس
 عذر گنهی که پیش ازین شد بپذیر
 از روی کرم دو کار با من کن و بس
 توفیق اطاعتم ببخشا زین پس

دستان: (طبیعی شاعر) میرزا ابراهیم متخلص به دستان سومین پسر یغما جندقی در سال ۱۲۴۲ قمری از بطن هماسلطان کاشانی (بنی فوقو) در «خور» زاده شد. خواندن و نوشتن را در مکتب‌خانه‌های خور آموخت و فنون شاعری و حسن خط را نزد پدر فراگرفت. در جوانی به شغل سپاهیگری روی آورد و منصب سلطانی دو دسته از سربازان جندق و بیابانک به او سپرده شد. در سال ۱۲۶۵ یک گروه چهارصد نفری جمازه سوار بلوچ برای غارت شتران و گوسپندان خور و انارک به منطقه حمله کردند و پس از جمع‌آوری اغنام و احشام، در یک فرسنگی شمال خور در مزرعه کمال سنگر گرفتند. انارکی‌ها سرکوبی بلوچ‌ها را از ابراهیم سلطان خواستار شدند و او را تهدید کردند که اگر در این کار کوتاهی کند به شاه و امیرکبیر صدراعظم شکوه خواهند کرد. ابراهیم ناگزیر با سربازان تحت فرماندهی خود، تفنگچیان انارکی و گروهی چریک محلی به مزرعه کمال رفت.

بلوچ‌ها پس از شناسایی سنگر سربازان خوری با رمز «زن طلاق» که گویا رسمی است که بدان پای‌بندند، بر نیروی ابراهیم‌سلطان شبیخون زدند. عده‌ای سرباز کشته شدند و آنان که جان به در بردند با ابراهیم گریختند. خبر به پایتخت رسید. امیر ابراهیم‌سلطان را به تهران خواست. بر او خشم گرفت و او را بر این کار خودسرانه سرزنش کرد. ابراهیم که جان خود را در خطر می‌دید، شکایت اهالی انارک را تسلیم امیر کرد. امیر از سر خونس درگذشت و فرمود: شاعرزاده را چه به سپاهیگری؟ برو درس بخوان و از راهی دیگر به مردم خدمت کن. ابراهیم از آن پس به تحصیل علم طب کوشید و حکیمی کارآمد شد. وی در تهران و خراسان با سیف‌الدوله پسر فتحعلیشاه که در آن هنگام متولی باشی آستان مقدس حضرت رضا(ع) بود، و همچنین با حسام‌السلطنه والی خراسان هم‌نشین بود. مدتی در طبس به سر برد. چند سالی هم در شاهرود اقامت گزید و ندیم شاهزاده جهانسوز میرزا و انوشیروان میرزا ضیاءالدوله بود. اواخر عمر به زادگاه خود «خور» بازگشت و در سال ۱۳۱۰ قمری به مرض وبا درگذشت. وی به یغمای ثانی نیز شهرت دارد. از آثار او کتابچه‌ای است در جغرافیای جندق و بیابانک که به شماره ۴۳۳۰/ در کتابخانه ملک به خط خود او موجود است. در سال ۱۳۰۰ قمری ناصرالدین‌شاه از محمدحسن خان اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات خواست به دانشمندان گوشه و کنار دستور دهد تا اطلاعات مربوط به سرزمین خود را گردآوری کنند و به این وسیله اطلاعات جغرافیایی مربوط به ایران در کتابی تدوین شود. اعتمادالسلطنه در کتاب مرآت البلدان یادداشت‌های یغمای ثانی سود برده است. در این کتابچه اطلاعاتی درباره روستاهای جندق و بیابانک و لطایف مربوط به هر روستا آمده است.^۱

تغزل در مدح علی(ع)

زهی خاک درت سرمایه‌ی دنیا و مافیها	طفیل هستی ذات تو ایجاد همه اشیا
وجود عالم و آدم کمین فیضی زالطافت	بدین گفتم گواه آمد، حدیث علم‌الاسما
توگر خودخویش را نمودی از رحمت به هر چشمی	نشان و نامی از توحید کی بودی در این دنیا
به کویت هر که شد، معروف آمد عارف کامل	خدا را زآنکه جز در تو نبیند دیده‌ی بینا
به جز خاک سر کوی تو کامد مسجد امکان	به هر جارفت باز آمد مر این وهم جهان‌پیما

۱. نامه اقبال ص ۵۳۱-۵۳۲ - ناشر هیرمند ۱۳۷۷ - به کوشش سیدعلی آل‌داود

تو گر مشهود ناگشتی بدان صورت که دانستی
 به چشم عارف کامل که داند نکته‌ی وحدت
 کف جود تو گر ناید مغیث عالی و دانی
 به مهرت گر ندادی جان و دل، کی دیدی از یزدان
 دلی کآمد به مهرت مخزن آیات ربّانی
 پس از احمد که ذاتش مظهر غیب‌الغیوب آمد
 «یدالله فوق ایدیهم» گواهی روشن است آری
 به وجه معرفت توجیه «سبحان‌الذی اسری»
 چه باشد جز فرودین پایگاهت مسجد اقصی
 کجا ز آتش امان یابد روان خواجه لالا
 شبان وادی ایمن سنای سینه‌ی سینا
 ز خاک و خشت روشن بیند آیات ید بیضا
 نبودی گر تو، کی بودی ز وحدت نامی الّا
 که دیگر دست‌ها در زیر و دست تو بود بالا

فتنه عشق

ای زلف تو در مکر و فتن وادی ابلیس
 آتش فتد از آتش عشق تو به افرنگ
 ما را کنشی از چهر و لب زنده کنی باز
 بسیند اگر طره طرار سلیمان
 و ندر خم هر سلسله صد سلسله تلبیس
 گرد باد برد نکهت زلف تو به پاریس
 در فتنه عشق تو دل ما شده جرجیس
 دیگر نکنند خود هوس دیدن بلیس

صبر باید روزگاری

نی دل اندر بند عشقی، نی سر اندر پای یاری
 بُختی مستی است دل، کز قید فرمان رفته بیرون
 با تو چون دارم تفرّج، بی تو کی مانم شکیبیا
 دل به غرقاب غمش افتاد و بگذشت آبش از سر
 بارها گفتم مگر بار غمم بردارد از دل
 زاهد از عشق نکویانم ملامت کرد و غافل
 سوز جان عاشقان را زاهد خودبین چه داند
 سر به پای دوست سودم، خشمگین شد، گفت: دستان
 نی اسیر اندر کمندی، نی غریب اندر دیاری
 کاش مهر ماه‌رویی میزدش بر سر مهاری
 کز سر و روی نگارین نو به نو خرم بهاری
 جز هلاکت نیست ره، چون نیست دریا را کناری
 بُردباری دید و بر بار دلم افزود باری
 کاندین ره عقل دانا را نباشد اختیاری
 تا نبیند غمزه‌ی خون‌ریز و زلف مشک‌باری
 وصل جویان را به هجران صبر باید روزگاری

چون مهر یار جانی، نتوان به چشم دیدن
 گر سر فدای دلدار، نبود، از آن چه حاصل
 دانی به فتوی عشق، از عمر چیست مقصود؟
 در کوی عشق بازی، ننگ هوس نشاید
 گفتم به مُفتی عشق تدبیر عاشقی چیست
 از جان و تن چه خیزد، گر نیست بهر ایثار
 گرد مرد عشقی ای دل بگذر ز نیک نامی
 از هر دو کون ای دل بگذشتن این قدر نیست
 دامان وصل دلدار، هرگز ز دست مگذار
 «فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
 «یغما» به حکم دانش پند ادیب بنیوش

تضمین شعر زشت و زیبای اسدی طوس

تا تو را دیده ام ای سرو قد حور جمال
 دم به دم می شوم از عشق رُخت حال به حال
 بی تکلف من سودازده از روی خیال
 «خواهم اندر تو کم ای بت پاکیزه خیال»
 «نظر از منظر خوبی شب و روز و مه و سال»
 لب نهادن به لب ای گل خندان چه خوش است
 تازه کردن نمکی را ز نمکدان چه خوش است
 با تو خفتن سر شب تابه سحر خوان چه خوش است
 «وہ کہ در پشت تو افتادن و جنبش چه خوش است»
 «کاکل مشک فشان از اثر باد شمال»

تاکی از دست غمت سینه ی خود چاک کنم
 چند فریاد من از جور تو بی باک کنم
 کی بود تا که فرو بر تو هوسناک کنم
 «به کشم از تو و با دامن خود پاک کنم»
 «چکمه از پای تو ای سرو قد حور جمال»

جز به روی تو نظر جانب گلشن نکنم
 هیچ جا جز سر کوی تو نشیمن نکنم
 گفته بودی که من غم زده این فن نکنم
 عاشقانت همه کردند چرا من نکنم

۱. بیت از حافظ است.

۲. منظور اعتضادالملک حاکم سمنان است.

«بر سر کوچه تماشای قد و قامت و خال»

تا که شد پیش تو ای کان ملاح و طنم روز و شب دست در آغوش تو چون پیرهنم
قوت از پا شد و رنگ از رخ و جان از بدنم «چند مالم به درت، چند کشم، چند زخم
رُخ به گل، آه ز دل، تیر ز پیکان خیال»

ای ز عکس رخ تو دیده‌ی ما نورانی قبله‌ی طاعت عشاق تو را پیشانی
هم در آن شب که تو بودی بر ما مهمانی غرق شد تا کمر القصه تو خود میدانی
«تیر مژگان که زدی بر دلِ ریشم فی الحال»

بسکه پیوسته به کوی تو گذر می‌کردم از رقیبان تو بی‌باک حذر می‌کردم
آن شب وصل که من با تو به سر می‌کردم یاد داری که تو را تا به سحر می‌کردم
«صد دعا از دل پردرد پریشان احوال»

ای به خوان کرم میل دل صد درویش باشد احسان شما ز آنچه بیان سازم بیش
همه اقوام شما رحم دل و خیراندیش مادرت کان کرم بود بداد از پس و پیش
«به اسیران لب نان و به امیران زر و مال»

گر کند دیده دمامد نگهت عیب مکن دل از آن نرگس چشم سیهت عیب مکن
چون فتاده‌ست کلوخی به رخت عیب مکن طوسی بیهده گو گر نهدت عیب مکن
«نام عاشق‌کشی و دلبری ای حور خصال»

تاراج: (بزرگ‌زاده‌ای پریشان روزگار) میرزا ابراهیم متخلص به تاراج فرزند میرزا ابراهیم از اعیان طایفه عامری جندق است. در سال ۱۲۵۰ قمری در جندق زاده شد و در سال ۱۳۲۷ قمری در نهایت تنگدستی و پریشانی در شاهرود زندگی را بدرود گفت. تاراج در شعر و ادب استعداد شایانی داشت. روزگارش به مراد نبود. پریشان‌روزگاری او مانع شکفتن استعدادش شد. بارها در اشعارش از بخت بد شکوه کرده است.

ز اعیان جندقم ولی اینک در این دیار گر خود گلم بهای من افزون ز خار نیست
بیخود عنان گسیخته هر سو کشاندم بُختی بخت را چو به بینی مهار نیست

سرگشته همچو چرخ کنم سیر روزگار کس را به دهر در کف خود اختیار نیست
غیر از جفا و جور نمی آید از سپهر امید مهر از این فلک زرنگار نیست
تا دیده ایم ملک جهان را، ندیده ایم یک دل، که از نوایب دوران فکار نیست
لیکن به من فزون کند از دیگران جفا مانا به دهر، چون دل من بردبار نیست

در جای دیگر می گوید:

به انداز جماع یک خروسی نشد رادم سپهر آبنوسی

پدر، تاراج را از دوران کودکی به مکتبخانه سپرد تا خواندن و نوشتن و قرآن را بیاموزد و چون به بیست سالگی رسید مریم دختر یغما جندقی را به همسری برگزید:

به طفلی دست استادم سپردند مرا، یعنی به مکتبخانه بردند
پس از چندی که جستم اعتدالی شدم فی الجمله دارای کمالی
به حکم نسبت و پیوند با ما وحید عصر و فرد دهر یغما
چو او فی الجمله طبعی دید در من مرا چون خواست خوشدل گفت احسن
ز لطفم خواست چون بر سر نهاد تاج مرا «یغما» تخلص داد «تاراج»
الهی مرقدش پر نور بادا روانش در جنان مسرور بادا
غرض گشتم به سن چون بیست ساله شدم صاحب خط و خواندم رساله
پدر طوق بلا در گردنم کرد گرفتار بلاهای زخم کرد
زدم تا چشم برهم، پنج اولاد به گِردم صف کشید ای داد و بیداد
سه تن زن پنج نر بود و دو ماده چو فوجی از سواره تا پیاده
کنون این یک زن و این پنج فرزند مرا در ششدر غم کرده پابند
یکی از آن پسرها کو بزرگ است بود «یوسف» ولی مانند گرگ است

فرزندان دیگر شاعر جز «یوسف»، ابراهیم، اسدالله - سکینه و هُما نام دارند. همسر دوم تاراج

بیوه‌زنی از اهالی مایان دامغان بود که از وی نیز صاحب دختری شد. داشتن دو همسر و نداشتن زر و بی‌ارزش بودن کالای ادب و برتری چوبدستی ساروان بر قلم، شیرینی زندگی را در کام شاعر شرنگ کرده بود:

صرف آمد عمر در سختی و بدبختی همی	با کمال نکبت از آغاز تا انجام من
از وطن ده سال افزون می‌شود کآواره‌ام	و ندرین مدّت به سختی در گذشت ایّام من
هم در این مدّت ندانستم پس از صرفِ ناهار	در کجا تقدیر می‌سازد حوالت شام من
غیر کام خشک و چشم‌تر به بحر و بر همی	قسمتی واصل نشد، حاصل نیامد کام من
بر من و بر بخت من اولاد نفرین می‌کنند	نی همی تنها به من، بر باب من بر مام من
از زنا من نشنود در حقّ من جز ناسزا	گر یکی در پیششان مذکور سازد نام من
آن یکی غرغر کند در پشت سر آن لُندلُند	خویش را حرمت مکن، گو پیش رو دشنام من
آن یکی گوید ز مردی نیست عرقی در تنت	این یکی گوید بده کابین، اداکن وام من
آن یکی گوید که از الماس وز ملماس خویش	کی فلوسی یافتی تا زآن کنی اطعام من
کاش چوب ساربانی بود اندر دست تو	تا که بیزاری نجستندی ز تو اقوام من
آن قلمدان و دواتم را نه در زیر سنگ	و این دگر دزد یا بشکند اقسام من
از سر قهر و غضب با صد خشونت هر یکی	می‌دهد ترجیح باری کفر بر اسلام من



تاراج چند صباحی منشی «جهانسوز میرزا» حاکم شاهرو بود و ماهی شش تومان حقوق می‌گرفت. او را توقّعی بیش بود و حاکم را عنایتی کم. پس عطای حاکم را به لقایش بخشید و از منشیگری دست کشید.

شاعر در به در نه در زادگاه و نه در شاهرو و دامغان و تهران، نتوانست از پیشه شاعری زندگی را به کام سازد. او نه هنر قانّی را داشت و نه معلومات او را، با این وصف در عالم خیال خود را کم از قانّی نمی‌داند و در عرصه سخن خود را خاقانی و انوری ثانی می‌پندارد:

گر چه مر این بنده مدحت‌سرای	فکرت او کم نه ز قانّی است
در ره و رسم ادب و فهم و هوش	خلقتش از تربت خاقانی است

طبع سلیمش چو غرائی کند گوئی خود انوری ثانی است
لیک چه سازم که نهال هنر حاصل آن فقر و پریشانی است
آری شاخ شجر علم و فضل نارد جز عسرت برگ و بار

با چنین خیالاتی است که شاعر زبان به مدیحه گوئی می‌گشاید تا به مدد ذوق صله بگیرد و نانی بر خوان نهد. اما «متاع او را کس خریدار نیست» و چون از ثنادر گشوده نمی‌شود پس زبان به هجو و هزل می‌آلاید.

قصاید وی در مدح وکیل الملک، انوشیروان میرزا ضیاءالدوله، امین خلوت و مصطفی قلی‌خان سرتیپ و ناصرالدین شاه است.

تاراج در انواع شعر، چون قصیده، غزل، مسمط، تضمین، نوحه، مرثیه و قطعه طبع آزمائی کرده است. دیوانش در حدود شش هزار بیت دارد. در اواخر عمر شاعر از پریشانحالی دیوان خود را در برابر پنج تومان گرو می‌نهد و این تنها سودی است که از این سودا می‌برد. مرحوم میرزا اسماعیل هنر معتمد دیوان روزی شاعر را آشفته‌حال و ژولیده‌موی در یکی از محلات شاهرود می‌بیند و از روزگارش می‌پرسد و چون بر گرو نهادن دیوانش مطلع می‌شود مبلغی به او می‌پردازد تا دیوان را از گرو درآورد.^۱

تاراج طبعی روان دارد و شاعری است خوش ذوق. اگر بر وسعت معلومات و دانش خود می‌افزود، شاید مقامی دیگر می‌یافت. خط شکسته نستعلیق را نیکو می‌نوشت. در غزل به اقتضای سعدی رفته و در مرثیه سرائی از یغما جندقی پیروی کرده است.

غزل

تا گدایِ سر کوی تو شدم، شاه شدم صاحبِ مرتبت و سلطنت و جاه شدم
تا ز صهبایِ وصالِ قدحی نوشیدم به حقایق همه ره بردم و آگاه شدم
حلقهٔ بندگی خواجه نمودم در گوش تا ز خاصانِ درِ حضرت‌الله شدم

۱. نسخه‌ای از دیوان تاراج به خط شاعر نزد نگارنده است. نسخه‌ای از آن در دست ورثه مرحوم علی اکبر افسر یغمائی است که متأسفانه به آن دسترسی نیافتیم. شاید در دامغان و شاهرود نیز نسخی از دیوان تاراج یافت شود.

جوزهر بودم و از بندگی آل اله
لیک با این همه افسوس که در آخر کار
دام تحت الحنک شیخ دلم از ره بُرد
لیف^۱ پوسیده او دیدم و در چاه شدم
چرخ توحید شدم، مهر شدم، ماه شدم
از در مدرسه بگذشتم و گمراه شدم



گر چه بیمار غمم از درد یاری در دیاری
دردمند عشق را غیر از صبوری چاره نبود
نقد ایمان دادم و کالای عشق وی خریدم
گفتمش آرام جانِ ناشکیبی، گفت: نی نی
دیده گریان ساختم، باخته گفت: این است هی هی
رفتی حاصل نگردد لعبتان سنگدل را
لوٹ لوح غم نشوند، پاسخ مطلب نگوید
طاقت و صبر و قرار و عقل و دینم برده از کف
در سر زلفِ عبیر آگین به هر چینش دو صد چین
من کجا و خواهش قرب جوار وصل جانان
همچنان «تاراج» خو کردن به غم مشکل نباشد
می‌نمایم پایداری، تا درافتم پای داری
کی به منزل می‌توان بی‌بُردباری، بُرد، باری
نرد رسوائی عجب در باختنم با بدقماری
گفتمش: غارتگر صبر و قرار، گفت: آری
خاطر سنگین دلان را زاشکِ جاری، انزجاری
گر کند اظهار عجز و انکساری، خاکساری
گر ز خون دل نگاری، نامه‌ای سویی نگاری
ماه‌رویی، مشک‌مویی، سروق‌دی، گل‌عداری
در بن آن طره تاری، به هر تاری، تتاری
هم مگر باری شود، شامل مرا الطافِ باری
بعد قرنی گر به امیدی رسد، امیدواری



آه خلق

آن نه زلف است که از دوش برانداخته‌ای
آبم از دیده روان است شب و روز که تو
هر کجا می‌گذرم، هر طرفی می‌نگرم
شعله عشق تو تنها نه مرا سوزد و بس
دامن دولت جاوید به دست افتاده‌ست
افسر خسرویت هست سزاوار که تو
آه خلقی است که در پشت سر انداخته‌ای
ز آتشین چهره به جانم شرر انداخته‌ای
کُشته‌ای را به سر رهگذر انداخته‌ای
کاین شرر در همه خشک و تر انداخته‌ای
تا که در پای وی از شوق سرانداخته‌ای
سر تسلیم بر آن خاک در انداخته‌ای

۱. لیف، طنابی که الیاف نخل درست شود.

پیش شمشیر کج ابروی جانان «تاراج» راستی را که چه نیکو سپر انداخته‌ای



باز آمد فصل گُل تا بلبل از هر شاخسار
من سرشب تا سحر، او از سحر تا صبحدم
در میان ما دو، فرقی نیست، آلا آنکه من
نی غلط گفتم غلط، کاندر میان ما بود
من به یاد روی جانان روز و شب اندر خروش
نوک خاری می‌رسد بر پای او هنگام وصل
او کند گه ناله در بستان، زید گاهی خموش
لب به بندد از فغان بلبل شب تار العجب
عشق ورزد او همی هر لحظه با دیگر گلی
او نشیند هر نفس بر شاخساری لیک من
او ز گُل دیگر نبیند هیچ، آلا صورتی
او به بستان بیند ار آئینه رخسار گل
چشم دل بگشا بر آن صورت که بینی تا کجا
لوحش الله صورتی کاو را چو حق ایجاد کرد
مست صنّع حق شود بلبل چو بیند سرخ گل



در مدح حضرت علی (ع)

چه کند زبان خرد دگر، صفّ جمال علی علی
چو شد از جمال تو جلوه گر، رخ ذوالجلال علی علی
بنمود جاه و جلال و فر، ز تو لایزال علی علی
چو شدش به ذات تو مُستتر، همه خصال علی علی

شده محو حسن تو سربه سر، خرد و کمال علی علی

شده حکمران به پیمبری، همه انبیاء و رسل ز تو
به مقام و رتبه سروری، به جهان چه خرد و چه کل ز تو
به سوی خدا چو تور رهبری، همه صراط و سبل ز تو
به فلک چه زهره چه مشتری، به زمین چه خار و چه گل ز تو

که هر آنچه دیده و بنگری به تواند دال علی علی

تو نهفته سرّ خداستی، ز تو جز رسول خبیر نه تو منیر جمله بهاستی، بجز او کسیت بصیر نه
تو به حق قرین، نه جداستی، نه خدا و جز تو قدیر نه تو برون ز ذکر و ثناستی، ولی از ثنات گزیر نه
تو خدیو ارض و سماستی نه تو را مثال علی علی

چه ملک، چه جنّ و چه آدمی، همگی طفیل وجود تو چه فلک چه عنصر و چه زمی، اثر علامت بود تو
چه بهشتی و چه جهنمی، همه غرق لجه جود تو چه کنند دعوی مردمی، سزد ار کنند سجود تو

که تو قبلگاه دو عالمی، خود و اهل و آل علی علی

نستوان بیان ثنای تو، که تجلّی ازلی تویی سر و جان ما به فدای تو، که فروغ لم یزلی تویی
همه پرتویی و بهای تو، که منیر نور جلی تویی همه پریشان به هوای تو، که علو عال و علی تویی
نه کسی به خُلق و صفای تو، نه تو را همال علی علی

بلی از حقیقت جان و تن، بوداین یقین که خدا نه ای ولی ای مَرّبی جان من، ز خدای نیز جدا نه ای.
چه توئی به جلوه در انجمن، تو بغیر نورهدا نه ای رخ تُست جلوه ذوالمنن، تو بجز مسی و غدانه ای
به ثنا و ذکر تو مرد و زن، همه ماه و سال علی علی

چه ملک، چه جن، چه بشر همه، اثری ز جلوه روی تو چه فلک، چه شمس و قمر همه، ز شعاع چهر نکوی تو
ز سحاب و بحر و مطر همه، قطرات رشحه جوی تو چه معانی و چه صور همه، چه حبیب تو چه عدوی تو
همه وردشان سر هر گذر، به زبان حال علی علی

توئی آن که هست نظاره ها، همگی به روی نکوی تو تویی آن که هست اشاره ها، همه را به جانب و سوی تو
شده خیره چشم ستاره ها، به جمال دلکش روی تو نبود به طرف و کناره ها، بجز از حکایت خوی تو
هه رانده سوی تو باره ها، پی اتصال علی علی

ز تو ثابت و به تو متصل، همگی اصول و فروع ما سوی باب خود تو متصل، همگی ایاب و رجوع ما
چو تو قبله همه اهل دل، به درت سجود و رکوع ما چو به درگفت ز عمل خجل، سوی تو خضوع و خشوع ما
به ولایت که ز خود مهل، شود انفصال علی علی

«کلاتر»

اندر همه قلمرو شاه چون حاجی ما کلاتری نیست
ظالمتر از او به حق اسلام کاندر هه دهر کافری نیست
بر هم زن صد هزار شهر است زیرا که چو او ستمگری نیست
شغلش همه شر و فتنه جوئیست در ملک چنین مزوری نیست
گه پاچه مردم سراچه می گیرد و باکش سری نیست
گویا که وی اعتقادش این است میزان و کتاب و محشری نیست
حرص و شره اش چنانکه او را تشخیص ز چاق و لاغری نیست
یک تن نبود که از جفایش چسبیده به چوب منبری نیست
آن اصله که نام اوست ز قوم دارنده همچو نوبری نیست
باری صفت جناب حاجی گنجایش هیچ دفتری نیست
ای باد برو بگو به حاجی ای کز تو به شهر برتری نیست
هر چند که چون تو در جلادت دارا و جم و سکندری نیست
لیکن ز رهی تو را نصیحت بشنو که چو اوت چاکری نیست
از دست مده مباشری را کاین شغل تو کار دیگری نیست



«لبو»

لبو در ری گرامی تر ز حلواست فزون قدرش ز لوز و باقلاواست
به هر جا پانهی در کوی و بازار ز اوصاف لبو آشوب برپاست
نباشد چون لبو در سرخ رویی که رنگ لاله و یاقوت حمراست
من از وصف لبو لالم که او را بها افزونتر از لؤلؤی لالاست
ز اهل شهرری بشنو که گویند لبو را شهد افزونتر ز خرماست
لبو نیکوتر است از هر متاعی همه اجناس ادنی و وی اعلاست
نگر عزت شعار و ارجمندی لبو اندر شرف نواب والاست

ز بس اوضاع تهران هرج و مرج است شود دیوانه در وی هر که داناست
 غرض جنسی نکوتر از لبو نیست به نزد با بصر این نکته پیداست
 در این دولت نباید بود دلتنگ بچر بد بر عمل گر قیمت ماست
 نباید بود خونین دل چو لاله گل جوزق اگر بهتر ز شهلاست
 جهان تا بوده اینش کار بوده همین سان شیوه و آئین دنیاست
 مسلط بر اعظام بین اراذل تو می گوئی که این را هم خدا خواست
 ذلیل و خوار اربابان عزت مطاح و محترم درزی و جولاست
 به اوج جاه جای ناکسی چند اگر مردی بگو کاین کار بیجاست
 مساجد جمله بی تعمیر و توقیر محل سجده خلقی را کلیساست
 به تهران گر شود ساکن فلاطون چو با ایشان نه هم جنس است رسواست
 به خاکش افکند از چارمین چرخ اگر در منزلت بیش از مسیحاست
 بود ری مصری، اما پر ز فرعون کز ایشان منزجر هارون و موساست
 ز هر صنفی شاید قصه راندن ز من بشنو حدیث دلکش و راست
 همین قدرت بگویم تا بدانی ز رتبت هر که در زیر است بالاست
 بلی، در شهری از بی نظامی کریم شیرهای هم بهتر از ماست
 سخن گر هرزه راند طبع «تاراج» مکن عیش که او داماد یغماست

سید احمد بدر لاهیجی جندقی: سید احمد بدر لاهیجی جندقی در سال ۱۳۱۶ قمری همراه با برادرش آقا سید هاشم حسینی که در کسوت روحانیت بود از لاهیجان به جندق هجرت کرد. وی شخصی فاضل، ادیب و شاعر بود و آثاری از وی در دست است. وی کتاب‌های زیادی را از روی نُسخ خطی استنساخ کرده است. چنانکه خود نوشته «در سنه ثو شیقان ثیل ۱۳۲۱ در کربلای معلی به شرف آستان بوسی جناب سید الشهداء روحی لزواره الفدا...»^۱ نایل شده است. تاریخ وفات وی دانسته نیست و چنین برمی آید که در اواخر عمر به لاهیجان بازگشته است.

۱. از جنگ خطی به خط شاعر.

نمونه اشعار:

هر شب گویم که از تو دل برگیرم فردا ره عشق یار دیگر گیرم
چون صبح به آفتاب در می‌نگرم از شوق رخ تو عشقت از سر گیرم

زاهد که ز زهد دشمن جام جم است وز غصه می‌فروش در پیچ و خم است
خود نان حرام دارد از مال یتیم وین آب حرام اگر فروشد چه غم است

تذهیب نفس

به تقوی کوش و جسم خویش جان کن پس آنگه کنز مخفی را عیان کن
اگر داری هوای وصل جانان چو مجذوبان در اول ترک جان کن
به گنج عزلت اندر ترک دنیا نشین آسوده، عیش جاودان کن
رضای خالق مخلوق جویی برو یک عمر صرف این و آن کن
چون نفع و ضرر عالم اعتباری است دل خود فارغ از سود و زیان کن
پی تمکین قبل الموت موتوا به جان زنده، بدرود جهان کن
الا ای زاهد ار هستی خدای جوی بیا دلجویی بیچارگان کن
بیا ای ساقی حُمنخانه عشق سبک روحم به یک رطل گران کن
لبم از صحبت اغیار ببرند دلم بیگانه، از بیگانگان کن
برافکن برقع از روی دل آرا به وصفت «بدر» را رطب اللسان کن

علی اکبر افسر جندقی: میرزا علی اکبر فرزند استاد لطفعلی در سال ۱۲۵۰ هجری قمری در جندق زاده شد. در آغاز جوانی به کرمان رفت و به کسب معرفت پرداخت و بقیه عمر را در سمنان و تهران سپری کرد. تخلص شعری او پرتو، پریشان و افسر است. از شرح حال و روزگار او چندان اطلاعی به دست نیامد. وی در سال ۱۳۲۰ قمری در تهران وفات یافت.

گویند در مجلسی یکی از حاضران از او خواست شعری در وصفش بسراید که «بینی و بین الله»

وصف الحالش باشد و شاعر بالبداهه سرود:

همه چیز شما بود دلخواه قامت سرو و عارضت چون ماه
آنچه مطبوع طبع یاران نیست ریش سر کار بینی بین الله



ابیاتی از یک قصیده شاعر:

بُتی که از نگهی می برد ز کف دل و دین به مهر با دگران است و با من است به کین
همین نه مُرغ دلِ من به دام اوست اسیر به شهر نیست کسی کش نبرده او دل و دین
حدیث تیر نگاه وی و دل عشاق همان حکایت کبک است و چنگل شاهین
قدش بلای سهی قامتان کشمیری ز آب و رنگ، رخس رشک لاله و نسرين
شکسته تنگ شکر را دو لعل نوشینش ربوده عنبر زلفش رواج نافه چین
کند چو زلف پریشان به رخ، تو گوئی گشت به زیر چترِ سحاب، آفتاب پرده نشین
پدید می شود از سنگ و سیم دلبر من دل چو سنگ نهان کرده در برِ سیمین



ماه بی بی: ماه بی بی فرزند حاج شاهمدد خوری از دودمان شیبانی خور است. تاریخ تولد و وفات وی دانسته نشد. شاهمدد بیک جز ماه بی بی دو دختر دیگر داشت. یکی نورجهان ملقب به عارضه همسر میرزا احمد صفائی (۱۲۳۶ - ۱۳۱۴ قمری) فرزند یغما و دیگری ظریف سلطان همسر اسد بیک خوری. بنابراین توان گفت که ماه بی بی بین سالهای ۱۲۳۰ تا ۱۳۱۴ زندگی می کرده است. این شاعره همسر شاه نظر بیک ظفرقندی بوده و سواد چندانی نداشته است. گویند روزی ابوطالب نامی از میر محمود مؤذن مسجد جامع خور بدگوئی می کند که بی هنگام اذان می گوید و ماه بی بی می گوید:

میر محمود مؤذن خوره راه گلدسته اذان دوره
حرف بی جا زن ابوطالب پیره خر پای تولب گوره



و نیز هنگامی نایب الحکومه ای که همسرش یکی از شاهزادگان قاجار است به خور می آید. سه خواهر (ماه بی بی، ظریف، عارضه) برای دیدار همسر نایب الحکومه به خانه او می روند. همسر

یب الحکومه تنها عارضه را به حضور می پذیرد. ماه بی بی سخت می رنجد و می گوید:

ما سه تن خواهر گرانمایه آن یکی تیر ما دو تا پایه
آن یکی را به اندرون بردند مگر او ک... بود و ما خا...

کیوان: (عمادالشعرا) میرزا محمد حسن کیوان فرزند میرزا احمد صفائی و نواده یغما جندقی در سال ۱۲۶۰ هجری قمری از بطن نیشان (دختر سرتیپ نوروز علیخان مزینانی از صاحب منصبان زمان فتحعلیشاه) در خور زاده شد. در سیزده سالگی مادر را از دست داد. طبعی روان داشت و بویژه در لطیفه پردازی و طنز استاد بود. کتابی به نام «الف و لیل» حاوی لطیفه داشته که متاسفانه از بین رفته است. از وی قطعاتی پراکنده، چند غزل و مرثیه در دست است. وی در سال ۱۳۲۵ قمری به رحمت حق پیوست. خرد تخلصی دیگر برای شاعر است.

سرودی برای بچه ها

بزغاله به بز می گفت کای مادر غم پرور
امروز مرو صحرا از آب و علف بگذر
مادر به جوابش گفت: از من تو مشو دلگیر
گر من نروم صحرا پستان نشود پر شیر...

گیله مکن

دیری است کز سودای دل، افتاده ام در ولوله از تابش سوز جگر، دارم به دل صد مشعله
شاخم برآمد از ندم، از شدت اندوه و غم وز گفته پوچم، دژم، شد تنگ بر من حوصله
پرسیدم از دانادلی، رندی، حکیمی، کاملی از مردم صاحب دلی، دارای جاه و منزله
تا بر سرایم چامه ای، برپا کنم هنگامه ای در پیشگاهش آورم، بستانم، انعام وصله
شاید ز لطف بی کران، ز آن نطق های شایگان آماده گردد رایگان، اسباب زاد و راحله
آن رهنمای نابلد، نشناخته جسم از جسد مسجد از او می خواستم، افکندم اندر مزبله
خانی به من بنمود هان، بی مایه و بی استخوان بی مغز و الدنگ و دنی، بی معنی و رذل و دله

بیچاره من نشناخته، دل بر به مهرش باخته
گویند دزدِ نابلد، ناگاه در مطبن فتد
اکنون پی جبران آن، بیهوده فرسوده زبان
چون کردم آهنگ هجا، بستم کمر، جستم ز جا
کی شاعر روشن‌روان، ای رادمردِ کاردان
تقصیر را خود کرده‌ای، از کس مکن «کیوان» گله
در پهنه مدحتگری، شد توسن طبعم یله
بی‌راهه کی منزل رسد، هر چند پوید مرحله
در هزل او بستم میان، گشتم به هجوش یکدله
ناگاه عقلم گفت‌ها، مانند وحی منزله
تقصیر را خود کرده‌ای، از کس مکن «کیوان» گله

آتش غم

شعله‌ای کاو به سر شمع برافروخته بود
خرمن هستی خود سوخته دیدم روزی
شانه می‌خورد به زلف تو و هی دل می‌ریخت
تا خبردار شدم دیده به بازارِ غمت
ترک چشم تو پس پرده بسی پرده درید
و ه چه خوش گفت که می‌سوزمت از آتش هجر
جامه طاقت «کیوان» بدریدی روزی
اثر سوزش پروانه پرسوخته بود
که رخت از اثرِ باده برافروخته بود
از کجا زلف تو این قدر دل اندوخته بود
بود هر گوهر ناسفته که بفروخته بود
یارب این پرده‌داری را ز که آموخته بود
بعد از آنی که مرا ز آتش غم سوخته بود
کز همه خلق نظر را به رخت دوخته بود

«خر بارکش»

روم به جلدِ خر بارکش که گاه به گاهی
ز سر طویله جانان قدم برون نگذارم
بیابیا و بشو بی تکل سوار به پشتم
به‌های پشکلم از مشک و زعفران بفزاید
رقیب خواست فرارم دهد ز کوچه دلبر
اگر ز جمع تو خارج شود «خرد» سر دلبر
مگر نگار در آخور بریزم پر کاهی
چرا که خوشتر از آن نیست در زمانه پناهی
نوازشی خرِ خود را که خیر بینی الهی
اگر ز چنگ تو افتد مرا به معده گیاهی
به زیر... ام افکند غافلانه کلاهی
همان لکنده خر موشه رنگ پوزه سیاهی

شعری ناتمام

شکوه...

نه طاقت قیل و قال دارم نه بهر فرار مال دارم
 نه پول به کیسه، نان به سفره نه خرجی ماه و سال دارم
 نه اسب و نه استر و سماور نه هیزم و نه زغال دارم
 نه ظرف بلوری و نه چینی نه کاشی و نه سفال دارم
 نه ستره مراست نه کمرچین نه کفش و کلاه و شال دارم
 با این همه بی بضاعتی‌ها وصل صنمی خیال دارم
 از بهر قد الف مثالش قدی چو کمان دال دارم
 با آنکه چو شیر نیستانم جور از طرف شغال دارم

فتح‌الله کیوان: میرزا فتح‌الله کیوان متخلص به پرویز، فرزند محمدحسن کیوان فرزند میرزا احمد صفائی در سال ۱۲۷۷ متولد شد. در اواخر عمر به لباس روحانیت ملبس شد. از وی قصائد، غزلیات، مراثی و نوحه‌هایی در دست است. وی قطعه شعری دارد که همه کلمات آن نقطه‌دار و شعری دارد که همه کلمات آن بی نقطه است. پرویز به زبان عربی آشنائی داشته و به دانش شیمی علاقه‌مند بوده است.

میرزا آقا اقبال فرزند سید حبیب‌الله موسوی از مجتهدین به نام خطه‌ی خور، دستاربندی کیوان را چنین سروده است:

بحمدالله از فرّه کردکار دگر را ز اسلام شد آشکار
 بفرسود بازار شرک و ضلال یقین داد او هام را گوشمال
 سعادت بیار است بازار را زد آتش همه وهم و بیداد را
 سر مقبلان عارف شادکام سرافراز فتح‌الله نیک‌نام
 که دارای علم است و دانای راز جوان‌بخت و نام‌آور و سرفراز
 به سن جوانی ز فرط کمال ز پیران به گیتی نبودش همال

شده جامع نکته صرف و نحو به سر برده و خوانده حرف به حرف
 به باطن فزون چون شد او را ز ذوق به آرایش ظاهری کرد ذوق^۱
 سراسر لباس تکبر بسوخت همه جامه‌ی پاریسیان بدوخت
 به فرگاه سردفتر اهل علم خداوند اخلاق و دارای حلم
 وجود همم سید با وفا رییس بزرگان اهل صفا
 تناتن معروض همه جامه کرد کُله را مبدل به عمامه کرد
 ز دل شبیه فسق و ظلما زدود عیان معنی من تشبه نمود
 الهی به خوبان آراسته به خون جوانان نخواست
 که بر وی مبارک کن این جامه را ز نامش مزین نما نامه را

سُرناثیه

بس در سرم از فرط جنون شورش سوداست زنجیرم از آن سلسله زلف تمناست
 از انجمن میرحسین شه سخنی چند دارم به زبان زآنکه بسی انجمن آراست
 یک دسته نوازنده که ناهید طرب ساز هنگام نوازیدنشان مطربه آراست
 دربار شهی منتظر و گوش بر آواز تا ساز نوازند بدان‌سان که تقاضاست
 فراش ز دربار پیامد بر ایشان کآید که اسباب طرب چیده و برجاست
 آن مطربکان هر یک با آلت سازی کاندلر ره بتواختنش چیر و تواناست
 آماده، چو دستور شه آمد به نوازش گوئی ز سمک تا به سما یکسره آواست
 از طبل و دف و بر بط و چنگ و دهل و عود از تحت ثری همه تا فوق ثریاست
 از بار حسینی به مقامات مخالف شد سوی حجازی و عراقی به نوا راست^۲
 زان پرده‌ی گلبانگ بیاتات همایون^۳ شه را طرب افزود و به بذل انجمن آراست
 آنگاه بفرمود که از بهر یکایک بذلی به کمال از قبل شاه مهیاست

۱. در نسخه دست نویس چنین بود.

۲. حسینی، مخالف، حجازی، عراقی - نوا از الحان موسیقی است.

۳. بیات، همایون از الحان موسیقی

سازنده این دور چه دارا و چه درویش
 به اندازه ظرفیت هر ساز که دارد
 بگشود در مخزن و بس قنطره سیم
 بس سیم در انباشت ز دنباله به تنبک
 برکنند ز سر پوست ز طبل و دهل و کوس
 بر پشت در افکند دف و ریخت در آن سیم
 یک شاهی مالیده در انداخت به سرنا
 سرناچی بیچاره از این اندوه و افسوس
 گفتا: چه توان کرد از این طالع میثوم
 سرنا چه بلائی است، مگو ساز، مگو سوز
 از طبل سرودن نفتد باد به خیشوم
 در سینه نگرده نفس از تار گره گیر
 سرنا زدن و سایر اقسام به واقع
 اما چه توان کرد که از سوء تعادل
 شاید که مرا اجرت فرسایش امروز
 با کار تبه، روز سیه، حال پریشان
 چندی چو ازین واقعه بگذشت دگر بار
 فراش حضور از پی احضار درآمد
 رفتند به خرگاه شه و ساز سرودند
 ز آن سازنوازان متغیر شد و فرمود
 پس گفت به خادم که برافراز و در اسپوز
 طبل و دهل و کوس و دف و چنگ چو بر بط
 سرناچی بیچاره در افتاد به تشویش
 رو کرد به خادم که در این سینه معجروح

آینده این بزم چه نادار و چه داراست
 سیم سره از جانب شه در خور اعطاست
 بر نطع فرو ریخت بدانگونه که شایاست
 آن سان که نوازنده نیارست ز جا خاست
 به آنها درم انباشت به طرزیکه تواناست
 آن سان که ز توقیر درم خرمنی آراست
 پر شد، نه بر آن درهمی افزود نه در کاست
 گه دیده حسرت به چپ انداخت گهی راست
 زر قسمت آنان شد و حسرت رسد ماست
 ای نای گلوگیر، بگو نیست، مگو ناست
 وز چنگ نوازی رگ گردن نشود راست
 از دایره ناچار نبایست بپا خاست
 این صدمه جان باشد و آن راحت اعضاست
 این قسمت ناساخته از فرگه والاست
 از بار خدا مژده ی آسایش فرداست
 بگرفت ز شه رخصت و با جمع بپا خاست
 بزم طربی خسرو عیاش بیاراست
 کایید که بزم طرب آماده به آواست
 شه را تعب افزود از آن بزم و طرب کاست
 تف بر متغی اگر این طرز تغناست
 بر اسفل هر فرد، همان ساز که داراست
 سر وازد از آن امر که فرمان شهنشاست
 کاین فعل نکوهیده خود از شومی سرناست
 این دل مگر از مفرغ و سنباده و خارا است

این کیش مگر کفر، که مهرش همه قهراست
 خادم به غضب گفت: که ناسخته مزین دم
 شه عادل و عادل نکند غیر عدالت
 بیچاره بدبخت سیه روز بدانست
 کاین خسته درون را خود ازین سود زیان خیز
 ناچار چو از جانب شه گشته مقرر
 این شهر مگر بلخ که جودش همه یاساست
 شرم نه به چشم اندر و از گفته محاباست
 این قسمت عدل از قبل حضرت اعلاست
 کافتاده به دردی که نه در خورد مداواست
 نه نیروی جنگ است و نه امکان شکیباست
 جرمی به کسی نیست که از ماست که بر ماست^۱

این دو بیت را در مرگ پدر سروده:

در دا که زد زمانه شراری به جان ما
 کیوان که بود جایگهش چرخ هفتمین
 تا سوخت بندبند، چو نی، استخوان ما
 در خاک خفت و کرد سیه خاندان ما

در قلم تا شرح این شیوا خطاب آورده‌ای
 رخسار دستان سخن دانی و یکران کمال
 رحمت آوردی و از هجرم فکندی در عذاب
 از حباب دیده‌ام انگیختی سیلی سترک
 دیده دریا شد ز شوق گوهرین گفتار تو
 از لب شیرین و گفت جان شکر «پرویز» را
 جان ارباب قلم در اضطراب آورده‌ای
 با لجام طبع در زیر رکاب آورده‌ای
 خرق عادت، از در رحمت عذاب آورده‌ای
 بر خلاف عهد سیلاب از حباب آورده‌ای
 تا چه سان دریا ز لؤلؤی خوشاب آورده‌ای
 کامجوی و کامران و کامیاب آورده‌ای

ابیاتی از یک قصیده:

گرفته لشکر غم، کشور دلم چونانک
 به پیچ و تاب تنم، همچو موی در آتش
 ز دل شراره آهم در استخوان افتاد
 خدنگ آهم از اندوه دل ز قوس جگر
 که رفته کارم از دست و مانده دست اندر کار
 ز رنج و غصه رخم، همچو کاه بر دیوار
 چو آتشی که درافتد همواره در نیزار
 ز هفت جوشن علوی سپهر کرده گذار

۱. ابیات این چکامه بیش این بود و به همین مقدار بسنده شد.

زمام کار به دست اراذل و اوباش قیود جور به پای مهاجر و انصار
در آن دیار که از دزد شحنه بگریزد مُسَلَّم است که از کاروان نماند بار

کربلانی بصیره: بانوئی بیسواد از روستای خور بود. ذوقی داشت و هر چند گاه شعری می‌سرود. سروده‌های وی نه از جهت زیبایی و استحکام، بلکه از آن روی که دردهای اجتماعش را بیان می‌کند خالی از لطف نیست. به هنگام تاخت و تاز نایب حسین کاشی به سال ۱۳۲۸ قمری دو بیتی زیر را سروده است:

دلم تنگ است از جور زمانه خوراکم شلغم است و پنبه‌دانه
خداوندا به داد بی‌کسان رس که دیگر نسلی از کاشی نمانه

وقتی میرزا هادی نام حاکم خور قسمتی از خانهٔ این بانو را ضمیمه خانه خویش می‌کند. وی این دو بیتی را وصف الحال می‌سراید:

تو هادی برده‌ای نصف سرایم بکردی روز و شب بی در بلایم
ز حال خود چه گویم ای عزیزان ندانم در چه حالم در کجایم

بیشتر سروده‌های این بانوی بی‌سواد فریاد از دست زمانه و ستم ستمگران، ظلم مستوفیان، بیداد چپاولگران و جور امیران است.

من رعیت فقیرم، بیچاره و اسیرم در ماه و سال دایم پول بده امیرم
هر چه می‌گم فقیرم، هر چه می‌گم ندارم از جور تان می‌میرم، کدخدا می‌گه می‌گیرم
بیضا جندقی: میرزا محمدباقر (۱۲۴۵ - ۱۳۳۲ شمسی) فرزند آقا سید محمد طباطبائی جندقی است. در سال ۱۲۴۵ در جندق متولد شد و در سال ۱۳۳۲ در تهران وفات یافت. وی واعظی سخنور و زاهدی پرهیزگار بود و در تهران به آقای جندقی شهرت داشت. وی مدتی در سبزوار در محضر حاج ملا هادی سبزواری کسب فیض کرد و در تهران شاگرد میرزا ابوالحسن جلوه حکیم معروف بود.

غزل زیر در تذکره خطی بدر لاهیجی از او آمده است:^۱

بشکسته قدت رونق سرو چمنی را	برده ست لب آب عقیق یمنی را
تو رونق بازارِ بتان را بشکستی	بردی ز نگاهی دل و دین و ثنی را
از پیر و جوان واله و حیران تو گشتند	شیدای تو بینم همه درویش و غنی را
باد آمد و از زلف تو آورد شیمی	بشکست از آن قیمت مُشک ختنی را
از خاک سرکوی توام پا نکشد دل	از کف ندهد شیوه حب الوطنی را
افتاد چو عکس بدنت بر ورق گُل	گل یافت از آن معنی نازک بدنی را
از لعل شکر بار تو طوطی سخن آموخت	دریافت ز گفتار تو شکر شکنی را
خسرو که شدی عاشق شیرین شکر لب	کو تا که ببیند ز تو شیرین دهنی را
«بیضا» اگر هست به سر شور طریقت	از دست مده شرع رسول مدنی را
در محفلِ خاصان خدا راه نیابی	تا دور نسازی ز خود این ما و منی را

برجیس جندقی: نام و سال تولد، شرح زندگانی و وفات او دانسته نیست. سه رباعی از او در تذکره بدر لاهیجی آمده است. برخی بیضا و برجیس را یک تن دانسته اند.

شد صید تو هر کجا که صیادی بود	در بند تو رفت هر چه آزادی بود
ای بانی ملک عشق و معمار وجود	ویران تو شد هر آنچه آبادی بود

تا هست به باغ حُسن سرو سمنت	پیوسته مرا بود هوای چمنت
تا غنچه به شاخ گُلبنت می بینم	هستم به امید آنکه بوسم دهنت

تا جبهه به خاک مقدمت بنهادم	بر باد فنا دولت هستی دادم
گر سوخت در آتش غمت جان و دلم	از آب حیات لب لعلت شادم

۱. ترجیع بند فاطمیه او (در شانزده بند) در سال ۱۳۸۸ قمری توسط سید محمد علی میرفخرایی به چاپ رسیده است.

بابا: سید سلیمان فرزند میر عبداللّه متخلص به «بابا» از سادات حسینی خور است. از تاریخ ولادت او اطلاعی به دست نیامد. وفات او بین سالهای (۱۳۲۷ - ۱۳۳۱ قمری) روی داد. اشعارش را کسی جمع‌آوری نکرده است. این دو بیت در تاریخ ولادت فرزندش سید بهاءالدین بر دیوار مسجد جامع قدیم خور دیده شد:

چون حکم حکیم ربّ اعلا آمد از کتم عدم بها به دنیا آمد
چون رفت الف ز جمع بهر تاریخ خورشید نهان بود هویدا آمد

سیف السادات جندقی: سیف فرزند سید حسین طباطبایی امام جماعت مسجد میرچخماق یزد بود. از فقه و اصول و حکمت بهره‌افری داشت. در علم نحو الفیه دارد که مطلع آن چنین است:

قال حسین بن بهاءالدین وَجَدَهُ سَمْعَى بِفَخْرٍ الدِّین

در زمان ناصرالدین شاه قاجار واعظ دربار بود و از املاکی که در مایان دامغان در تیول ایشان بود ارتزاق می‌کرد. آثار و نوشته‌ها و اشعارش در هجوم اشرار به جندق از میان رفته است. در سال ۱۳۳۱ یا ۱۳۳۰ قمری در سمنان وفات یافت و استخوان‌هایش بعدها به کربلای معلّی انتقال یافت. از آنجا که عمرش را ۶۳ سال می‌دانند؛ بنابراین تولدش ۱۲۶۷ قمری بوده است.

میرزا علی نقی سیف‌زاده جندقی: وی فرزند سیف السادات در سال ۱۲۹۲ قمری در جندق تولّد یافت. شغلش تجارت و زراعت بود. بیشتر اشعار وی در نوحه و مرثیه است. در سال ۱۳۵۲ قمری در قم درگذشت. چند بیت از یک مرثیه:

اکبر ای نخل باغ امیدم مه‌لقا نوجوانِ رشیدم
خو تو دانی که در روز و شب‌ها من چه زحمت برایت کشیدم
بُد امیدم که هنگام پیری دست لیلای دلخون بگیری
یک گل از باغ وصلت نجیدم زنده باشم من و تو بمیری
نوحه‌خوان شد تو را سیف‌زاده بر نثارت به کف سر نهاده
روز محشر تو بنما سعیدم عفو جرم نما شاه‌زاده

عبهری: میرزا فرّج‌الله فرزند میرزا محمدعلی وثاقلی در سال ۱۳۰۵ قمری در خور متولد شد. در روستای گرمه توطن داشت. روزگار به مرادش نبود. اشعاری گلایه‌آمیز از روزگار و مردم دارد. فردی باذوق بود.

به نام خداوند لیل و نهار	به دین محمد کنم افتخار
ز نور امامان پاک مبین	درخشانی آسمان و زمین
حکایت کنم از بداندیشه‌ای	که نبود ورا جز بدی پیشه‌ای
به موزیگری کرده خود را بلند	نگسیرد کلام بزرگان به پند
دمادم کشد آب سجّاده را	به سنگی بکوبد خُم باده را
چو تسبیح صد دانه گیرد به دست	تو گوئی جز او نیست یزدان پرست
کمر در عبادت بسازد دو تا	فرو رفته در پوششی از ریا
سر فتنه‌سازی نهد بر زمین	به نالد به درگاه جان‌آفرین
خدایا بده قلعه دیگری	که شاید در آن قلعه یابم زری
به باطن یکی شمر ذی‌الجوشن است	ز کین شعله‌ها در دلش روشن است
ترازوی او کج‌تر از دیگران	فروشد جُوی را به نرخ گران
رباید ز خوشباوران عقل و هوش	که گندم‌نما باشد و جو فروش
چو شمشیر خونریز اندر نیام	به دل باشدش کینه خاص و عام
به تصنیف خواندن بسان «قمر» ^۱	بخواند چو تصنیف مرغ سحر
به تنبک زدن باشد استاد پیر	یکی روبهی رفته در جلد شیر
گه از لوطیان سپاهان شود	گه از عارفان خراسان شود
چو رستم درآید به میدان رزم	چو خسرو نشیند به ایوان بزم
زند چنگ و مزمار و طنبور و کوس	که نشنیده در رزم گودرز و توس
ره عمام ببندد ز نام‌آوران	که ره باشد از من نه از دیگران
خدایا ره‌ایم کن از چنگ او	ز سالوس و از مکر و از رنگ او

۱. منظور قمرالملوک خواننده معروف است.

این رباعی را در کربلا کنار رود فرات سروده است. (۱۳۴۱ قمری)

ای کربلا من از تو خُرسند شدم از شوق و شغف چنان شکرخند شدم
وقتی که شدم غوطه‌ور آب فرات بیزار هم از عیال و فرزند شدم

در جواب تبریک عید نوروز به یکی از دوستانش سروده است:

افتادم آنگه دیده بر آن خط نازنین	بوسیدم و نهادمش از شوق بر جبین
از شوق و ذوق چون متحرک شدم ز جای	برجستم از یسار و برقصیدم از یمین
بر لطف و بر عنایت خویت هزاربار	کردم هزار احسن و صدبار آفرین
فرموده بودیم پی تبریک سال نو	گردید چون سرم به ثریای هفتمین
ما را دعا به درگه خلاق عالم است	عیدت بود خجسته تا روز واپسین
دارم امل که رخ به رُخت آشنا کنم	ترسم اجل به خاک سیاهم کند دفین
بدبختم و چو بخت مرا کرده سرنگون	هستم به روز و شب همه با ناله هم‌قرین
نه زر به کیسه نه که زورم به تن بود	دیوانه‌وار سر به گریبان برم چنین
نه رهنم به دشت که باشم به سیر و گشت	نامم بود بلند به رندان خوشه‌چین
نه قلعه‌ای که در بشکافم چو دیگران	چینم اساس بهر بزرگان و مالکین
نه کدخدایم آن که خورم رشوه از کسان	گر خود نمی‌دهند، ستانم به ضرب و کین
نه قاریم بر اهل قبورم فتد عبور	خوانم به صوت سوره سبحان‌الدین
نه مرده‌ای به خاک تنش بی‌کفن کنم	کان را برم به شهر و فروشم به آن و این
نه آن اتابکم، نه ز شاهان بابکم	نه چاکرم ز خیل سپاه سبکتکین
نه مادرم ز دختر شاهان قیصر است	نه والدم بود ز خداوندگار چین
نه منعم به کوه و بیابان و بحر و بر	سازم چو بارگاه فریدون آبتین
نه محضرم به شرع، زنی را دهم طلاق	کورا به عقد خویش درآرم به دائمین
نه آن مؤذنم که به گلدسته پانهم	ذکر خدای خویش کنم بهر مسلمین
نه زارعم که دانه فشانم به زیر خاک	کان را برم به خرمن و خوردش کنم چنین

نه مطبخم به جاست که دودش بود به پا جز آنکه بر دلم بود این آه آتشین
 نه حاجیم که خانه حق را کنم طواف قربان کنم حمل که بمیرد ز لاغرین
 نه صاحبم به مال، نه حالم بود به حال نه مالکم به باغ نه مملوکم از زمین
 باید از این غمم برهانی هرآنچه هست دیگر نمانده بر تن من تاب بیش ازین
 دیگر بس است و ختم نمایم به یک دعا بادا خدا تو را به جهان یاور و معین



اشعاری از عبهری خطاب به سید اشرف الدین گیلانی (نسیم شمال) در شکایت از روزگار:
 ز اهل جندق هستم و در گرمه دارم آشیان کس مرا نبود به گیتی غیر خلاق جهان
 بنده هستم یک نفر زار و حزین و ناتوان در فشار ظلم آقای فلان هستم چنان
 می نویسم شرح حالم را به دفتر ای «نسیم»

ای نسیم! خان و مان جندقی ویران شده ظلم در جندق بتر از ظلم بوسفیان شده
 مسجد و محراب با میخانه ها یکسان شده همچنان ابرهستان او دشمن یزدان شده
 کی کند کافر چنین در حق کافر ای نسیم!

ما کجا قاپ پلو را با فسنجان خورده ایم کی گلابی نطنز و توت شمران خورده ایم
 آتش ارزن را کنون با چشم گریان خورده ایم با دل خونین و با دستان لرزان خورده ایم
 ناز و نعمت کی شود بر ما میسر ای نسیم!

ناز و نعمت از برای ما گنه کاران کم است کی مراقب چلو یار و انیس و همدم است
 دیده ام بهر خورش های فسنجان پر نم است روزی ما بینوایان در زمستان شلغم است
 کی به خواب آید مرا آتش چغندر ای نسیم!

ما کجا دیدیم چنگ و بر بط و مزمار و کوس ما کجا دیدیم جنگ انگلیس و فتح روس
 ما کجا دیدیم زن های قشنگ چابلوس همدم ما کس نباشد غیر اندوه و فسوس
 روز و حال ما شود هر لحظه بدتر ای نسیم!

هر کجا بیچاره ای خواهد زنی آرد به چنگ رشوه خواران بیابانک نوازند طبل جنگ
 کلبه ی ایشان شود از خوردنی ها رنگ رنگ کله آنها شود داغ از حشیش و چرس و بنگ

از زغال و قهوه و قلیان و آذر ای نسیم!
 هر کجا بیچاره‌ای خواهد شود خرمن دوان^۱ رشوه‌ها باید دهد وی بر فلان و پشمه‌دان
 تا بدین زحمت خورند نانی و، آن بیچارگان بهر عز و آبروشان می‌نهند از مال و جان
 کی کند کافر چنین در حق کافر ای نسیم!
 هر کجا طفلی که از مادر پدید آید بدان بر سر بالین او میر سجّل^۲ آید دوان
 آن زن بیچاره می‌گردد به دربندی نهان می‌کند افغان و زاری می‌زند بر سر چنان
 این چه دین و مذهب است و این چه دفتر ای نسیم!
 اشرف الدّین را نژاد ای سیّد والاتبّار عرض حال را بیا و بر وکیلان عرضه‌دار
 از چه رو خوار و زبون هستیم اندر روزگار ما مگر زاهل فرنگیم و تتر و زنگبار
 یا مگر زاهل سمرقندیم و بربر ای نسیم!

میرزا آقا اقبال: اقبال فرزند حاج سید حبیب‌الله (متوفی ۱۲۴۸) در سال ۱۲۲۷ هجری قمری متولد شد. وی چون پدر و اجدادش در کسوت روحانیت بود؛ اما در امور قضا و شرعی دخالت نمی‌کرد. خوش محاوره و مجلس‌آرا بود. گویند روزی با همسرش نزاع می‌کند. همسرش به خانه حاج اسدالله منتخب‌السادات برادر شوهرش شکایت می‌برد. همسر حاج منتخب بر آن می‌شود تا پس از صرف ناهار زوجه اقبال را با شوهرش آشتی دهد. حاج منتخب می‌گوید:
 لطف کار در این است پیش از خوردن ناهار آشتی انجام گیرد. پس همسر برادر را رهنما می‌شود و او را به خانه می‌برد و خود در گوشه‌ای پنهان می‌شود تا عکس‌العمل برادرش اقبال را ببیند. چون همسر اقبال وارد خانه می‌شود چنین می‌سراید:

ای یار سلام، یار وفادار سلام ای دسته گل میان گلزار سلام
 با خود گفتم دگر سلامت نکنم این بار دگر به روی هر بار سلام

اقبال از بازگشت همسر شاد می‌شود و در پاسخ می‌سراید:

۱. خرمن دوان کسی که شغلش کوبیدن خرمن است.
 ۲. میر مسجل: رئیس ثبت احوال.

عزیزان نوشم آمد، نوشم آمد نگار سبز مخمل پوشم آمد
به دل گفتم مگر خوابش ببینم خودش اینک به روی دوشم آمد



اقبال شخصی دایم السفر بود. همسرش از سفرهای پی در پی او به تنگ آمده بود و او را ملامت می کرد. اقبال در پاسخ اعتراض همسرش می گفت: من یک سینی زرین دارم. اگر در پی کسب روزی سفر نکنم، ناچار باید هر سال قطعه‌ای از این سینی جدا کنم و برای گذران زندگی بفروشم. اقبال از مال دنیا یک شبانروز مزرعه غفورآباد را داشت و منظور او از سینی طلاشراکت او از این مزرعه بود. اقبال اگر چه چون پدران در جامه روحانیت بود، اما راه و روشی دیگرگونه داشت که مردم نمی پسندیدند. او متهم به بی دینی بود. شاید هم واقعا چنین بود. به همین جهت زندگی در زادگاه را چندان بر نمی تابید. وی نه شغل دیوانی داشت و نه سرمایه و مال. سرمایه‌ی او بیان شیوا، کلام جذاب و محفل آرای بود. با هر دسته و گروه از عارف و عامی می جوشید و می خروشید. وی در سال ۱۳۲۱ قمری وفات یافت و در جوار حضرت عبدالعظیم، نزدیک درخت نارون به خاک سپرده شد. از وی فرزندی باقی نماند که زن و خود او زندگی تلخی را گذراندند و خیلی زود تباه شدند.

از اقبال اشعار زیادی در دست نیست. زیرا نه خود و نه دیگری به گردآوری آن دل بسته بود. تاریخ زیر را در مرگ علی محمد وثاقی فرزند میرزا اسماعیل هنر سروده و به خط وی در دست است:

صد حیف که اول جوانی	هنگام نشاط و کامرانی
فخرالدنیا علی محمد	سلطان سریر شادمانی
در سال هزار و سیصد و هشت	دلتنگ آمد از زندگانی
در تاخت به سوی ملک باقی	چاراسبه از این جهان فانی
افسوس که آن بهار خرم	پژمرد ز آفت خزانگی
آوخ که دری ثمین و شاداب	رفت از کف، به رایگانی
دردا که به خاک تیره افتاد	قدی که چو سرو بوستانی
در ابر اجل دریغ بنهفت	چهری که به ماه آسمانی
تاریخ وفاتش از احبا	مجستم به طریق نوحه خوانی

ساغر^۱ برداشت سر ز بالین پس گفت ز روی ناتوانی
صد حیف برادر عزیزم افسوس ز مرگ ناگهانی

این نوحه سینه‌زنی از اقبال است:

اندر عوض آتش تیری ز کمان آمد...

چون کشتی شاه دین، در ماریه زد لنگر
از مصر و حلب جنید، دشمن ز پی دشمن
از خصم ستم‌باره، وز دشمن خون‌خواره
یک جا سپه دشمن، در کشتن وی عاجل
صبحی که ز کین می‌شد، پیوسته صف دشمن
وندر عقب ایشان، می‌دید به نومیدی
جُستند کنار از شه، کردند ز وی دوری
جز چند تن از خاصان، کاندل ره جان‌بازی
اصحاب پی یاری، بنهاد به کف جان‌ها
ناگاه فغان برخاست، از خیمه‌ی مظلومان
کای شاه بر این کودک، بنگر که ز بی‌آبی
شاه شهدا بگرفت، آن کودک لب‌تشنه
فریاد کشید از دل، با حال پریشان گفت
بر اصغر من رحمی، کز تشنه‌لیی آمد
اندر عوض آتش تیری ز کمان آمد
«اقبال» ازین ماتم، بر بند زبان کز غم

طوفان بلا بارید بر آن شه بی‌یاور
وز کوفه و شام آمد، لشکر ز پی لشکر
شد بسته ره چاره، بر شاه همایون فر
یک جا حرم بی‌کس، از رفتن او مضطر
رفتند شب تیره، یاران جفاگستر
سلطان فلک خرگاه، شاهنشہ بحر و بر
آن فرقه زشت‌آیین و آن مردم بدگوهر
بگذشته ز جان و تن، نشناخته پا از سر
آماده جان‌بازی، عباس و علی اکبر
آورد یکی زایشان، قن‌داق علی‌اصغر
رخ لاله و لب سوسن، دل تفته و مژگان تر
برشد ز بر توسن، آمد به بر لشکر
کای قوم ستم‌پیشه، وی مردم بداختر
آه شررافروزش، جان‌سوزتر از آذر
بنشست به حلقومش، پیکان جفا تا پر
ترسم که فتد آتش بر خامه و بر دفتر

۱. میرزا جعفر ساغر - فرزند اسماعیل پسر یغما جندقی.

تاریخ بنای رباط مشبّحری^۱ سروده اقبال:

عاقلان دیدند دنیا نیست بنگاه خلود باری اندر وی نورزیدند سودای ثبات
لیک از این دیر دو در هر کس به نیکی درگذشت نام نیکش زنده ماند، لاجرم بعد از ممات
همچو حاجی مهدی آن مرد خدا کز فرط خیر زین بنای نیک پی گردید ز اهل التفات
خامه‌ی «اقبال» در تاریخ اتمامش نوشت ماند از مهدی به دنیا تا قیامت صالحات

ابیاتی از مثنوی نوش آفرین نامه^۲:

بسیا ساقی بده ز آن اتشین آب که افزایش به تن آرامش و تاب
از آن می ده که گر نادان بنوشد فلاطون از دمش حکمت نیوشد
به یک جام از دلم بدرود غم کن جهان فانی ست، جام می کرم کن
اثر از جم به جز جامی نمانده ست ز دیگر خسروان نامی نمانده ست
بین آخر کجاکی بود و کی رفت به ناکام از جهان کاوس کی رفت
جهان ناپایدار و عمر کوتاه بیاور جام می الحکم لله
ستایش کاربندی را سزاوار که بی لوح و قلم بی دست و پرگار
ز سطح آسمان تا صفحه خاک پدیدش نقش‌ها ز اوضاع و افلاک
خداوندی که از مه تا به ماهی دهد یک رویه بر صُنعش گواهی
مرتب کرده از حکمت جهان را از او هستی زمین و آسمان را
شکافی گر دل هر ذره‌ای را از او جز آیت حق نیست پیدا
جحیم از خشم دل سوزش شراری بهشت از لطف جان بخشش غباری
زال تشنگانش ابر نیشان مه و مهرش چراغ بی نوایان
هم از شهر روزه تا دارا و جمشید به هر کس هر چه لایق بود بخشید

۱. رباط مشبّحری کاروانسرای است به مساحت تقریبی هزار متر مربع بین راه قدیم انارک به چوپانان. بانی آن حاج مهدی انارکی فرزند محمد رفیع است. برخی از مردم آن را خانه جن و پری و ارواح می‌دانند و شب هنگام کسی در آن تنها نمی‌ماند.

۲. نوش آفرین نامه از منتخب السادات است اما دنباله آن را برادرش اقبال سروده.

روانت خرم و پیروز بادا همه روز تو چون نوروز بادا
 مه و مهرت غلام و مشتری باد به کامت کارت از نیک اختری باد
 به ناز و نوش و عیش و شادمانی چو گیتی پایی اندر زندگانی
 چو مه بادت به گردون سر بلندی مباد از دور دورانت گزند



نمی دانم نگارینا ز یاری خبر از حال زارم هیچ داری؟
 که چون روز و شبم آید به پایان چه بر من می رود از درد هجران؟
 اگر خواهی شمار روزگارم چو گیسویت پریشان است کارم
 بر آرم ز آتش دل گر فغان را ز آه آتشین سوزم جهان را
 به عاشق بیش ازین آزار میسند به پیغامی دلم را ساز خورسند
 کله داران سر درویش دارند به درویشان نظر زین بیش دارند
 مرا تا جان شیرین در بدن هست نگارا نگسلم از دامن دست
 نمی گویم مرادم را روا کن خدا را روزی آخر رو به ما کن
 عزیزی بودم و خواریم تو کردی گرفتارم گرفتارم تو کردی
 اگر دل را به دل می بود راهی دلت بر حال ما می سوخت گاهی



چه غم باشد شهی را، گر گدایی به تنگی میرد اندر تنگنایی
 چه غم سرچشمه ی آب روان را بخشکد گرز بی آبی گیایی
 نداری چاره جز تسلیم چو افتاد سر و کار تو با زور آزمایی
 به دریا جز هلاکش چاره ای نیست غریقی را، مزن گو دست و پایی
 چو بلبل گر کنی صد ناله زار نمی بینی ز گلرویان وفایی



مستوفی: میرزا عباس مشهور به مستوفی و متخلص به «ارم» فرزند ابراهیم (حاجی بابا) فرزند ابو محمد برادر یغما است. وی شغل مستوفی گری داشته و در اصطلاح امروز مأمور وصول مالیات

بوده است. در سال ۱۳۱۲ قمری در خور وفات یافت.

گر دست دهد کنار رودی، رودی یک شیشه می و مجمر عودی عودی
بنشسته ایازی به بر محمودی غم را نبود خوشتر از این بهبودی



نصرت: میرزا نصرالله متخلص به نصرت فرزند میرزا عباس ارم است. تاریخ تولدش دانسته نشد. در سال ۱۳۲۸ (ق) در محاصره قلعه بیاذه به وسیله نایب حسین کاشی به تیر غیر عمد یکی از مدافعین قلعه کشته شد و چون امکان دفن جسدش در گورستان نبود، در همان قلعه به خاک سپرده شد. خطی خوش داشت. با همکاری اسماعیل هنر قسمتی از دیوان ظهیر فاریابی را نوشت که آن دیوان موجود است.

خادمکی دی ز مهر داد به من مژده‌ای	کز استماعش شدم ز رنج و انده بری
گفت: الا تا به چند، ز غم نشینی نژند	وقت نشاط است هان نه نوبت غم‌خوری
ز فضل یزدان قرین. شد به دو برج شرف	چهار نجم سعید از فلک سروری
دو مهر را با دو ماه، عقد وفا بسته شد	به سنت احمدی، به مذهب جعفری
از «هنر» از «هوس» مهر و مهی بود فرد	به هریکی جفت داد، فرمان در مهتری ^۱
کنون نوای طرب، ز دل زداید کرب	مغنیان روز و شب به کار خنیاگری
تن و روان همه به زیور است و نشاط	ز باده‌ی خلّری ز جامه عبقری
برای تاریخ این عیش مهنا ز مهر	خیز و بگو چامه‌ای به سیرت عنصری
ز شوق جستم ز جای به غم زدم پشت پای	خواستم از طبع و رای اعانت و یآوری
به یمن رای رزین، به فرط طبع مبین	گفتم بیتی متین چو گفته‌ی انوری
که حق مبارک کناد بر همه این جشن و سور	خاصه به فرمان ^۲ که چرخ شدش به فرمانبری
خواهی تاریخ اگر، ز گفت نصرت به گوی	دو زهره آمد زهی به کام دو مشتری



۱. هنر، هوس - فرمان اسم اشخاص است.

۲. منظور میرزا هادی فرمان فرزند اسماعیل هنر است که سال‌ها نایب‌الحکومه خور بوده است.

حاج سید اسدالله منتخب السادات: مرحوم استاد حبیب شرح حال پدر را چنین نوشته است:

«نام پدرم اسدالله است و معمولاً کلمه میرزا بر آن افزوده می‌شد. بعداً لقب «منتخب السادات» به او دادند. در زمانی که نام خانوادگی انتخاب می‌کردند کلمه «آل داود» را برگزید. چون به مکّه مشرف شد کلمه‌ی حاجی هم در اول اسمش درآمد. عموماً او را حاجی آقا یا حاج منتخب می‌گفتند.

جد پدرم مرحوم حاج سید میرزا قاضی جندق و بیابانک است... (متوفی ۱۲۹۴) مردی متشّرع بوده و دارای تألیفات آخوندی است. مسجدی هم در قریه «فرخی» ساخته که به نام اوست. حاج سید میرزا با یغما شاعر معروف معاصر بوده و در دیوان یغما نامه‌هایی است که مخاطب آنها حاج سید میرزا است. اما چون شاعر و فقیه هیچگاه ایشان به یک جو نمی‌رود، این دو بزرگمرد با یکدیگر سخت دشمن بوده‌اند... پسر بزرگش میرزا حبیب‌الله عالمی متبحّر و مجتهدی مسلم بوده و سالها در اصفهان و گویا در نجف درس خوانده. برای اینکه میان یغما و قاضی درخت دوستی نشانده شود و نهال دشمنی برکنده، میرزا حبیب‌الله دختر اسماعیل هنر فرزندزاده یغما را به عقد زوجیت درآورده است. از این وصلت، یعنی از فاطمه و میرزا حبیب‌الله سه پسر به وجود آمده، میرزا آقا اقبال، هدایت‌الله و اسدالله که این آخرین، پدر من است. میرزا حبیب‌الله در جوانی وفات یافته (۱۲۸۴ ق)... پدرم از دیگر برادران کوچکتر و در کودکی یتیم شده بود. (۵ سالگی) از تحصیلات عالی بی‌بهره ماند. در خط ادب و شعر و بنا به استعداد طبیعی و با تربیت برادر بزرگش معلوماتی اندوخت که از دیگر اقران برتر می‌نمود. پدرم خطش خوب بود. شعرش متوسط بود، اما در بدیهه‌گویی و سرشاری طبع نظیرش را ندیده‌اند... در سال ۱۳۲۸ هجری که نایب حسین کاشی ولایت جندق و بیابانک را... غارت کرد و مردم را به خاک سیاه نشاند و گرسنگی هاداد، پدرم را نیز گرفتار ساخت و لوازم خانه‌مان را به غارت برد. پدرم برای رهایی خود و بازستاندن قسمتی از اثاث برای سردار کاشی فتح نامه‌ای ساخت. در حدود ده هزار بیت... به فاصله یک ماه و معلوم است چنین اشعاری چگونه از آب در می‌آید. اما، اشعار و قصایدی دیگر را که با میل ساخته و مخصوصاً «مراثی شهدای کربلا را - بهتراست. دو بیت از قصیده‌ای:

پری پیکران پرنیان‌پوش زیبا به سرو سهی راست کی پرنیان را
اگر چند پیرم ولی دوست دارم شراب کهن، وصل یارِ جوان را

پدرم با عنوان آقازادگی و اعیانیت محل، تمول کافی نداشت. در جوانی مدتی در سمنان به کفش دوزی پرداخت و در این صنعت استاد شد. جوراب‌های عالی می‌بافت، صحافی می‌کرد، در بنایی و گچ‌بری با سلیقه بود، اما برای دیگران نه برای خودش... شغل اصلی پدرم کشاورزی بود... «چون پدرم خطی مرغوب و انشایی پسندیده داشت، حکامی که به خور و بیابانک می‌آمدند، او را با میل یا به عنف به دبیری انتخاب می‌کردند. اما از این راه چیزی عاید نمی‌شد. در جوانی پدرم چندی به تهران آمده بود و به معلمی فرزندان سهام‌السلطنه عرب انتخاب شده بود... در جوانی عاشق بی‌قرار یکی از دختران بزرگان خور بوده و کتابی به وزن ویس و رامین دارد که در شیرینی و لطف کم‌نظیر است... اشعار او ساده و روان و عاشقانه است... اما این دختر را به او نداده‌اند. بعد زنی دیگر گرفته، که جوان‌مرگ شد. در این مورد نیز داستانی به نظم دارد... می‌گویند پدرم بر سر قبر زنش سخت بی‌تابی می‌کرده... یکی از دوستانش آهسته به او می‌گوید: این همه هیاهو و شور و غوغا برای چیست؟ زنی دیگر بگیر. پدرم به او گفته است که خود هم می‌دانم چنین باید کرد. اما برای اینکه زن‌ها مرا شوهری با وفا و زن‌دوست بدانند و فریب بخورند چنین تظاهر می‌کنم...

بعدها پدرم مادرم را به همسری گزید و مادرم فاطمه دخترزاده احمد صفایی دومین پسر یغما است و از این روی من هم از طرف مادر و هم از طرف پدر به فرزندان یغما منسوب می‌شوم. مادرم زنی باهوش، پاک‌اعتقاد، نیکو سیرت، با وفا و شوهر دوست بود... از پدرم ده فرزند داشت که دو پسر در کودکی مردند و این مادر هشت فرزند را به خوبی توجه می‌کرد... جامه آنان را خود می‌ساخت و خود می‌دوخت و همه را، از دختر و پسر باسواد کرد و خود نان و غذایشان را مرتب می‌فرمود. این همه رنج و زحمت کاری شوخی و سرسری نیست. مادرم شش ماه بعد از پدرم وفات یافت. از بس در عزای او بر سر و سینه زد و انده برد. چه خوب می‌فرماید:

چنین گفت بهرام شیرین سخن که با مردگان آشنایی مکن



از فضایل مادرم شناسایی خواص گل و گیاهان و داروهای محلی بود. بیماران را از هر قبیل معالجه می‌کرد... در کیسه‌های بزرگ، کیسه‌های کوچک از انواع گیاه فراهم داشت. این داروخانه متحرک همواره مملو و آباد بود. اما از هیچ بیمار چه غنی و چه فقیر هیچگونه و به هیچ عنوان هدیه

نمی‌پذیرفت.

پدرم و مادرم هر دو تعصب مذهبی داشتند و فرزندان خود را نیز به همین خوی و روش برآوردند... پدرم به فقرا مهربانی‌ها می‌کرد. قسمتی از املاک خود را وقف کرد. دو چاه در بیابان شورزده که آب هر دو شیرین است. مساجد را تعمیر کرد و دو مسجد کوچک در خور ساخت... قلیان می‌کشید و به شدت سرفه می‌کرد، از تریاک هم در هنگام پیری روی‌گردان نبود... پدرم جامه آخوندی یا آقایی می‌پوشید. عبا و عمامه و قبای بلند و گیوه یا ارسی معمولی. وقتی که من در شاهرود نخستین بارکت و شلوار پوشیدم و موی سر گذاشتم سخت ناراحت و رنجیده‌خاطر شد. به همین جهت در هنگام زیارت حج، بی‌اینکه مرا در تهران ملاقات کند از حضرت عبدالعظیم درگذشت.

در سال ۱۳۰۶ که به ریاست معارف و اوقاف سمنان منصوب شدم و نخستین دبستان را در خور گشودم. او را به آموزگاری انتخاب کردم. چون بهتر از او دیگری نبود و تا آخر عمر همین سمت را داشت، تصور می‌کنم وفات او در سال (۱۳۱۰ ش) اتفاق افتاد. در شصت و چند سالگی^۱»

ابیاتی از مثنوی ابوالقاسم طغرا یغمایی یکی از شاگردان اولین مدرسه «خور» در توصیف حاج منتخب اولین معلم مدرسه و قدرانی از وی:

روزی که پدر به خاطری شاد	بسپرد مرا به دست استاد
کز تربیت و ادب برم سود	زی مدرسه‌ام، طریق بنمود
استاد که شادباش جانش	جا باد به روضه‌ی جنانش
دانا و حکیم و منتجب بود	موسوم به «حاج منتخب» بود
می‌گفت برای کودکان پسند	ز آن پسند به جان نهاده‌ام بند
پندی است که با تو گویم اکنون	بود آن همه پسند در مکنون
آن لحظه که گوهر سخن سفت	این‌گونه سخن برای من گفتم:
کز حضرت آفریدگاری	باشد اگر امیدواری
پسندی دهمت عبث مپندار	هر شب به سحرگهان به یاد آر
هنگام سحر ز خواب برخیز	«وز خواب سحرگهان بپرهیز»

خیزد ز سحرگهان شرافت
 این وقت شریف را تو دریاب
 بر بندگی خدا بنه دل
 گویی چو سپاس ذات بی چون
 زان پس به پیمبران مُرسل
 خاصه به دعا دورِ چندین
 خوانند فرشتگانش احمد
 سرخیل همه پیمبران است
 ز آن پس به دعای اوصیایت
 کانا همه حافظان شرعند
 وز عده‌ی اوصیا هم از من
 ز آن عده علی (ع) بود در آغاز
 درباره‌ی هر کسی سخن گفت
 این گفته رساند چون به پایان
 گفتا دو حق بزرگ دیگر
 حق پدر است و حق مادر
 و آنکه به دعای استادان
 زان عهد که ذکر این مقال است
 گویی که برابرم ستاده
 عینک بنهاده دیدگان را
 مویی سه چهار زابروانش
 دستار سیاه هشته بر سر
 پاکیزه قبا به کسوت تن
 بر جسم صفا و جان فرهنگ
 دور از تو شود بلا و آفت
 زی درگه کردگار بشتاب
 وین کار به خود مگیر مشکل
 نعمت دهدت به پاس افزون
 فرض است دعا، مدار مُهمَل
 برگوی به خاتم النبیین
 در گفته ما بود محمد (ص)
 جانی است که در تن جهان است
 بایست ز جان شود دعایت
 برگلبن شرع بار و برگند
 بشنو که بود دوازه تن
 کو بُد به رسول بهتر انباز
 گوهر ز سخن بسی نکو سُفت
 بنهاد به گفته باز عنوان
 بر ما ز خدا بود مقرّر
 بر ما شده فرض، یاوه منگر
 تأکید شده ز پاک یزدان
 تا حال فزون ز شصت سال است
 بر چهره‌ی من نظرگشاده
 در هم بکشیده ابروان را
 خم گشته به پلکِ دیدگانش
 از پَر پَرستوان سیه تر
 بنهاد ز ترمه ملون
 پوشیده ردای قهوه‌ای رنگ

ریشی نه چنان بلند و کوتاه	آورده به گسرد خدّ او راه
یک موی سیه بر آن نمانده	کافور، زمان بر آن فشانده
رخساره او چو برگ سوری	کز لطف و صفا نکرده دوری
از پیری و ضعف و ناتوانی	بگرفته عصای خیزرانی
کرده ست عصا ستون اقدام	و آن جسم نحیف لاغر اندام
هشته به عکازه دو کف دست	پیدا ز رخس صفای جان هست
و آن قامت لاغره کشیده	کز ضعف توان کمی خمیده
تکیه زده بر عصا به ناچار	چون شاخه‌ی نرگسی به گلزار
او گوید و من همی کنم گوش	او قائل و من نشسته خاموش
و آهنگ صدای جان نوازش	و آن نغز بیان روح سازش
آن مردمی و گشاده رویی	آن لطف و وداد و نرم خویی
او را که سجّیت این چنین است	گوهر ز امسام هفتمین است
تا رفت ازین سرای فانی	خواهی اگرش زمان بدانی
دی ماه هزار و سیصد و ده	بسپرد به سوی آن جهان ره
جایش به بهشت جاودان باد	جانش به بهشت شادمان باد
بگذشت و بسی گذاشت خیرات	او رفت و بماند از او مبرات

آثار منتخب السادات عبارتند از:

۱- نوش نامه که داستانی است عاشقانه در سه هزار بیت. بخش دوم آن را اقبال برادر سراینده به آن افزوده است.

۲- فتح نامه بر وزن شاهنامه فردوسی در چهار هزار بیت. این مثنوی را با تهدید ماشاءالله خان کاشانی و برای انقلابی جلوه دادن غارت آنان سروده است. در سال های اخیر این مثنوی با تحریفات و ابیاتی که سروده شاعر نیست به چاپ رسیده است.

۳- مرثی، نوحه ها و تعزیت نامه ها در سوکواری عاشورائیان

۴- مسعودنامه در احوال مسعود لشکر (۱۳۳۲ - ۱۳۳۶ قمری) حاکم خور و بیابانک

۵- دیوان اشعار

۶- گلعمونامه در بی وفایی مردان و تأدیب النساء از دیگر آثار شاعر است.

از کارهای برجسته شاعر چاپ قسمتی از مرثیاتی احمد صفایی (۱۳۲۶ - ۱۳۱۴ قمری) فرزند یغما، به خط محمد مهدی گلپایگانی به هزینه عمید الممالک سمنانی است. اشعار کتیبه تجدید بنای حمام پهنه سمنان به پایمردی مجتهد بزرگ سمنان حاج ملا علی حکیم الهی از منتخب السادات است. ابیاتی از گلعمونامه:

گل و بلبل و باده اندر ایاغ	بهار و خیابان و پهنای باغ
به شیرین لب بر سرم شور کن	به چشمت مرا مست و مخمور کن
گاهی همچو خورشید بیرون خرام	گاهی پرده افکن به رخ چون غمام
مکن غفلت اندر چنین جشن و شور	تو ای مطرب از بانک شهنواز و شور
پی گردش اور به طرز حجاز	به لحن عراقی غزل کن دراز
خُسینی نوا، راستی دلکش است ^۱	چو نبود مخالف، مخالف خوش است
نه این رانه آن راست پایندگی	جهان است و مرگ از پی زندگی



ساقی نامه از فتح نامه:

همه آتش قلب من کن علاج	بده ساقی آن آب آتش مزاج
برافراز این جان نستوه من	به یک جام بزدای اندوه من
دل من بیارای چون کاخ شور	تو ای مطرب از بانک ماهور و شور
به هر لحن صدگونه آواز خوان	به شیرین نوا راه شهنواز خوان
کهن عیش را از نو آغاز کن	بیا و بساط طرب ساز کن
نیازم به تار است و چنگ و ریاب	ربوده ست اندوه از دیده خواب
چو از مطرب آیم به شور و سماع	چو از باده گویم غم را وداع

۱. الحان موسیقی در این ابیات آمده. ماهور، شور، شهناز، نوا از دستگاههای موسیقی است.

به بانگ سه گاهم ز می تازه کن جهان راز آوا پرآوازه کن
 بده ساقیا از می لعل فام به یاد نکویان، فزون کن به جام
 بیاور پیایی لبالب ایاغ بنوشان که تا تازه سازم دماغ



روس وانگلیس:

ز نو کرد جولان گری، بوم شوم فرستاد روسیه، اولتیماتوم
 که ایران کند گر چنان، گر چنین بگیرم همه خاک ایران زمین
 در این کار شد یاورش انگلیس خداوند اشراف پر باد و فیس
 چو روسیه در خاک ما راه یافت به آزار آزاد مردان شتافت
 به توپ افکنی شد سیه گون فضا تبه گنبد بارگاه رضا
 چو ملت ز بیگانه سرکوب شد همه خاک ایران پر آشوب شد
 همه خلق هر سو به پا خاستند برون راندن اجنبی خواستند
 زمانی که بیگانگان چون وبا گشودند دست تطاول به ما
 به مجلس ز وحدت سخن رانده شد بدان بحث، دولت کشانیده شد
 «مدرس» در این راه مردانه راند همه دسته ها را به وحدت بخواند
 ولی وحدت و صلح ایرانیان کجا هست مطلوب بیگانگان



مشروطیت

به سال هزار و سه صد بیست و چار پریشیده شد امت هشت و چار
 در ایران پدیدار شد انقلاب به سانی که از دیده ها رفت خواب
 بسا مردمان صف بیاراستند نظام عدالت ز شه خواستند
 نهاده اند مشروطیت نام آن به تهدید کردند شه رام آن
 در آغاز مشروطه مردود بود خلاف سنن، ضد دین می نمود
 ولیکن زمانی چو بر آن گذشت پذیرفته ی مردم ساده گشت

چو گردید مشروطیت استوار
 که بر کار سلطان نظارت کند
 ولی مجلس مردمی زود زود
 گروهی ز اعیان و درباریان
 چو ملت بدین سان فرو اوفتاد
 ز هر سو فرا خواند یاران خود
 بسی خان و خانزاده‌ی جاه‌جو
 چه بسیار از بختیاری سران
 هم ایستان و خان‌های گیلان‌نشین
 کسانی چو «پیرم»^۳ به بار آمدند
 ز مشروطه‌خواهی بسی دم زدند
 نه ترسی، نه پروایی از ملیان
 بکردند مشروطیت زهرناک
 بزرگان مشروطیت در زوال
 بکشتند خود «بهبهانی»^۵ به قهر
 ببستند سردار ملی^۶ به تیر
 از این روی آن نهضت مردمی
 نظامی کز آهنگ و مطرود شد
 در آن وقت دربار قاجاریان
 محمدعلی شه مجالی بیافت
 فرو کوفت مشروطه‌خواهان به هم
 بشد مجلسی مردمی برقرار
 نظارت بر اعمال دولت کند
 بیفتاد در چنگ اصحاب سود
 بچستند دزدانه اعوانشان
 سر نخ کف انگلیس اوفتاد
 به خال و خط آراست ماران خود
 ز هر سو به مجلس نهادند رو
 چو صمصام^۱ و اسعد^۲ شد از سروران
 برانندند مشروطه‌خواهان به کین
 تقی‌زاده‌ها^۴ روی کار آمدند
 ولی نظم مشروطه بر هم زدند
 نه شرمی نه باکی ز روحانیان
 رساندند مشروطه‌خواهان به خاک
 قوانین مشروطیت پایمال
 که ننگش بماند هماره به دهر
 گرفتند سالار^۷ ملی اسیر
 شوآلوده و مسخ و نامردمی
 ره انقلابش مسدود شد
 بیفتاد مشروطیت را به جان
 به سرکوب مشروطه‌خواهان شتافت
 بیازید بسی شرم دست ستم

۱. صمصام‌الدوله بختیاری.

۲. سردار اسعد بختیاری.

۳. پیرم دیوید یانس ارمنی

۴. سید حسن تقی‌زاده

۵. سید محمد بهبهانی از سران مشروطه

۶. ستارخان

۷. باقرخان

به یاری روسان^۱ به قدرت رسید
 به ناچار انبوه گردن‌کشان
 به طغیان و شورشگری دست بُرد
 محمدعلی پس نگوینسار شد
 بیفتاد با زور ملت به زیر
 ز رفتار مردم ز کردار شاه
 به سالار ملی درودا درود
 وز آن سو چو خورشید مشروطه تافت
 اگر چه ز مشروطه می‌گفت خوش
 به سرکوبی مردم بی‌پناه
 فراموش شد ملت و رنج او
 ز مشروطه‌خواهان هر آنکس که بود
 همان‌ها که از دسترنج فقیر
 نمک خورده انگلیسان شدند
 رژیم ار چه با نام مشروطه است
 هر آن کس ره مردمی نسپرد
 دریغا که فرزند آدم چو دیو
 میالای دل را به هر رنگ و بوی
 تو انسانی و از ملک برتری
 سپنتا^۳ و پرورج^۴ و نیکو توی



وامق: میرزا عبدالله ملقب به لسان‌الحق و متخلص به وامق فرزند سید کاظم از سادات طباطبائی خور

۱. روسیه

۲. لیاخوف فرمانده نیروی قزاق که مجلس را به توپ بست.

۳. سپنتا - مقدس

۴. ورج - حرمت، قداست

است. اجداد وی از زواره به جندق مهاجرت کرده‌اند. مادرش «زهرابیگم» دختر آقا سید مُصطفی طباطبائی یکی از وعّاظ جندق و بیابانک بود.

وامق در سال ۱۲۹۵ هجری قمری در دهکده خور زاده شد. خواندن و نوشتن را در مکتب ملّا غلامعلی خوری آموخت. آنگاه برای فراگیری علوم دینی و زبان عربی به یزد رفت. مدّتی هم در حوزه‌های علمیه سبزوار و کرمان به تحصیل پرداخت و از هر خرمنی خوشه‌ای چید. در سبزوار شاهزاده شیخ‌الرئیس نورالله میرزا و پسرش شاهزاده شیخ‌الرئیس محمدهاشم میرزا از محضرش کسب فیض می‌کردند. وامق پس از بازگشت به خور با «نبات» دختر «حسینقلی اردیبی» پیوند زناشویی بست که حاصل آن دو دختر و چهار پسر بود. وی به زبان عربی تسلّط داشت و زبان فارسی را نیک می‌دانست و طبع خود را در این دو زبان آزموده است. خط نسخ و شکسته نستعلیق را زیبا می‌نوشت. اسناد بسیاری به خط و انشای او در دست است.

لسان‌الحق در بیان علوم دینی و حکمت الهی و ضبط احادیث و امتیاز اخبار درست از نادرست استاد بود. اشعار فارسی و عربی و اصطلاحات و امثله بسیار می‌دانست. زهدش به درجه کمال بود و منبرش خوری‌ها را به شاهراه دین راهبر. مردی پرهیزکار و وارسته و درست‌کردار بود. تهی‌دستی بلندهمت بود. اما تهی‌دستی وی را وادار نمی‌کرد تا در برابر ناکسان قد کمان کند. نشان مردمی را جز در شرافت نمی‌دید:

از مردمی نشان نشانم بجز شرف	کسب شرف نمای و منه مردمی ز کف
نفس نفیس خویش می‌الاد به ننگ و عار	عار آیدت که عُمر به پستی کنی تلف
خم پیش ناکسان منما پشت چون کمان	تا تیر طعن را نشوی هر زمان هدف
دست طمع دراز مکن نزد هر دنی	تا پشت دست خویش نخایی تو از اسف
مانند ابر باش نه همچون زمین از آنک	بر دست زیردست، زبر را بود شرف

شاعر نداری خود را حواله به تقدیر می‌کند. سرپرستی غیر از درد ندارد و دلنوازی غیر از غم، که او را از دیوان ازل قسمتی جز این نداده‌اند:

هیچ از بخت ننالم که ز دیوان ازل منفعل گشته به نام من گمنام رقم

سرپرستی نکند هیچ کسم غیر از درد دلنوازی نکند هیچ تنم غیر از غم

شاعر سردی دیماه را بدون جامه خواب تاب می آورد اما گله از قسمت را بی انصافی می داند:

سرما چو لحاف، دوش، بر دوشم بود از سردی دی لرزه در آغوشم بود
پوشیدنی نبود غیر از چشمم چیزی که به زیر سر نهم گوشم بود

چه شب ها که گرسنه سر بر بستر نهاد و چه مایه شرمندگی برد از نگاه کودکانش تا گنج قناعت را پاس دارد و جامه دین را به آذینالاید. وامق امین مردم بود و خانه اش پناهگاه ستمدیدگان...

این روحانی عالقدر در شب یکشنبه دؤم آذرماه ۱۳۰۹ شمسی برابر با اول رجب المرجب ۱۳۴۹ قمری رخت به دیار جاوید کشید و در گورستان سادات خور به خاک سپرده شد. لسان الحق وامق در انواع شعر چون مثنوی، ترکیب بند، ترجیع بند، غزل، رباعی، مرثیه و نوحه طبع آزمائی کرده است، اما آنچه در دسترس است، بیشتر در ثنا و رثای خاندان نبوت (ع) می باشد.

به هر رگی به نوائی

شبان تیره که از هجر روی یار بنالم	به هر رگی به نوائی به سان تار بنالم
ز نای ناله برآرم، چو نای، با دل سوزان	ز بسی وفائی آن یار گل عذار بنالم
به جرم عاشقیم گر به دار تن بفرازند	فراز دار چو قمری به شاخسار بنالم
ز اشتیاق دو پستان همچو حق سیمش	به خاک غلطم و چون طفل شیرخوار بنالم
ز حمله های دلیران شیرگیر نترسم	ز غمزه های غزالان جانشکار بنالم
یکی نگه نکند سوی من ز روی عطوفت	هزار وار اگر من هزار بار بنالم
به روم آن حبشی خوی سخت روی نخندد	اگر چه بوم بگریم، اگر چو سار بنالم
اگر که یار ز اقرار خویش روی بتابد	رواست تا به قیامت ز ننگ و عار بنالم
خوش است در شب تاری که تار زلف سیاهش	به دست پیچم و همچون گزیده مار بنالم
صبا بگوی به آن سنگدل نگار که تا کی	به راه دیده بدوزم، ز انتظار بنالم
اگر به رهگذری یار من گذار نماید	هماره همچو گدایان به رهگذار بنالم

به وصل او نرسی «وامقا» مگر به ضراعت به آستان امامان هشت و چار بنالم

زر دست افشار «در رثای حضرت علی اصغر (ع)»

یکی طفل صغیر شیرخواره	بُد از سلطان دین در گاهواره
علی اصغرش نام نکو بود	چو جدّ خود علی در خُلق و خو بود
کشیده باده از جام السّتی	پذیرای فنا ز آغاز هستی
بُد از روز ازل با ایزدش عهد	که جان بازده به راه دوست در مهد
غرض چون یک تن از خویشان و یاران	در آن وادی نماند از جان‌نثاران
به آهنگ حرم شه شد روانه	که تا سازد فدا آن ناز دانه
بگفتا کی حریم بی‌کس من	به من آرید طفل نورس من
که او را بوسم و بدرود گویم	پس آنکه سوی رزم خصم‌پویم
بیاورند و دادندش به شه باز	بسان صعوه کاندز چنگ شهباز
به دست شه دُر شهوار دادند	به خسرو زر دست‌افشار دادند
گرفت آنگاه قنداقش به شانه	که شایان است شاهان را نشانه
به غیر از شاه با شهزاد اصغر	ندیده کس الف را نقطه در بر
به رویش کرد از حسرت نگاهی	برآورد از جگر سوزنده‌آهی
ز بی‌شیری رُخ گلناریش زرد	به مانند به افشاند از گرد
پدر چون خواست بوسد موی و رویش	سه شعبه تیری آمد بر گلویش
خداوندا به ناکامی اصغر	به «وامق» بخش نطقی روح‌پرور
گناهش را به طفل بی‌گناه بخش	به سوی جنتش آنگاه ره‌بخش

ابیاتی از مخمس شاعر در ولادت علی بن ابیطالب (ع)

دوش سروشم سرود، قد افلح المؤمنون	به بزم شادیم دل، شد ز شعف رهنمون
باده مرا آورید، از حُم وحدت کنون	ز قدر و اندازه بیش، ز حدّ و احصا افزون

لم لانکون کذا فانتا عاشقون

ز جای خیز ای حریف، بزم طرب ساز کن لوازم جشن را تهیه آغاز کن
باب سرور و فرح، به روی ما باز کن شور به مجلس فکن، نغمه ز شهنواز کن
با تار و چنگ و ریاب، با بریط و ارغنون

خدایو ملک قدم، تا به جهان زد قدم از قدم او حرم، گشت، چنین محترم
علی اعلاش نام، ز نام خود زد رقم تا نام نامی وی، گشت به عالم علم
رایت کفر و ضلال، ز بیم شد سرنگون

شمس ولایت دمید، ز مشرق هل اتی نجم هدایت بتافت، ز مطلع انما
به سیزده از رجب، اندر سرای خدا ز مام خود فاطمه، نور علی شد جدا
ز تهنیت دم زنید، ان کنتم تفرحون

ز عرش اعلی به فرش، علی عالی رسید برای نظم جهان، ولی والی رسید
خدای را سوی خلق، وصف جلالی رسید پیمبر پاک را ثانی و تالی رسید
آن که به رتبت بود، حقیقت کاف و نون

ولایت بوالحسن، حقیقت دین بود فرع ولای ولی ست، هر آنچه آیین بود
هباء و مثور دان، هر آنچه جز این بود الیوم اکملت نیز، شاهد و تبیین بود
به حُبّ وی بگروید، لعلکم تغلحون



دعبل جندقی: اشعارش در ثنا و رثای ائمه‌ی اطهار است

نوحه سینه زنی

آسمان

زین مصیبت تا قیامت خون ببار ای آسمان	آسمان، خون ببار ای آسمان
خون ببار از دیده چون ابر بهار ای آسمان	آسمان، خون ببار ای آسمان
بوسستان آل احمد رفت بر باد فنا	از جفا، در زمین نینوا
ز اختلافی کز تو گردید آشکار ای آسمان	آسمان، خون ببار ای آسمان

لاجرم، بعد سلطان امم	از جفاهای حرامی با دو صد رنج و الم
آسمان خون ببار، ای آسمان	گل‌عذاران حرم گشتند زار ای آسمان
کن روان، سیل اشک از دیدگان	آسمانا در عزای پادشاه انس و جان
آسمان، خون ببار ای آسمان	همچو «دعل» سرخ کن از خون عذاران آسمان

مؤید السلطان: تیمور خان ریاحی از اعیان روستای بیازه، درویش مسلک و پیرو خانقاه صالح علیشاه گنابادی بود. سبحه هزار دانه او معروف است. وفاتش در سال ۱۳۲۰ اتفاق افتاد و در حسینیّه بیازه مدفون شد. اشعار و نوشته‌هایی از او به یادگار مانده است. درباره محاصره قلعه‌ی بیازه به دست نایب حسین کاشی و مقاومت مردم در برابر این متجاوز سروده‌هایی دارد. نگارنده به این اشعار دست نیافت. در جنگ‌های نوحه‌ی مرثیه خوانان بیازه نوحه‌هایی از وی دیده شد.

در رثای علی اکبر حسین (ع)

چو شد در خاک و خون غلتان علی اکبر لیلا	فلک پا شید خاک غم ز کینه بر سر لیلا
چه شق شد از عمود کین سرش در عرصه‌ی میدان	ز گردون بر زمین افتاد آن دم اختر لیلا
فغان ز آن دم که شاه دین پسر را دید غرق خون	به میدان جدل صد پاره ماه انور لیلا
منم زنده، تویی کشته، برم در خیمه جسم تو	که باشد در جهان دیگر؟ به دنیا یاور لیلا
پدر جان یک دم دیگر برو در خیمه‌ی مادر	بده یک جلوه‌ی دیگر به پیش منظر لیلا
«ریاحی» در عزای تو به آه و شیون و غوغاست	امید مرحمت دارد از آن چشم تر لیلا

مجد العرفا: ابوالقاسم فرزند میرزا حسینقلی یکی از شعرای خور و بیابانک است. در سه سالگی پدر را از دست داد و در جوانی باز با دختر حاج سلیمان یکی از ملاکین ازدواج کرد و همین ثروت حکام خور را بر آن می‌داشت تا به بهانه مختلف شاعر را جریمه کنند. ندادن جریمه همان و چوب و فلک همان، از مجد دو دختر به نامهای حمیده و سکینه و پسری به نام عبدالحسین که شرح حال او در صفحات دیگر آمده است در وجود آمد.

میرزا ابوالقاسم به مجد، مجد العرفا و مجد مجنون نیز مشهور است. خطی خوش داشت و با میرزا

اسماعیل هنر «معتمد دیوان» مراوده و مشاعره می‌کرد. قطعه زیر را هنر برای وی سروده است:

مجد العُرفا والأدبا والشعرا مانند تو کمتر آفریده ست خدا
در شعر و ادب کسی ندیده است چو تو در خور و بیابانک بعد از یغما
در زادگی و شرافت و اصل و نسب هستی تو ز اقران و امثال والأ
اوصاف حمیده^۱ات به نیکی مشهور اخلاق سکینه^۲ات به خوبی پیدا
پیرانه سر از بخت جوان برخوردار با صورت زشت بهره مند از زیبا^۳
ببینا به محسنات اخلاق کسان وز دیدن عیب ناکسان نابینا
ای سرور من اگر اجازت بخشی در حضرت عالی تو عرضی است مرا
درباره «شایگان»^۴ بفرما پدری مگذار شکسته دل بخوابد تنها

روزی مجد الشعراء به در خانه «هنر» می‌رود و حلقه بر در می‌زند. اما کسی در به رویش نمی‌گشاید.

شاعر این قطعه را می‌سراید و برای اسماعیل هنر می‌فرستد:

عشقت مرا به سوی تو پرتاب می‌کند دل گر ز سنگ خاره بود آب می‌کند
بردند اسکناس و اثاثیه مرا در پرنیان قوی هنر خواب می‌کند
دستور تست بسته شود در به روی مجد این کار را نه زهره نه نوشاب^۵ می‌کند
«مهدی» نمی‌کند «نقوی»^۶ هم نمی‌کند وارونه بخت من که بر این باب می‌کند

سایل به روزگار کدایان کوی دوست بر خاک ره نشسته به امید روی دوست
گفتم به گوشه‌ای بنشینم، ولی دلم ننشیند، ار کشیدن خاطر به سوی دوست

از هجر تو من همیشه دلخون بودم از طالع و بخت خویش مغبون بودم

۱. حمیده دختر شاعر

۲. حمیده دختر شاعر

۳. زیبا زن شاعر

۴. عبدالحسین شایگان (متوفی) که سکینه دختر شاعر را به زنی داشت

۵. زهره و نوشاب همسران هنر

۶. مهد و نقوی از اقوام هنر

دیوانه گرم خردوران فرض کنند هوشیارم من، به اسم مجنون بودم

آقای هنر این دل من تنگ مکن دلتنگ توام تو دل من تنگ مکن
دلتنگی من بود ز دلتنگی تو چون تنگ دلم، عرصه به من تنگ مکن
تاریخ بنای «سرچشمه هنر»^۱:

به سرچشمه بنا کرده، «هنر» حمام خوش منظر کزین بنیاد مانند نام نیکش تا صف محشر
نه گلخن باشدش لازم نه تون تاب و نه هم دیگی که آب گرم می جوشد ز صنع خالق داور
اگر خواهی بدانی تا بنایش در چه سالی شد هزار و سیصد و شصت و سه هجرت ز پیغمبر
اگر مجنون فرخ پی بنوشد جامی از آن می سمند بادپا راهی کند تا سد اسکندر

عبدالحسین مجد: عبدالحسین فرزند میرزا ابوالقاسم مجدالشعرا در سال ۱۳۱۵ قمری در خور متولد شد. خواندن و نوشتن را نزد پدر آموخت. آوازی رسا داشت و بسیاری از اشعار شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی را از بر می خواند. سحرگاهان ماه مبارک رمضان بر بام می شد و بانگ مناجات بر می داشت تا خفتگان را از بستر بر خوان سحری نشاند. پدرش ملاک بود و حاکم وقت در پی بهانه ای برای جریمه کردن او، و شاعر جوان بر حاکم دلیر. حاکم پدر را جریمه و پسر را در زیر تازیانه مجروح کرد. عبدالحسین کارش به جنون کشید. پدر او را برای درمان به یزد برد. طبیبان از درمان در ماندند. پدر ناچار بند بر پسر نهاد و او را به خور بازگرداند. چندی نگذشت که راهزنان چند روستا را چپاول کردند، در فرصتی مناسب که کسانش از او غافل بودند، سر در بیابان نهاد تا راهزنان را گوشمال دهد. هیچکس نتوانست او را از این کار بازدارد، او رفت و در کویر تفته جان باخت. از اشعار وی جز اندکی در دست نیست. دو بیت زیر را برای رضاخان نامی سروده است که حالت فرد افیونی را ترسیم کرده:

رضاخان و وافورش اندر دهان چو صور اسرافیل در لامکان

۱. سرچشمه هنر استخر کوچک سرپوشیده ای است بر فراز سرتل در نخلستان خور بیابانک که روی چشمه آبی ملایم بنا شده و مردم در آن تن شویند.

زمانی که افیون او کم شود زمین را کشد جانب آسمان

علی اکبر مالکی: فرزند محمدرضا پسر استاد عبداللّه و از کشاورزان روستای خور بود. در سنوات ۱۳۱۹ - ۱۳۲۰ شمسی، بخشداری وقت خور بر آن شد که گرمابه خزینه‌ای روستا را با نصب چند دوش بهداشتی کند. برای هزینه این کار به فراخور هر فرد مبلغی مالیات تعیین شد. با اینکه مبلغ سرانه ناچیز بود، بسیاری پرداخت آن را نمی‌توانستند. از جمله آنها علی اکبر مالکی عدم استطاعت مالی خود را نظمی پرداخت و برای بخشداری فرستاد. چند بیتی از آن را می‌آوریم.

تسا شده حمام دوش آراسته	زینتش در خور یک دنیا شده
قسط اول را چو ما پرداختیم	نوبت ثانی ستم بر ما شده
بنده مقروضم ندارم اسکناس	خرج ما از دخل ما بالا شده
در نهاد این حقیر آتش فتاد	خون دل در دیده‌ام دریا شده
دارم استدعای احسان از شما	ز آنکه نامت در سخا گویا شده
این علی اکبر الی یوم‌القیام	بهر این احسان دعا گوها شده
نظم غم‌ها گفته شد بهر شما	عارفان را صوت در معنا شده

واعظ علوی فرخوی: واعظ علوی فروریگی (=فرخی): در روستای فرخی به دنیا آمد، نشو و نما کرد و در همانجا بدرود حیات گفت. از وی مراثی و نوحه‌هایی در دست است:

نصب بیرق حسینه فرخی
افراخته شد چراغ بیرق بر بام شهنشه دو دنیا
گردید نقیب باعث خیر تا دست بگیردش به عقبا

در مصیبت حضرت امام رضا(ع)

شاه رضا به توس چو شد همدم الم دردش نمود شدّت و شد هم‌عنان غم
مأمون کمر به قتل امام زمان به بست شرم از خدا نکرد، ز روی رسول هم

زهرش به کام کرد به انگور و ز انار
شد حضرت جواد(ع) یتیم ای خدا دریغ
بنهاد سر به خاک غریبی غریب وار
گفتا به خادم ای تو مرا همدم و انیس
خواهم غریب وار نهم سر به روی خاک
خادم برون نشد، به هزاران فسوس و آه
ناگه ز باب بسته، چنان دید آفتاب
گفتا: بگو چه سان ز در بسته آمدی
گفت آن که آوَرَد ز مدینه مرا به توس
پشت فلک خمید ازین جور و این ستم
محروم گشت حضرت معصومه در حرم
برکند دل ز خواهر و اولاد محترم
بربند باب و جمع نما فرش و بستر
تنها مرا گذار، برو یک دم از برم
با خویش می سرود، که ای خاک بر سرم
اما ز باد غصه قدش چون هلال خم
از این سبب که من در این خانه بسته ام
بتواند او کند ز در بسته داخلم

مُجرم ایراجی: آخوند ملاحسین زاهد در سال ۱۲۰۵ در روستای ایراج دیده به جهان گشود، مردی پرهیزکار و زاهد بود و بیش از یک قرن زندگی کرد. کشاورز بود و کار خواندن صیغه عقد و ازدواج را به عهده داشت. وی در سال ۱۳۱۰ شمسی رخت از جهان بر بست. اشعارش در دفتری ثبت نشده است. شعری از وی بر حاشیه کهنه کتابی دیده شد که نشانه‌ای است از طرز تفکر شاعر.

ای دل به فکر عیش و نشاط جهان مباش
هر چیز آیدت ز بد و نیک دم مزن
در بحر جمع کردن مال جهان مُدام
دنیا عجزه‌ای است پر آشوب و دلفریب
از بهر کار نیک چو مردان کمر به بند
از بهر زر چو موش به زیر زمین مرو
مانند اسب باش به رفتار تندرو
چون گوسفند باش به عالم سلیم وار
با خار خشک ساز شتروار در جهان
در بیشه قناعت خود باش همچو شیر
غمخانه‌ای است دهر در او شادمان مباش
از روزگار هر چه رسد دلگران مباش
غرقی، به فکر دیدن سود و زیان مباش
غافل ز مکر و حيله او یک زمان مباش
در فکر چرخ و دوک به مثل زنان مباش
بر خوان سفلگان زمان میهمان مباش
چون خر مدام بارکش این و آن مباش
مانند گرگ در پی مرگ شبان مباش
مانند گاو آفت صد کاهدان مباش
همچون مگس به خوان کسان پرزنان مباش

روزی هر آنچه می‌رسد صبر پیشه کن سرگشته روز و شب ز پی آب و نان مباش
هر بامداد بانگ برآور خروس وار در فکر آب و دانه تو چون ماکیان مباش
گنجشک وار باش تو قانع به ارزنی همچون کلاغ آفت لاش خران مباش
قهقهه بزن چو کبک و بخور ریگ کوهسار چون سار در خرابی باغ کسان مباش
«مجرم» اگر رضایت حق را تو طالبی بی مهر اهل بیت دمی در جهان مباش

میرزا عبدالحسین سیف‌زاده^۱ جندقی: از وی رباعیات و مرثیه‌هایی در جنگ‌های ذاکرین ولایت جندق یافت می‌شود. چند بیت از یک مرثیه وی:

شاه شهدا چون گشت در ماریه بی‌یاور بگرفت به روی دست قنذاق علی‌اصغر
آن پادشه خوبان با کودک لب‌تشنه بر مرکز زین بنشست آمد به بر لشکر
فرمود که ای مردم، کُشتید جوانانم هم قاسم و هم اکبر، هم عون دگر جعفر
در ز غم شما ای قوم من گر که گنه‌کارم کی کرده گنه این طفل، ای فرقه بداختر
آخر نه شما مردم، گوید مسلمانیم!! بالله که بود این طفل ذریه پیغمبر
چون زاده سیف آن روز محروم شد از یاری اکنون به زبان باشد، امروز تو را یاور

محمد تقی خجسته: محمد تقی متخلص به خجسته فرزند نادرقلی بیک از دودمان غلامرضائی در سال ۱۲۸۰ قمری در خور تولد یافت. تحصیلات مقدماتی را در خور فراگرفت و برای ادامه تحصیلات به یزد و بعد به دامغان رفت. عربی را خوب می‌دانست و گاهی شعر می‌سرود که نه خود و نه دیگران به جمع‌آوری آن همت گمارده‌اند. وی در ربیع‌الاول ۱۳۶۷ قمری برابر با دی‌ماه ۱۳۲۷ زندگی را بدرود گفت و در گورستان «میدان لرد» جنب امام‌زاده داود خور به خاک سپرده شد. ابیاتی از یک غزل:

۱. میرزا عبدالحسین سیف‌زاده پدر مرحوم سید علی‌اصغر آل‌محمد بود. مرحوم آل‌محمد در سال ۱۳۱۵ مدرسه ملی جندق را بنیاد نهاد. وی تا سال ۱۳۵۸ که بازنشسته شد، مدیریت دبستان جندق را که بعدها دبستان دولتی صفایی نام گرفت به عهده داشت. جندقی‌ها او را آقای مدیر می‌گفتند. آل‌محمد شخصی فهیم، درستکار و معلمی کوشا بود و اهالی جندق به او مدیون‌اند. وی گهگاه اشعاری می‌سرود. نگارنده از او خواهش کرد که نمونه‌هایی از سروده‌هایش را لطف کند. اما این کار به سرانجام نرسید.

مُردیم و ندانیم که ما از چه سرشتیم از مسجد و میخانه و یا زاهل کنشتیم
 امروز ز خاک دگران خشت و گل ماست فرداست که بهر دگران ما گل و خشتیم
 بر قامت ما راست شود روز قیامت آن جامعه که از پنبه اعمال برشتیم

شکایت

عرض حالی با تو دارم ای رئیس امنیه گوش ده تا بر شمارم ای رئیس امنیه
 همسری دارم که بر بسته است بر قلم میان نیست از او زینهارم ای رئیس امنیه
 زهر اندر شیر خرم نموده بارها تا نماید زهر خوارم ای رئیس امنیه
 سنگ چندی بر گرفت و رفت بر بام بلند تا که سازد سنگسارم ای رئیس امنیه
 چاره می‌جستم به دفع این ستم از عقل خویش کز چه راهی ره سپارم ای رئیس امنیه
 ناگهان از غیب بشنیدم صدای طلقوا تا به دفعش روی آرم ای رئیس امنیه
 از «فقیهی»^۱ خواستم خواند بر او صیغه‌ی طلاق ز آنکه بود این اختیارم ای رئیس امنیه
 از طلاقش گشته آگه گویدم اینک به خشم «طلقوا» ناید به کارم ای رئیس امنیه
 از قبول نامه‌ی آزادیش دارد ابا سخت از او در اضطرابم ای رئیس امنیه
 امر فرما تا بگیرد نامه‌ی آزادیش یا بده اذن فرارم ای رئیس امنیه
 بهر دولت، بهر ملت، بهر تاریکی گور ده نجاتی زین فشارم ای رئیس امنیه

علی محمد عبهری: از تاریخ تولد وی اطلاعی به دست نیامد. در اوان جوانی جلای وطن کرد و باز
 نگشت و از سرنوشت وی کسی خبر نیافت. وی فرزند میرزا فرج‌الله عبهری بود.

بدبختی

فلک فکنده مرا در فشار بدبختی چو نای ناله برآرم ز کار بدبختی
 ز بخت اگر بگریزم نهان شوم به یمین چنان دُچار شوم در یسار بدبختی
 به بوستان همه در سایه‌های نسرین‌اند مرا به سر بودم سایه، خار بدبختی

۱. منظور شیخ علی فقیهی از علمای برجسته خود که سال‌ها در مدرسه عالی سپه سالار به تحصیل اشتغال داشت.

به عزم صید غزالی در این بیابانم کجا به دام درآرم شکار بدبختی
 علی ز بخت بد خود فتاد در آتش بسوخت روح و تنش از فشار بدبختی



اسماعیل هنر جندقی: (هنر سوم): میرزا اسماعیل فرزند میرزا مهدی هنر، فرزند میرزا اسماعیل هنر فرزند یغما جندقی در سال ۱۲۹۵ هجری قمری در دهکده خور دیده به جهان گشود. مادرش تمیمه دختر میرزا ابراهیم دستان «یغما ثانی» بود. هنر شش ساله بود که مادر را از دست داد. اسماعیل در مکتب ملاعلی فضه قرآن را فرا گرفت. آنگاه پدر بزرگش دستان او را شعر و ادب و خط آموخت. هنر چون جوانی بالنده شد به شاهرود رفت و نصرت الله خان امیر اعظم حاکم مقتدر شاهرود او را به سمت منشی خود برگزید. امیر اعظم در سال ۱۳۳۳ قمری بوسیله دو تن از نوکرانش به قتل رسید و پس از مدتی هنر ریاست نظمیه شاهرود را عهده دار شد. وی از ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۰ قمری نایب الحکومه خور بود.

اسماعیل هنر «معمد دیوان» درجه سلطانی (سروان) داشت و در تیرماه ۱۳۰۳ شمسی سمت بخشداری خور به او سپرده شد که تا خردادماه ۱۳۰۴ در این شغل باقی بود. افزون بر این وی به نمایندگی آمار و ثبت احوال برگزیده شد و اگر نام‌های خانوادگی ولایت خور و بیابانک همه زیبا و شایسته است از اندیشمندی اوست. هنر از آذرماه ۱۳۰۵ تا خرداد ۱۳۰۹ برای دومین بار بخشدار خور شد. وی مدت کوتاهی در اداره تجارت به کار پرداخت. مشاغل دیگر وی عبارت است از بخشداری نائین، بخشداری اردکان یزد و آخرین مقام وی فرمانداری بندر آستارا. باغ ملی اردکان از یادگارهای او می‌باشد. هنر در اردیبهشت ماه ۱۳۳۸ در زادگاهش درگذشت. زندگی او فراز و نشیب بسیار دارد که نوشتن آن در این جُنگ نمی‌گنجد.

هنر مردی متین، مؤدب، دانش‌پژوه، خوش‌محاوره، نیک‌محضر، متواضع بر دبار، با سیاست و اندیشمند بود. خطی خوش داشت، ادیب بود و مورخ، اما اشعار کمی از وی در دست است. خاطرات وی در کتابی به نام «جندق و قومس در اواخر قاجاریه» به چاپ رسیده است. این کتاب در برگیرنده همه نوشته‌های او نیست. بیشتر نوشته‌های او در زمانی که بخشدار نائین بود در سیلی بنیان‌کن نابود شد. معمَد دیوان با اینکه متمول بود، زندگی را ساده می‌گذراند. پس از بازنشستگی در زادگاهش

خور رحل اقامت افکند و به کار کشاورزی پرداخت. دوک می‌رشت، جامه‌اش از کرباس بود. کلاه حصیری بر سر می‌نهاد. پای‌افزارش گیوه بود. از تشریفات و ریخت‌وپاش پرهیز می‌کرد. گاندی نبود. اما گاندی‌وار زندگی می‌کرد. دو همسر داشت، نوشاب دختر میرزا هادی فرمان و زهره دختر میرزا هادی کاشانی و از این دو همسر تنها یک دختر از نوشاب به نام تمیمه (متوفی ۱۳۶۱) داشت که به همسری استاد حبیب یغمائی درآمد. پسرش مهدی در کودکی جان باخته بود. پس از تأسیس مدرسه دولتی در خور، هنریکی از بهترین خانه‌های خور را به مدرسه اختصاص داد. خدایش رحمت کناد.

این رباعی را در ذم خود سروده:

او با همه عیب‌ها که نامش هنر است در بُخل چو حاتم به سخا نامور است
کس نشکسته است نان او را، آری شق القمر از مُعجز خیرالبشر است

چند رباعی دیگر:

تا ماه رخ تو را ز خط شد هاله ببارم ز دو دیده اشک و دارم ناله
رسم است که چون مه به فلک خیمه زند در چرخ فتند رعد و ببارد زاله

آن خواجه که در بحر کرم ملّاح است هم قفل سخا را کف وی مفتاح است
فرمود مرا عطایی از بحر کرم کانهام معاویه به طرمّاح است

در عرصه شطرنج جمالت ماتم دارد دل و دیده از فراق ماتم
شاید که به سر وقت من آئی زرفا روزی که ببینی ز جفایت ماتم

تا لشکر خط به مُلک رخ شبخون زد بر تنگ شکر مورچه پیرامون زد
در مملکت حسن من افتاد شکست سلطان جمال خیمه بر هامون زد

از نیست قدم به عرصه هست زخم پابر سر هر بلندی و پست زخم
از هفت فلک بگذرم ار بگذاری بر چارقده سه دامن دست زخم

غزل

نیمی دلم شکیباست، در اضطراب نیمی نیمی ز خوف عصیان، بهر ثواب نیمی
مارا پریش و بی تاب خواهی که گیسوان را نیمی کنی پریشان، در پیچ و تاب نیمی
رفتی سوار و در دست، بگرفته خیل عشاق نیمی عنان مرکب، پا در رکاب نیمی
زین زیر و بم که مطرب بناخت محو و ماتم نیمی ز ناله چنگ، هم از رباب نیمی
شرح وصال و هجران، گوئیم فاش و پنهان نیمی حضور جانان، واندر غیاب نیمی
دل در هوای آن ماه، از اشک و آتش و آه نیمی سمندر آساست، چون بط در آب نیمی
گویم که قهر و مهرت، از چیست با من و غیر نیمی خموش باشد، گوید جواب نیمی
هستند مست و هشیار، آن جادوان بیمار نیمی به غمره بیمار و ز عشوه خواب نیمی
بر عاشقان مسکین، بنمای از شکرخند نیمی ز لعل دلکش، در خوشاب نیمی

داده خواه

طلعت نورانی تو ماه ندارد پیش جمال تو مهر راه ندارد
جز تو ستمگر کسی ز مجمع خوبان در بر سیمین دل سیاه ندارد
چون خط سبز تو و آن عذار نگارین هیچ گلستان گل و گیاه ندارد
گفتم اگر سرو، سرو قامت دلجوت منفعلم چون به سر کلاه ندارد
دل شکنی گر به مذهب تو صواب است هم بنوازی دلی، گناه ندارد
یافته ام از گدائی سر کویت دولت عشقی که پادشاه ندارد
بر تن کاهیده، کوه غم چه گذاری طاقت تحمیل کوه، کاه ندارد
مُلک دلم را به نیم غمزه گرفتی ترک نگاهت مگو سپاه ندارد
در تو گریزد هم از جفای تو عاشق زآنکه به غیر از تو داده خواه ندارد

با همه فقر و غنا هنر به دو کیهان حاجتی از کس بجز اله ندارد

چوب و فلک

دود آهم ز غم هجر تو بر شد به فلک کز فغانم به فغان آمده ارواح ملک
گر برندم به جنان بی تو، جهنم خوشتر ز آنکه بی روی تو فردوس گریزد به درک
واعظ از عشق ملامت چه کنی رندان را ما نیفتیم به دام تو از این تحت حنک
بی ترش رویی و تلخی منشین با اغیار بر دل خویش میفشان ز شکر خنده نمک
چون برآمیزی با غیر مرا از غیرت هر بن موی شود بر سر دل خار خشک
راه بر مهره مهر تو به بندم به حریف طاس بختم اگر از مهره نشیند شش و یک
بوته هجر تو بگداخت مرا قلب و وجود باور ار نیست تو را، تجربه فرما به محک
«هنر» از هجر شکایت کنی و ترسم یار بهر تنبیه تو احضار کند چوب و فلک

سپر سینه

از وفا ترک جفا کن قدری بهتر از این بگشا بر رخ احباب دری بهتر از این
سرو دلجوی تو را سیب و گل نار بر است ندهد هیچ درختی ثمری بهتر از این
چون لب لعل تو و آن گوهر دندان که شنید که کسی دارد لعل و کهری بهتر از این
کاز مودیم بسی جوهر گلگون در دهر کس ندیده ست کی بود و گهری بهتر از این
زاشک سیما بی و سیمای زیری پیدا است که ندارم ز غمت سیم و زری بهتر از این
مردم از حسرت دیدار تو در دوره زلف که شب هجر ندارد سحری بهتر از این
پیش ترک نگهت سینه سپر کرد «هنر» که به پیکار ندارد، سپری بهتر از این

قطعه

دین به دنیا فروش ها چه خرند که ندانند در عوض چه خرند
خر نکرده است هرگز این سودا نیک اگر بنگری ز خر آخرند

کسی را که رهبر بود یار نیک ز وی کس نبیند مگر کار نیک
به هر دو سراشاد و آسوده است ز پندار و گفتار و کردار نیک

بانک مغفرت

گفت یغمابه میرزا یحیی که به تحصیل علم طب می‌کوش
اجر دنیا و آخرت دارد این سخن را به جان و دل بنیوش
هر مریضی که از حذاقت تو باده عافیت نماید نوش
بفراخورد مقدمت سازند زر و سیمت نثار دانش و هوش
و آنچه زاین غرزان هلاک کنی شنوی بانک مغفرت ز سروش

ابوالمفاخر یغمائی: میرزا ابوالمفاخر فرزند میرزا نصرالله نصرت، فرزند میرزا عباس ارم مستوفی ۱۳ رجب المرجب در سال ۱۳۱۶ قمری در قریه بیازه خور دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش فراگرفت و برای ادامه تحصیلات به یزد رفت. شغل وی کارآگاه و در شهرهای مشهد مقدس، اهواز و یزد، اصفهان و تهران دوران خدمت را سپری کرد. نه خودش سروده‌هایش را در دفتری گرد آورد و نه بازماندگانش به این کار همت ورزیده‌اند. نزدیک دو بیت از اشعارش در دست است. وفات شاعر سیزدهم فروردین ۱۳۲۳ شمسی در تهران اتفاق افتاد. شاعر در شعری وصف الحال خود و یاری را که خواستار اوست چنین می‌سراید:

تاکی ز سوز سینه کشی آه جانگرای و اظهار درد دل نکنی پیش اهل رای
آخر چه روی داده که مأیوس گشته‌ای وز همگان چه شخص طبیعی از آن سرای
حاجت نهان مدار که حاجت‌روای تو در رفع حاجت تو شود حاجتش روای
خواهم من این عقیده عالم‌پسند را آرم به خواستگاری همخوابه‌ای بجای
اول به وصف خوش‌گرایم علی‌التم تا دیگری به چاه نیفتد علی‌العمای
نامم «ابوالمفاخر» و یغمائیم سَجَل جندق مرا ولایت و یغما مرا نیای
از من گذشته پس از بیست سال، نه و از ماه نو به سال سی‌ام برنهاد پای

رخ آن چنان پرآبله کاندلر فلک نجوم
جز چشم و چهره‌ام، متوسط حساب کن
مستوره‌ای ز طبع من این قطعه‌دان و هست
دینم حنیف و مذهبم آئین جعفری
غیر از حقوق هیچ ندارم در آمدی
بر مبلغ حقوق من ار خواهی آگهی
این بود وصف بنده ولی وصف یار من
خواهم ز شاخسار نجابت شکوفه‌ای
سَنَس ز بنده کمتر و وصفش ز من فزون
بافهم و خوش قریحه، نکو خوی و نکته‌سنج
قانع به وضع حاضره بی هیچ‌گونه شک
دارای این خصایل اگر طالب من است
این قطعه در اوایل دیماه پارسی

خُرد آن چنان دو چشم که در آسمان سهای
اعضای بنده را همه از فرق تا به پای
خط و سواد و نشر و بیانم علی‌السوای
شغلم پلیس و پُست بود حضرت رضای
و آن نیز نه فراخور برگ است و نه نوای
تومان بگیر پنج و تو بر بیست برفزای
باید به شرح ذیل بود طالب رضای
مستوره همچو غنچه ز نظاره صبای
داننده وظایف و دارنده وفای
موقع شناس و نادره گوی و سخن‌سرای
خوش روی در محاوره در فقر و در غنای
باری مرا به خود شود البته رهنمای
سال هزار و سیصد و شش یافت انتهای

قطعه

به چار چیز نمی‌باید اعتماد نمود چنان رسیده ز دانندگان اهل سلوک
نخست خنده دشمن، دوم حرارت دی سوم تملُّق زن، چارم التفات ملوک

مناعت طبع

ای قلم تا چند خواهی در مصاف این و آن از پی مدحتگری تیغ خلاف آهیختن
کاتش افسردن به کف بر چهره اندودن زغال آجر اشکستن به سر با دیده آهک بیختن
در مصاف و کین ز بی‌دستی به پا کردن ستیز وز گزند پاچو بیم جان به سر بگریختن
از سیه‌بختی به اصطبل عدو بردن پناه وز تبه روزی به دامان اجل آویختن
بر شدن از کوه و پس از قلّه افتاده به زیر رفتن اندر چاه و آنگه ریسمان بگسیختن

از نهاد کفر و کین انداختن در کعبه سنگ
بر سر راه نسبی خار مغیلان ریختن
یار را دیدن به بزم غیر گرم عیش و نوش
وز جبین و دیده خون و خوی به هم آمیختن
صد ره آسانتر که بهر اخذ دینار و درم
توسن وجدان به مدح این و آن انگیختن

حکایت

شنیدم که شد نوجوانی فقیر
شبی سالیلی پیر را دستگیر
به شکرانه پیر این چنین لب گشاد
که روزت فزون باد و عمرت زیاد
جوان گفت ای پیر روشن ضمیر
مرانیز مانند خود پیر گیر
چه دیدی تو از پیری خویشتن
که پیری طلب می کنی بهر من
مرا خواه از دیگران بی نیاز
نه محتاج دوانان به عمر دراز
نگسون باد بنیان آن زندگی
که می باید از چون خودی بندگی

رباعی

مائیم که یک عمر به بازی بازی
با موم نموده ایم عقرب سازی
از عقرب خود ساخته بگریخته ایم
مانند هزیمت شدگان از غازی

غم

غم چه خوری دفع غم به غم نتوان کرد
این همه بیخود به خود ستم نتوان کرد
وعده محتوم پیش و پس نتوان یافت
روزی مقسوم بیش و کم نتوان کرد
محنت هر روزه صرف دفتر هستی است
محو از آن دفتر این رقم نتوان کرد
غم مخور و باده نوش کن که در ایام
چاره غم جز به جام جم نتوان کرد
فکر جوان را به کار بد نتوان داشت
شاخ قوی را به زور خم نتوان کرد
شبهه توان کرد لیک بر متخصص
شبهه به خون لکه بقم نتوان کرد
نظم تو یغمائی آن بود که از آن به
درو گهر نیز مستظم نتوان کرد

عیالواری

گویند محصلی به رأفت در مدرسه گریه‌ای بپرورد
 کان گریه درون حجره‌ی او دزدی و خیانتی نمی‌کرد
 یک روز که صبحش اندکی گوشت بر بار نهاده بود آن مرد
 ظهرش به کمال اشتها رفت در حجره‌ی خویش و، سفره گسترد
 شد سوی اتاق و دیگ را یافت بی‌گوشت میان دیگدان سرد
 گردید ظنین به گریه و دید اطراف دهان گریه را زرد
 در خشم به گریه گفت که امروز هم رجم کنم تو را و هم طرد
 کوید چنان به فرق او سنگ کان گریه کشید ناله از درد
 در رفت ز زیر پایش اما برگشت و دو بچه همراه آورد
 انداخت به سوی آن محصل آن‌گونه که خاست از زمین گرد
 یعنی که به عمر خویش دزدی ننمودم اگر که بودمی فرد
 ای خواجه ستان ز حال من پند گرد زن و بچه کمترک گرد
 زیرا که کشد به ناگواری بیچارگی و عیالواری

شعری از میرزا ابوالمفاخر به لهجه اردکانی:

ترجمه

فکر اونا که تلفون خونه میرن کن علی اُوک «فکر آنهایی که تلفونخانه می‌روند بکن علی اُوک»
 یک خُزه آسه برو، گوش پیش من کن علی اُوک «قدری آهسته برو گوش به حرف بده علی اُوک»
 مملی آن بانگی اذونش به فلک بالا می‌ره «محمد علی آن که بانک اذانش به فلک بالا می‌رود»
 به گمونم میرزا عیسی خان همین حالا می‌ره «به گمان من میرزا عیسی خان همین الان می‌رود»
 نمی‌مونه دگر این، جون پیژ بَلا می‌ره «نمی‌ماند این دیگر، جان پدر «بَلا» می‌رود»
 برارش این جا می‌مونه، خُودشَن تنها می‌ره «برادرش این جا می‌ماند و خودش تنها می‌رود»
 یک خُزه آسه برو گوش پیش من کن علی اُوک «قدری آهسته برو و گوش به حرف من بده علی»
 تلگرافخونه ای آسَخ توی خود باد می‌کُنن «تلگرافخانه‌ای‌ها خودشان را باد می‌کنند»

از دَس میرزا سلیمان خانشون هی داد می کُننْ
 نه گمونت برسه بیّهده فریاد می کُننْ
 سر شب تا به سَخر هی داد و بیداد می کُننْ
 یک خُره آسه برو، گوش پیش من کن علی اوک
 «از دست میرزا سلیمان خان شان فریاد می کنند»
 «بسه گمانت بی جهت فریاد می کنند»
 «از سر شب تا به سحر مرتب داد و بیداد می کنند»
 «قدری آهسته برو، گوش به حرف من کن علی^۱»

علی اکبر افسر یغمایی: فرزند علی اصغر در سال ۱۲۸۳ در خور متولد شد. خواندن و نوشتن را در مکتب خانه های خور فرا گرفت و نزد مُعتمد دیوان هنر جندقی ادب و حسن خط آموخت. چون استعداد و معلوماتی داشت به عنوان منشی حکومتی (بخشداری) به کار پرداخت. آنگاه خود به بخشداری «خور» برگزیده شد. وی سالها به عنوان بخشدار در شهرهای اردکان یزد، ابرقو، بافق و بهاباد و شهر بابک خدمت کرد و در سال ۱۳۵۳ رخت به سرای دیگر بُرد. مزارش در شهر یزد است. از وی انبوهی یادداشت و اشعار باقی مانده است. مرثیه ی بلند او به نام «وداع واپسین» بارها در شهر یزد به چاپ رسیده است. وی عضو انجمن شعرای شهرستان یزد بود. مقالاتی از آن مرحوم در روزنامه پیک ایران به مدیریت «احمد یزدانبخش» و مجله «یغما» به چاپ رسیده است. منظومه ای درباره آداب و رسوم شهر بابک هم دارد. بر فرزندان اوست که اشعار، یادداشت ها و خاطرات پدر را در مجموعه ای فراهم آورند.

دورِ روزگار

آن لاله رخ چو سُنبل خود شانه می کند دل ها اسیر هر سر دندانه می کند
 سروش چمد به باغ چو طاووس خلق را بی باده مُست، جلوه ی مستانه می کند
 گر بوسه ای از آن لب می گون شود نصیب دیگر که یادی از می و میخانه می کند
 تا مُرغ دل ز گندم خال تو دانه یافت جان بی نیاز از طلب دانه می کند
 دل در بُتی میند که هر دم کند به ناز با آشنا همان که به بیگانه می کند
 آن مهوشی بخواه که با عارضش چو شمس خود را به گرد شمع تو پروانه می کند
 سرمست عشق باده ننوشد که باده نوش پیمان فدای گردش پیمانه می کند

۱. علی اوک - علی کوچک -

دل را که بود خانه عشقش خراب کرد اکسَنون عمارت دل ویرانه می‌کند
 گر غم‌خوری و گر نخوری دورِ روزگار گردش به رِغم مردم فرزانه می‌کند
 «افسر» به بوی مشک دهد هوش و دل ز دست آن لاله رخ چو سُنبل خود شانه می‌کند



کالای محبت

ای دل ار چیست که در سینه تپیدن داری باز چون مرغ هوس میل پریدن داری
 خوش بیاسای کنون در قفس ای طایر روح که سرانجام از این بند رهیدن داری
 خورده‌ام خون دل ای آهوی وحشی که مرا رام گردی، ز چه آهنگ رمیدن داری
 رشته مهر به عمری شده محکم ز دو سوی حیف باشد که تواش عزم بریدن داری
 گُل رخسار بدان سنبل پرپیچ مپوش سر برآر از چمن حُسن که دیدن داری
 راست چون سرو به آزادگی و ناز ببال بیدسان از چه به هر باد خمیدن داری
 دست بر دست مزن، در پس زانو منشین تا به گلزار جهان پای چمیدن داری
 نقد جان میدو و کالای محبت به کف آر سوداگر جویی و سودای خریدن داری
 شعر «افسر» همه چون شهد شود گر بمکد آن لبی را که تو در خورد مکیدن داری



معلم: حاج حسینقلی مُعلم خوری در سال؟ دیده به جهان گشود. خواندن و نوشتن را در مکتب‌خانه‌های خور فراگرفت. از اوان جوانی شیفته ادبیات بود. ذوقی سرشار داشت. مکتب‌خانه‌ای در زادگاهش پی افکند و هزینه آن را از راه حصیربافی و فروش آن و اندک شهریه شاگردانش تأمین می‌کرد. معلم مردی نیکخو، دیندار، وارسته و مردم‌دار بود. به کارش عشق می‌ورزید و برای دانش‌آموزان پدری مهربان بود. آنها را واداشت تا کارهای روزانه را در روزنامه‌ای بنگارند. از شاگردانش می‌خواست قرآن را خوب فراگیرند و نماز بر پای دارند و در این کار بسیار پای می‌فشرد. خطی خوش داشت و شاگردان را به آموختن هنر خوشنویسی تشویق می‌کرد. معلم پس از سالها مکتب‌داری به استخدام وزارت معارف درآمد و بیش از سی سال در مدارس و دبیرستان‌های طبس خدمت کرد.

بیشتر اشعار معلم در رثای و ثاری ائمه اطهار است. مجموعه‌ای از آثار وی در سال ۱۳۳۵ هجری شمسی به نام «مناقب الائم» با مقدمه استاد دکتر علی شریعتی به چاپ رسیده است. دکتر شریعتی در مقدمه کتاب چنین می‌نویسد: «آقای معلم خوری مردی است که یک عمر نسبتاً طولانی را در خدمت به فرهنگ این کشور صرف کرد و در گوشه‌ای دورافتاده ازین مملکت به تربیت فرزندان پرداخته است. او اکنون شمع سوخته‌ای است که با نور خود پیش پای مردان آینده سرزمین خویش را روشن کرده و با گرمای خود دلهای سوخته مکتب حسین (ع) را طراوت بخشیده است. امیدوارم که آقای «خوری» زندگی پاک خود را با موفقیت بگذرانند و در قبال یک عمر زحمت و خدمت به فرهنگ پاداش خود را از ممدوح خویش دریافت کنند.» منتخبی از مناقب الائم در سال ۱۳۴۸ به نام «شورش عاشورا» به چاپ رسیده است. معلم در سال ۱۳۶۲ در خور روی در نقاب خاک کشید. نمونه‌ای از اشعار شاعر:

به حکم خواهش شهوت ز ره نباید رفت	به ریسمان ستایش به چه نباید رفت
نهاده هر طرفی دیو نفس دام فریب	به فر عقل در آن دامگه نباید رفت
به بال دانش سنگ حسد نباید بست	ز اعتساف به ماهی ز مه نباید رفت
ز روی نخوت و تدلیس و کبر و ما و منی	میان خلق جبین پرگره نباید رفت
دلی به دشنه زخم زبان نباید خست	بجز طریق خدا هیچ ره نباید رفت
ز پای گنج قناعت معلم خوری	مباش دور کزین جایگه نباید رفت

اندر طلب علم ببايد كوشيد جز جامه‌ی توخيد نبايد پوشيد
آبی که به آبرو رساند نقصان گر آب حیات است نبايد نوشيد

قطعه‌ای خطاب به رئیس‌الوزرای وقت قوام السلطنه در شکایت از وضع وزارت فرهنگ. این قطعه در تاریخ ۱۳۲۶/۱/۵ شمسی هنگامی که سراینده آموزگار دبستان شیبانی طبس بوده، سروده شده است:

آن کیست کز معلم خوری برد سلام صدر صدور دولت ایران قوام را
گوید پس از تحیت و تبریک بی‌شمار آن خواجه‌ی معظّم والا مقام را

کای آن که کوس عدل تو بر گوش روزگار
 ارجو که دور عهد تو چون عهد باستان
 سی سال صرف خدمت فرهنگ کرده‌ام
 در پیشرفت تربیت کودکان بسی
 اطفال را به دیده چو فرزند داشتم
 در سالهای سختی با اندکی حقوق
 دارم ز بسی وفایی فرهنگ شکوه‌ها
 اندر صدور رتبه‌ی آموزگاریم
 یک سال بیش رفته که صادر نموده‌اند
 اما نکرده‌اند حوالت حقوق آن
 از سال بیست شد به تعهد حقوق من
 چون دفتر حساب وزارت به کام من
 دولت اگر وفا ننماید به عهد خویش
 با عذر ناصواب مرا می‌دهد جواب
 فرمای بذل رأفت و رحمت به کار من
 آباد کن خرابی فرهنگ را به داد
 تضییع حق به شیوه تبعیض ناروا
 در کشف این قضیه به تدبیر بی نظیر
 تا بنگری به چشم ضمیر منیر خویش
 ترمیم نیست بهره‌ی اولادیم هنوز
 منعم ز حق دوری مرکز نموده‌اند
 روزی که چنگ صعوه به فرمان کردگار
 اندر پناه لطف خداوند دادگر

هر دم دهد نوید خواص و عوام را
 بر چرخ بر کشد علم احتشام را
 تغییر هیچ گونه ندادم مرام را
 من پیش رانده‌ام فرس اهتمام را
 هرگز به دست نفس ندادم زمام را
 بر لطف کردگار زدم اعتصام را
 در حیرتم که عرضه بدارم کدام را
 تأخیر کرده‌اند سه سال تمام را
 با کِلک رتبت این رقم با دوام را
 تا ترکم ز ساغر مقصود کام را
 تعویق کرده‌اند امور مهم را
 ننهاده بر موافقت خویش گام را
 ملت بگو کجا برد این ننگ نام را
 کاین ریش ناپذیر بود التیام را
 آور به یاد پرسش روز قیام را
 فرمانروای کار نما انتظام را
 برد از میان توده‌ی ما احترام را
 برکش ز چهر مهر حقیقت غمام را
 در حق من تعدی مالا کلام را
 ننمودم از اُمید مُعطر مشام را
 پختند بهر حال من این فکر خام را
 از باز نابکار کشد انتقام را
 باشی - اگر به دادرسی این غلام را

حبیب یغمایی: در روز چهارشنبه سوم شعبان (۱۲۸۰ شمسی) در دهکده مسکین «خور» در خانه‌ای محقر و گلین کودکی زاده شد که پدرش حاج اسدالله منتخب السادات او را به نام جدش سید حبیب‌الله نام نهاد. نیای شاعر فرزند حاجی سید میرزا قاضی و مجتهد جندق و بیابانک بود که نژاد این تیره از سادات با چند پدر به حضرت امام موسی کاظم (ع) می‌رسد. مادر استاد حبیب دخترزاده صفایی جندقی فرزند یغما جندقی شاعر بلندآوازه قرن سیزدهم بود. به همین مناسبت حبیب نام خانوادگی یغمایی را برگزید. یغما و حاج سید میرزا جندقی هم‌عصر بودند و آبشان به یک جوی نمی‌رفت که «دو دانشمند یکی فقیهی زاهد خوی و یکی شاعری شاهد جوی در ولایتی نگنجند»^۱. از دواج سید حبیب‌الله نیای شاعر با دختر میرزا اسماعیل هنر جندقی فرزند ارشد یغما که سالها در نجف اشرف فقه آموخته بود، چندان در کاهش اختلاف بین آنها مؤثر نبود. نیای پدری و نیای مادری استاد حبیب یغمایی هر دو فقیه و دانشمند و عالمان دین بودند. حبیب راه اجداد را دنبال کرد و پس از چندی که در کسوت روحانیت بود، آن را کنار نهاد.

همه قبیله من عالمان دین بودند مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

به روزگار کودکی در مکتب‌خانه‌های خور و در خدمت پدر درس خواند. در سال ۱۳۲۸ قمری حسین کاشی و فرزندش ماشاءاله خان نواحی مرکزی ایران از کاشان تا طبس را پایمال تاخت و تاز خود کردند. حبیب با پدر راهی نائین شد.

هزار و سیصد و هشت و دو ده بود که شد خور آشیان آتش و دود
حسین کاشی آمد با پسرهایش که در تاریخ می‌خوانی خبرهایش
چه بی‌امنیت و بی‌چاره گشتیم به «نائین» از وطن آواره گشتیم
به نائین می‌سپردم ره به مکتب به نزد بوالحسن مردی مؤدب

حبیب یغمایی در جوانی برای دانش‌اندوزی رهسپار دامغان و شاهرود شد و از محضر «صدرالادبا» (عبدالله یاسایی وکیل مجلس و وزیر تجارت) که در ادبیات فارسی و عربی و فقه و اصول کم مانند

۱. یغمایی - حبیب - سرنوشت سال ۵۴.

بود بهره‌ها برد. در بیست سالگی پدر «تمیمه» دختر میرزا اسماعیل هنر (هنر سوم معتمد دیوان و نواده یغما) را به همسری او درآورد.

سه سال آنجا به سر شد روزگارم	به شهر دامغان افتاد بارم
که یاسایی مدیرش بود و استاد	دبیرستانی آنجا گشت ایجاد
بزرگان، همکلاسان، دوستان	مرا در دامغان بودند یاران
که آنجا مرکز علم و ادب بود	از آنجا رخت افکندم به شهرود
تو را بایست گفت اکنون که زن برد	پدر آمد مرا با خویشان برد
مرا دادند و آن نیت پدر داشت	یکی دختر هنر پرور هنر داشت



استاد یغمایی در سال ۱۳۰۰ شمسی پس از ازدواج راهی تهران شد و در مدرسه آلیانس و پس از آن در دارالمعلمین عالی نزد استادانی چون علامه اقبال آشتیانی و عبدالعظیم خان قریب به دانش آموزی پرداخت:

دل از مهر دیار و یار کندم	به ری رخت اقامت را فکندم
به دارالعلم تهران پنج شش سال	به کسب علم کوشیدم به هر حال
گواهی نامه‌ای عالی گرفتم	پس از آن راه حتمالی گرفتم
چو در تحصیل بودم نام و عنوان	ریاست یافتم در شهر سمنان
هزار و سیصد و شش تا هشت	که در سمنان به تلخی عمر بگذشت
ز سمنان بار بگشودم به تهران	به تدریس مدارس بسته پیمان
مرا تدریس در دارالفنون بود	نمی‌دانم که آن ایام چون بود
هزار و سیصد و ده بود با چار	که از بار گران افتادم از کار



استاد در سال ۱۳۱۴ به مدیریت کل نگارش وزارت معارف منصوب شد و بر کار تدوین کتب درسی نظارت داشت و در همین سال با فروغی ذکاء الملک در تصحیح متونی چون گلستان، بوستان و شاهنامه فردوسی یار شد.

هزار و سیصد و ده بود با چار که گشتم با فروغی یار و همکار
 ز فردوسی و سعدی و نظامی که دارند از سخن سازی تمامی
 رسالاتی ز سقراط فلاطون که می باشد به دست مردم اکنون
 به ضبط نسخه هایی کان کهن بود نمودیم آن که را صاحب سخن بود
 خوشا و خرمّا آن روز و شبها که از حکمت سخن بود و ادبها
 چه دیوانها به طبع آراستم من چه نیروها که از جان کاستم من

مرحوم یغمائی در سال ۱۳۲۷ شمسی اساس نامه یغما (مجله یغما) را نهاد و در همین سال به ریاست معارف کرمان برگزیده شد.

پس از شش سال بعد از بیست با یک مرا شد عقل و فکر و هوش اندک
 اساس نامه ی «یغما» نهادم به راهی سخت و سنگین پا نهادم
 همان سال نخستین ماه بهمن مرا فرهنگ کرمان شد معین

استاد در کرمان بار دیگر ازدواج کرد:

نصیحت گر خردمندان پذیرند نمی باید زنی از نو بگیرند

ثمره ازدواج اوّل او چهار دختر و سه پسر است و از همسر کرمانی خود بانو دکتر نصرت تجربه کار یک پسر و یک دختر دارد و از همسر دیگرش صاحب یک فرزند پسر است. در سال هزار و سیصد و چهل و شش استاد راهی سفر حج شد و ره آورد او در این سفر منظومه «مدینه پیامبر» است که به راستی در بردارنده تاریخ صدر اسلام است.

هزار و سیصد و شش بود با چل که توفیق زیارت گشت حاصل
 به ایمان طائف بیت الحرام شده حاجی حبیب الله نامم
 به نام شهر پیغمبر کتابی است که در هر بحث آن فصلی و بابی است

استاد پس از سالها تدریس در دارالفنون، دارالمعلمین عالی و دانشگاه تهران از کار دولتی بازنشست شد. در سال ۱۳۵۵ دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به پاس خدمات ارزنده‌اش به فرهنگ کشور، دکترای افتخاری زبان و ادبیات فارسی به او اعطاء کرد. او دمی از خدمت به فرهنگ و ادب گرانسنگ ایران زمین نیاورد. سی و یک سال مجله یغما را با تمام دشواری‌ها بدون وقفه منتشر کرد. دوره سی و یک ساله مجله یغما به راستی یک دایرةالمعارف اسلامی ایرانی است و حاصل عمر بنیانگذار آن است.

استاد در خاطرات خود می‌نویسد:

«بسیاری از دوستان مرا از سپردن این راه دشوار ممانعت می‌فرمودند. از آن جمله مرحوم اقبال آشتیانی و مرحوم مجتبی مینوی... مرحوم دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانه ملی راهنمایی فرمود اگر مجله‌ای تأسیس کردید از ۶۴ صفحه در نگذرد این نصیحت را به جان پذیرفتم و در مدت سی و یک سال صفحات اصلی مجله از شصت و چهار تجاوز نکرد. مگر در بعضی موارد که رسالاتی ضمیمه داشت. تصور می‌کنم در آن زمان حقوق من از یکصد تومان بیش نبود با این همه از هزینه نان و پنیر خانه کاستم و به این کار دست یازیدم. شماره اول مجله در هزار نسخه منتشر شد.»

نگاهی به دوره سی و یک ساله مجله آشکار می‌سازد که چه بزرگ مردانی در تألیف این مجموعه همفکری فرموده‌اند. پاره‌ای از نویسندگان مجله جوانان هوشمندی بودند که استاد آنها را برآورد و به پایمردی او به استادی دانشگاه رسیدند. چنانکه خود فرموده است:

چه بسیار دانشوران را که من	ستانیده گشتم به هر انجمن
چو دانای کاونده کز خاره سنگ	یکی گوهر روشن آرد به چنگ
بتاباند از گوهر روشنش	یکی نور تابنده از روزنش
به کوشش ز دریا و از کوه و خاک	ربودم بسی گوهر تابناک
بدین مخزن آن جمله آراستم	که این مایه از معرفت داشتم
هر آن کو برد بهره از گنج من	شناسد از این گنج من رنج من
ز گویندگان از پس سالها	بماند در این دفتر احوالها

آخرین شماره مجله یغما در اسفندماه سال ۱۳۵۷ منتشر شد. در این شماره می‌خوانیم: «سی و یک سال عمری است نسبتاً طولانی. در این مدت مجله‌ای ادبی و معنوی را با مقالاتی مستند و دقیق و اشعاری نغز و اصیل، با سرمایه‌ای قلیل، در دوران حکومتی بی‌فرهنگ و بی‌اعتنا، با سازمانهایی مزاحم و آزاردهنده، بی‌هیچ وقفه و تعلل گرداندن کاری سرسری و شوخی نیست. عشق، همت، فداکاری، علاقه، امساک، بردباری، قناعت فروتنی، سازگاری، چاپلوسی، پوست‌کلفتی می‌باید. «هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست. با این که در این سی و یک سال همواره با تمام ملایمت این راه دشوار ناهموار را دست به عصا سپرد جفاها دید. از تعرضات زنده مصون نماند، ناروایی‌ها و اهانت‌ها تحمل کرد و با سپردن تعهدات سنگین و سخت، امانه به اراده و میل، خود را و نویسندگان را رهاوند و رنج خود و راحت یاران را به کار بست. بارها صفحاتی از مجله را جدا کرد و به ناگزیر چاپ و صحافی تجدید شد و از این گستاخی جلّادان ادبی زیان‌ها و رنج‌ها برد و دم بر نیاورد. عمر بدین سان تباه گشت. چشم بینایی را از دست نهاد، چشم بی‌توش و روح بی‌هوش گشت. زیان دو جهان بهره افتاد. اگر از راه دیگر رفته بودیم، عاقبتی به خیر تر و پایانی مناسب‌تر و مقصدی به دلخواه‌تر می‌بود ولی:

نبشته چنین بود و زان چاره نیست

پایمرد و همکار من در اداره مجله هیچگاه بیش از یک تن در نگذشت و دفتر مجله هیچ وقت از دو حجره فرسوده و محقر بیرون نشد و چه مایه شرمندگی برد از استادان خودی و بیگانه در پذیرایی درویشانه.

۳۰۲۰ مقاله از نظم و نثر اصیل و استوار / ۴۰۰ شاعر و نویسنده طراز اول - ۵۰ کتاب و رساله و چند صد هزار تومان قرض کارکرد سی و یک ساله خدمت مجله نگاری...!!

مرحوم استاد یغمایی، همه ساله نوروز به «خور» می‌آمد. با مردم دیدار می‌کرد به آنها عیدی می‌داد. سحرگاهان به نخلستان، می‌رفت. تا غلغل گنجشک‌ها را بشنود و بر آمدن خورشید را از شورستان به تماشا نشیند. او در نخلستان کتاب روزگار کودکی و نوجوانی را از گنجینه یادها بیرون می‌کشید، می‌خواند و دوباره سر جایش می‌گذاشت. او هر سال در صفحه «سلام به خور» از زادگاهش می‌نوشت و از ستمی که بر مردمانش می‌رفت می‌نوشت. نام بزرگان به زشتی نمی‌برد. دوستان را از

بزرگ و کوچک دارا و ندار، عارف و عامی اکرام می‌کرد. از آنان که رخت به دیار دیگر می‌کشیدند و آنان را می‌شناخت در نامه یغما یاد می‌کرد. استاد، کشاورز، چوپان و کارگر تفاوتی نداشت. در سال ۱۳۰۵ شمسی اولین مدرسه دولتی را به نام «فروغی» یار و همکارش در «خور» گشود. این مدرسه در خانه‌ای که پدرزنش اسماعیل هنر معتمد دیوان برای این کار اهداء کرده بود با سی شاگرد آغاز به کار کرد. اکنون همان نهال درختی برومند و بارور شده است یا بیش از سه هزار دانش‌آموز، با کوشش او در خور و بیابانک دبستان‌ها و دبیرستانها پا گرفت و نمایندگی آموزش و پرورش به سطح منطقه‌ای ارتقاء یافت. در سال ۱۳۴۸ کتابخانه‌ای در خور پی افکند و کتاب‌های خود را در آن جای داد و کتابداری با دستمزدی که خود به او می‌پرداخت بر آن گماشت:

یکی زیبا عمارت ساختم من سرایسی از کتب پرداختم من
گذارت وقتی ار افتاد در خور بسینی آن سرا آباد و معمور
در آن زیبا عمارت هر کتابی اگر جویی و گر خوانی بیابی
کنون تعداد آنها شش هزار است که هر سالش افزون‌تر شمار است

شگفتا که نام این فرهنگی مرد نه بر کتیبه مدرسه‌ای جلوه گر است و نه بر کتابخانه‌ای که بنیان نهاده است. او دین خود را به کشور و زادگاهش ادا کرد. به قول خودش:

به سود کشور ار کاری نکردم خیانت هم چو بسیاری نکردم

استاد در ۲۳ اردیبهشت سال ۱۳۶۳ از رنج زندگی آسود و بنا بر وصیت او جنازه‌اش را به خور آوردند و در آرامگاهی که پیش از مرگ برای خود آماده ساخته بود، در حضور استادان دانشگاه به خاک سپردند و بر گورش نشستند:

چندی اندر مجلس علم و ادب از فروغ معرفت جوشان شدم
وقتی اندر خانقاه صوفیان از می عرفان ز بی‌هوشان شدم
گاهی اندر بزم زیبا طلعتان پای بوس پرنیان پوشان شدم
سالها و حال‌ها بگذشت و حال وارد دنیای خاموشان شدم

نظم و نثر و آثار حبیب:

در مجموعه اشعار استاد حبیب به نام «سرنوشت» چنین می خوانیم:

«دوران شاعری من بنده حبیب یغمایی را در سه عصر می توان تحدید کرد:

اول عصر کودکی و نوجوانی که در دهکده خور بیابانک، دامغان و شاهرود زیسته‌ام تا پایان ۱۳۰۰ شمسی.

دوم عصر جوانی و تحصیل در تهران که به اقتضای جوانی گاهی شعری می‌گفتم که در روزنامه‌های آن دوره خصوصاً در مجله ارمغان چاپ شده است.

سوم عصر کهولت که به تصور خودم اشعار این دوره نسبتاً درست و پخته است.»

استاد حبیب جز مجموعه سرنوشت، منظومه‌ای به نام «سلام آباد نامه» دارد که از بهترین اشعار اوست. اشعاری هم دارد که بین سالهای ۱۳۵۱ تا ۱۳۶۳ سروده و پاره‌ای از آنها را می‌توان در مجله یغما و آینده یافت.

حبیب سعدی شناس است، به فردوسی عشق می‌ورزد و در دیوان این دو نامور بسیار سیر کرده است. شعر حبیب ساده، روان و سهل و ممتنع است و گاه پیام شاعر در آن گم می‌شود. باید چند بار خواند و اندیشید و از آن لذت برد. شعر او همچنان که خود او بود، بی‌پیرایه و زلال روستا در آن جاری است. غزل و قصیده کم دارد. به شعر نو اعتقادی ندارد و از وزن‌های سنگین دوری جسته است. سروده‌های او بازگوکننده تخلق و خوی اوست و منش روستایی او از بیشتر اشعارش پیداست. او دوران جوانی را تبه کرده و در پیری سر خویش می‌گیرد. دوران شیرین زندگی او روزگار کودکی است. شاعر در شعر نخل از این دوران یاد می‌کند. با نخل سخن می‌گوید و نخل با او سخن می‌گوید. کمر همت به یاری نخل می‌بندد. با دست‌های کودکانه او را آبیاری می‌کند. در سایه‌اش می‌آرامد، دست در گیسوانش می‌برد و از خوشه‌اش شهد می‌مکد. همانند کودکی شیرخوار که در دامن مام مهربان آرمیده، چنگ در گیسوانش افکنده و به چشمان مهربان او چشم دوخته است و مادر او را عاشقانه شیر می‌دهد. او بارور بودن را از نخل می‌آموزد. در پیرانه سر از دوری نخل می‌نالد و از اینکه او را سوخته و باخته و به رایگان از کف داده است، افسوس می‌خورد. او کویران را دوست دارد و شتران را و ریک لاخ‌ها را و نخل‌ها را و غلغل گنجشک‌ها را و... مردم را.

شعر زندانی محکوم و سیاحت و انتخابات وای یهودی!! و پاره‌ای دیگر از اشعارش انتقادی از وضع نابهنجار کشور و حکومت وقت و سیاست دول استعمارگر است. با این حال برای شناخت بیشتر شاعر باید منظومه «سلام آباد نامه» را خواند.

در سال‌های پایانی شاعرا تنهاست. «تمیمه» همسر اول خود را در سال ۵۸ از دست داده و همسر دیگرش در دیار غربت به سر می‌برد. گلوی دخترش پروانه را در سال ۵۸ چنگال مرگ فشرده است و دیگر فرزنداناش گرفتار زندگی خویشند:

پسر مراست ولی او غلام خانم خود چنانکه دختری، او هم کنیز شوهر خویش

شعر «پیری» شاعر، شعری است از سر درد. فریاد انسانی تنها که راه به جایی نمی‌برد. از روزگار بدفرجام می‌نالد و از اقبال ستمگر خویش می‌ماید. آرزو دارد به زادگاه خود باز گردد و در آغوش مهربان مام جای گیرد و گرمی آغوشش را حس کند. او جوانی را تبه کرده.

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را

در هشتاد سالگی با بال خیال به سرزمین کودکی پرواز می‌کند تا آلام خود را تسکین دهد، اما این پرواز جز اندوه بهره‌ای ندارد.

کودکی

به مویم چو یاد آرم از کودکی	کجا رشته عمر کوتاه نبود
ز آلودگی‌های ناپاک زای	روان را سوی تیرگی ره نبود
به پای تهی در کویران و دشت	دویدم که در آن رهم چه نبود
به مکتب درون ز اوستاد ادیب	جز از آفرین‌ها و به به نبود
یکی شمع در لاله می‌سوخت زار	شبانگاه اگر تابش مه نبود
سرای گلین پی که در چشم من	از آن نغزتر طرفه خرگه نبود
نمک زاکویری چو دریای ژرف	که اش جنبش و ساحل و ته نبود
همان کشک و خرما و نان جوین	گاهی بود بر سفره و گه نبود

از آن روز بگذشته هشتاد سال در آن روزم افزونتر از ده نبود
دلِ نازک و روشن و خُرد من ز بد خوئی گیتی آگه نبود

پیری

منم، منم که به پیری گرفته‌ام سرِ خویش ز قوم و خویش نبینم کسی برابرِ خویش
لباس شویم و جارو کشم غذا بپزم به کنج خانه‌ام آقای خویش و نوکرِ خویش
نه نفت هست و نه هیزم نه «برگه» و نه زغال در آفتاب بشویم نحیف پیکرِ خویش
خروس چون کشد آوای صُبح بیدارم به نیم شب چو فر می‌شوم به بسترِ خویش
به مشهد است مرا خواهری کز او دورم دو سال رفته که نادیده‌ام برادرِ خویش
پسر مراست ولی او غلامِ خانم خود چنانکه دختری، او هم کنیز شوهرِ خویش
نه میل آنکه بگویم ز «نامه یغما» نه پایِ آنکه بپویم به سوی دفترِ خویش
چو کور گشته‌ام از فیض دیدنم محروم مگر مرور کنم آنچه دارم از برِ خویش
چه راه‌ها که بپویم، چه رای‌ها که زنم از آنکه شاد کنم خاطرِ مکذّرِ خویش
نه راه آنکه به بیگانه کشور آرم روی نه روی آنکه زیم در دهاتِ کشورِ خویش
محقر است مرا خانه‌ای بدون اثاث اگر بیایی در خانه‌ی محقرِ خویش
نه کبر و ناز و نه حاجب بود در آن درگاه پلید و ناکسم ار کس برانم از درِ خویش
مراست حاضری از نان خشک و کشک و پیاز بخوانم ار یکی از دوستان به محضرِ خویش
همی بنالم از روزگار بدفرجام همی بمویم از طالع ستمگرِ خویش
در این سرای همه درد بود و رنج و عذاب امیدوار نیم از سرایِ دیگرِ خویش
مراست خاک کویران خورِ مصدر و باز سعادت‌ی است اگر در شوم به مصدرِ خویش
نخست جای من آغوشِ پاک مادر بود شوم دوباره در آغوشِ پاک مادرِ خویش
چه خوش بود که ره از «خور» تا «سلام آباد»^۱ پیاده در سپرم یا نشسته بر خرِ خویش

۱. سلام آباد باغکی در ۵ کیلومتری جنوب خور که سال‌ها در تملک شاعر بود و نام منظومه سلام آبادنامه از این نام اخذ شده است.

خودم غریب شدم تا زنم به غربت رفت جزا چنین بود آن را که راند همسر خویش

حیرت

عشق او ماند و دل از وسوسه پرداخته ماند آه و صد آه! که با این همه نشناخته ماند
گفتم از خشت کنم کلبه‌ای از فکرت خام توده‌ای خاک و گل از کلبه‌ی ناساخته ماند
خواستم جامه‌ای از پرده‌ی اندیشه کنم چون شود جامه؟ که آن پرده نینداخته ماند
آسمان و مه و خورشید گواه است که او نقش‌هایی است کز این خیمه‌ی افراخته ماند
راه نابرده به مقصود، به ره درماندند و آن سواران همه بر مرکب نا تاخته ماند
این قمار است که در آن نبود سود از آنک نقدهای خرد اندوختگان باخته ماند
همه مرغان چمن بال و پر افشان رفتند تا زند قهقه بر حیرت من، فاخته ماند

تشویش

نه نماز بامدادی، نه دعای شامگاهی نه ز چشم توبه اشکی، نه ز سوز سینه آهی
به فغانم از دل و تن، دل و تن مگو دو دشمن دل سخت بی حیائی، تن سُست پرگناهی
نه چنان به غفلت اندر، شده‌ام که باز یابم ز ملالت اشتغالی، و ز عبرت انتباهی
به مکاشفت چو عارف، به مجاهدت چو عابد نسپرد پای توفیق، به کوی دوست راهی
به کجاگریزم از حیرت و بیم، چون نباشد به امید تکیه گاهی و ز آرزو پناهی
ز وجود بی هنر توده سنگ و خاک بهتر که بپرورد نهالی و برآورد گیاهی
به ستم اسیرم از خواست زمانه چون ستیزم چه کند فقیری افتاده به چنگ پادشاهی
ز ستمگران به داور چه حدیث‌ها برم، گر بود اندر آن سرا دادستان و دادگاهی
همه آن چه رفت، و آید چو به اختیار نبود «یک استعین ارضی بقضاک یا الهی
نتوان «حبیب» جبران خطای روزگاران که نمانده است از عمر به غیر سال و ماهی

ابیاتی از منظومه سلام آباد نامه:

عشق عرفانی

اگر در سرنداری عشق یاری	به دنیا در چرا پا می‌گذاری
خرد جان تو را رهبر ز عشق است	مدار چرخ را محور ز عشق است
نباید دم زد از عشق خدایی	چو شیادان خودخواه ریایی
خدا را عشق ورزیدن روا نیست	که او را جسم و جانی همچو ما نیست
ترا باری تعالی خوانده بنده	به عشق بنده باری کن بسنده
کبوتر با کبوتر باز با باز	کند هم جنس با هم جنس پرواز
چو روی و قامتی نیکو بینی	خدا را در سرشت او بینی
ز مصنوعی به صانع می‌بری پی	که چونین لُعبتی می‌پرورد وی
تعالی الله خداوندی که از خاک	یکی را پرورد با حسن و ادراک
ز سر تا پای آن بت را نگه کن	خدا را سجده او را سجده گه کن
چنین بت را پرستیدن خطا نیست	اگر دانی که بتگر جز خدا نیست
اگر این عشق را خوانی مجازی	تو را نبود ز عرفان سرفرازی



جست و جو:

به جست و جوی ورق پاره نامه‌ای دی روز	چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود	گشودم از هم و آن سان که بود تا کردم
از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف	که یادگار بُد از دوستان جدا کردم
همه مدارک تحصیلی و اداری را	ردیف و جمع به ترتیب سال‌ها کردم
کتاب‌ها به گرد اندرون نهان شده بود	به پیش روی برافشانده، لابه‌لا کردم
میان خرمن اوراقی این چنین ناگاه	به بجز فکر درافتادم و شنا کردم
به هر ورق خطی از عمر رفته برخواندم	به هر قدم نگه خشم بر قفا کردم
نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش	چگونه صرف به بازار ناروا کردم

چگونه در سر بی‌ارج و بی‌بها کاری به خیره عُمر عزیز گرانبها کردم
دریغ و درد که چشم اوفتاده بود ز کار به کار خویشتن آن‌دم که چشم وا کردم
برادران و عزیزان شما چنین مکنید که من به عمر چنین کردم و خطا کردم



بهترین دوست

یاد آن دوران که بودیمان خری تیز گامی، رهروی، خوش منظری
منظری زیبا و، زیبا مخیرش هم ترازو منظری، با مخبری
آن خری ممتاز باشد از خران چون که باشد با نژاد از بندری
با در فتاری، همایون مرکبی شعله‌ای جواله در خاکستری
گوش‌هایی چون گلی بر گُلبنی چشم‌هایی چون درخشان گوهری
آن لویشه سبزگون بر گردنش چون بُتی را از زمرد زیوری
وان کتل، قالیچه‌سان بر پشت او چون بر اندام عروسی معبری
هر محلی را دگر ره رفتنی هر محالی را دگرسان عرعرِی
آن غریو عرعرش در دشت و باغ چون به کهساران طنین تندری
بانگ خوش‌آهنگ او در گوش دل چون نوای اوستا خنیاگری
در شب تاریک و دشتی ریگ‌ناک چشم او تابنده چونان اخگری
گر به سنگی سخت می‌افشرد پای می‌جهاند از آهن سُم آذری
در عبور از تنگه‌ها، ماهورها از خرد می‌جُست آسان معبری
در سفر از اسب و استر می‌گذشت هم‌قدم بودیش اسب، ار استری
با رفیقان گر به صحرا می‌شدیم او مقدم بود چونان مهتری
می‌سپرد آرام‌آرام و سریع سنگ‌لاخ ار بود و دشت و کردری
ریگزاران را به همت می‌سپرد چون به دریا کشتی بی‌لنگری
خود به خود در می‌نوشتی راه خود بی‌نیاز از سوت و سیخ و نشتری
بینی آن فرزندگان بر دوش خود طفلکانی را به دوش مادری

تا بیایند از برش طفلان فرود
ما برادرها به نوبت بسته صف
چشم ما بر چشم او بر گوش او
این یکی می کرد پشتش را «قشو»^۱
و آن یکی می شست با صابون و آب
در سرا می بود اصطبلی طویل
غیر گاه و جو در آخور نیز داشت
خود به «دریاشوی»^۴ می کرد انتخاب
در «غفورآباد»^۵ و دشتستان و ده
گر بدیدی در دهی خرما ده ای
برکشیدندش به آیین گاه گاه
از پی آسایش و آرام و خواب
یاد از آن خر غلطها، خر غلطها
با همه آزر مجویی گاه خشم
گوشها را تیز می کرد از غضب
آهنین شمش عدو را مغز کوب
ای در یغا کاشکی خر بود می



خانه رفت و باغ رفت و خر برفت
دیده ام هر اولی را آخری
هر چه جستم از پس هشتاد سال
دوستی ز آن خر ندیدم بهتری



۱. Ghashow وسیله ای شانه مانند که پشت خر را با آن می خاراندند.

۲. Eshnoon - گیاهی که برگ های آن را پودر کنند و در شستشو به کار رود.

۳. چغندر

۴. دریاشو - چشمه ای آب نیم گرم که از فراز قلعه ای در نخلستان خور می جوشد.

۵. مزرعه ای در غرب خور

تا بیايند از برش طفلان فرود
ما برادرها به نوبت بسته صف
چشم ما بر چشم او بر گوش او
این یکی می کرد پشتش را «قشو»^۱
و آن یکی می شست با صابون و آب
در سرا می بود اصطبل طویل
غیر گاه و جو در آخور نیز داشت
خود به «دریاشوی»^۲ می کرد انتخاب
در «غفورآباد»^۳ و دشتستان و ده
گر بدیدی در دهی خرماده ای
برکشیدندش به آیین گاه گاه
از پی آسایش و آرام و خواب
یاد از آن خر غلطها، خر غلطها
با همه آرم جویی گاه خشم
گوشها را تیز می کرد از غضب
آهین سُمش عدو را مغزکوب
ای دریغا کاشکی خر بودمی



خانه رفت و باغ رفت و خر برفت دیده ام هر اولی را آخری
هر چه جستم از پس هشتاد سال دوستی زان خر ندیدم بهتری



۱. Ghashow وسیله ای شانه مانند که پشت خر را با آن می خاراندند.

۲. Eshnoon - گیاهی که برگ های آن را پودر کنند و در شستشو به کار رود.

۳. چغندر

۴. دریاشو - چشمه ای آب نیم گرم که از فراز قله ای در نخلستان خور می جوشد.

۵. مزرعه ای در غرب خور

هوس

در کویران دویدنم هوس است افق از دور دیدنم هوس است
 در دواجی ز ریگ‌های روان خفتن و آرمیدنم هوس است
 در پی کاروان به شبگیران با شتر ره بریدنم هوس است
 همچو آن مرغک ظریف‌اندام رطب از نخل چیدنم هوس است
 گه بر این شاخ و گاه آن شاخه چون پرستو پریدنم هوس است
 چون درختان کنند جامه‌ی نو جامه‌ی نو دریدنم هوس است
 بسز چو از گلّه باز می‌گردد شیر او را مکیدنم هوس است
 در بیابان بسی کران آزاد همچو آهو دویدنم هوس است



بحث اوزان

فاعلاتن مفاعلهن چه کنی شعر را طبع و ذوق میزان است
 «خواجه در بند نقش ایوان است» «خانه از پای بست ویران است»
 در بحر عدم عروض افتاد بحث ما ابلهان در اوزان است



جارا به جوانان ده...

چون پیر شدی اکنون از میکرده بیرون شو از داغ پری رویان چون لاله جگرخون شو
 از جان و تن ناچیز، دل برکن و شادان زی تن را به زمین بفکن با جان سوی گردون شو
 گر ننگ تو را شاید، ورنه نام تو را باید با سیرت ضحاک‌ی بافر فریدون شو
 در دایره عشرت جا را به جوانان ده چون پیر شدی باری، از دایره بیرون شو



مرگ

سرانجام هر چیز و هر کار مرگ یکی نیروی هستی اوبار مرگ
 جهان با همه ریشه و برگ و شاخ درختی است کان را بود، بار مرگ

اگر بر پری بر سپهر بلند
 درنده‌ست گرگی، وگر خوانده‌اند
 بیاید در امسال یا سال بعد
 ز ناسازی گونه‌گون عضوها
 سپاهی طلایه فرستد ز پیش
 اگر سالخورده است، اگر خردسال
 یکی رفته آن سوتر از ابرها
 یکی خفته در بستر پرنیان
 دروغ است افسانه خضر، چون
 نه مانند رسوم و طلال و دمن
 نه دشمن شناسد به هیجانه دوست
 ز هر در درآید، چه بسته، چه باز
 به یک چوب راند همه نیک و زشت
 بکوبد، بساید، بریزد به خاک
 رباید روان از تن هوشیار
 برآرد دمار از عرب وز عجم
 بدوزد به هم آسمان و زمین
 به خورشید چون پنجه درافکند
 جهان خوار و پتیاره و تیزچنگ
 خداوند قهار اگر نیست، هست
 همانا بود دارویی سودمند
 رهساند تن مرد آزاده را
 مرا هر زمان مرگی آید ز بیم
 خوشا آن که او مُرد یک‌بارگی
 ربایدت روزی به ناچار مرگ
 یکی گوسپندش در اخبار مرگ
 نیامد اگر پار و پیرار مرگ
 فرستد تو را هر دم اخطار مرگ
 ز خرچنگ و از کژدم و مار مرگ
 نبشته است نامش به طومار مرگ
 کند ناگهانش نگونسار مرگ
 به بالین او مانده بیدار مرگ
 کسی را نداده است ز نهار مرگ
 که ویران کند جمله آثار مرگ
 نه سرباز را از سپه‌دار مرگ
 ز دربان بتازد، به دربار مرگ
 که نندیشد از منبر و دار مرگ
 نکوکار را چون تبه‌کار مرگ
 چنان کز تن ناهوشیوار مرگ
 بدان‌سان که از ترک و تاتار مرگ
 اگر دست یازد به پیکار مرگ
 کنند روز او را شب تار مرگ
 هم آورد اقوام و اعصار مرگ
 شریک خداوند قهار مرگ
 کسی را که روح است بیمار، مرگ
 از این هستی نابهنجار مرگ
 که بسیار بیم است، بسیار مرگ
 چو کس را نباشد به دو بار مرگ

کوفه

مردم کوفه را آزمودم مردمی مشفق و مهربانند
 از مسجیان آل رسولند هم به دل شیعه هم با زبان‌اند
 جامه‌هاشان قدیمی است یعنی با عقائد و با طیلسان‌اند
 نیست بی‌کار کس از زن و مرد نخل بستند، اگر نخل‌بان‌اند
 مردم رنجبرشان پی نان پابرهنه به هر سو دوان‌اند
 سائلان‌شان سماجت ندارند و رکه چیزی دهی می‌ستانند
 آن کسانی که کوفی نکوهند یا عوام‌اند یا روضه‌خوان‌اند
 اهل یک شهر یک‌سان نباشند در جهان خوب و بد توأمان‌اند
 نی همه هانیان‌اند و میثم نی همه خولی‌اند و سنان‌اند
 روی هم رفته بر زعم چاکر کوفیان به ز تهرانیان‌اند

در کربلا

به پا به گودی از آن شد خیم اطهر او که چشم خصم نیفتد به روی دختر او
 ولی دریغ که از بعد قتل او دشمن ز روی دختر او برگرفت معجز او
 نبود قطره‌ای از آب بهر طفلش و، بود فرات موج‌زنان، جاری از برابر او
 بداد دستش و، نامد به دستش آب و، ز شرم به خیمه‌گاه نیامد دگر برادر او
 ببین وفا و مروت کز اهل بیت رسول فدا شد از همه اوّل، علی اکبر او
 ز کهنه پیرهنی پاره‌پاره از پیکان نکرد صرف نظر خصم و، کند از بر او
 همه به پرسش از پستی عدو، که چرا بتاخت اسب پس از مرگ او، به پیکر او
 به گوش دل شنوی چون به کربلا گذری ز قتل‌گاه برادر، خروش خواهر او
 هنوز سر ز تن آن بزرگوار جداست به کربلا تن او، تا کجا بود سر او؟
 غلام همت آن مردم که جا دارند به پاس یاری او در حریم بستر او
 از این سعادت و توفیق ای «حبیب» ببال که هم به درگه اوایی و هم ثناگر او

برترین نعمت

ز جمله نعمت دنیا است، بهتر آزادی
 به دست اوفتد ار نعمتی به دشواری
 پس از سلامت تن - نعمتی که یزدان داد
 مسلم است که نتوان ز دست آسان داد
 ز جان عزیز ترش دارد آن که می‌داند
 چه مایه مردم دنیا به راه آن جان داد
 مجال فکر و بیان سخن به آزادی
 فضیلتی است که یزدان به نوع انسان داد
 غلام همت آنم که دست از آن نکشید
 و گرچه بایدش از جان و مال تاوان داد
 چه سفله طبع! که رای خود و شرافت خود
 به پاس سروری خود، سری گروگان داد
 به سلب حق خود از خود، هزار ره بترست
 کسی که بود به فرمان از آن که فرمان داد



ایران

ایران عزیز خانهای ماست
 میهن، وطن، آشیانه ماست
 این خانه شش هزار ساله
 از ماست به موجب قباله
 آن روز که خای آن سرشتند
 بر سنگ قباله اش نوشتند
 وین کهنه قباله را گواهان
 هستند مهان و پادشاهان
 از کوروش و اردشیر و دارا
 میراث رسیده است ما را
 سنگی که در این بنا به کار است
 از خانه خدا بر آن نگار است
 خشتی که فتاده بر زمین است
 از خون دلاوری عجین است
 دشتی نه، که نیست رزمگاهی
 راهی نه، که نیست شاه‌راهی
 از ساحل هیرمند تا وختش
 رستمش سپرده با پی رخس
 می‌جوی نشانه‌ها به هر مرز
 از خسرو و طوس و گیو و گودرز
 می‌کاو زمین و بین به هر گام
 شمشیر قباد و خود بهرام
 آن کوه که بنگری به هامون
 پرورده به دامن آفریدون
 آن قلّه که برده سر بر افلاک
 آورده به بند پای ضحاک
 آن بحر مهیب بی‌کرانه
 خورده‌ست ز شاه تازیانه

آن بـارگه بـلند بـنیاد	از خسرو دادگر کند یاد
آن صفه مقام شهریار است	و آن بقعه مزار نام‌داری است
این نام‌وران و پاک‌جانان	بخشنده سر و جهان‌ستانان
از کوشش و کار و دانش و داد	کردند چنین خجسته بنیاد
با نام نکو جهان سپردند	رفتند و به دیگران سپردند
پس دست به دست از پدرها	گردید و رسید با پسرها
امروز که ای ستوده فرزندان	هستی تو بر این سرا خداوند
«غافل منشین نه وقت بازی است	وقت هنر است و سرفرازی است»
از پا منشین و جا نگهدار	گر سر بدهی سرا نگه دار
این پند شنو ز خانه بر دوش	ور خانه بود خرابه مفروش

محمد (ص)

ز آغاز جهان تا روز امروز	بسی گشتند مردان گیتی افروز
یکی از علم و دانش برتری یافت	یکی از تخت و افسر، سروری یافت
یکی از زور نیرو، دیگر از زر	به ناحق کرد ملکی را مسخر
«سزار» و «کورش» و «فرعون» و «چنگیز»	همیدون برخی از گردنکشان نیز
چو نیکو بنگری از این جماعت	نمی‌بینی بشر را جز مناعت
یکی کودک شتربانی به صحرا	یتیم و بی‌کس و بی‌یار و تنها
فقیری، بی‌سواد، بی‌نوایی	هدف بر هر گزندی، هر بلایی
پدر در نوجوانی از میان رفت	همان مادر از این دنیا جوان رفت
بلاهایی چنین اندک نباشد	از این بیچاره‌تر کودک نباشد
زمان کودکی چون بر سر آمد	جوانی اندک‌اندک از درآمد
همه آلودگی‌ها در جوانی است	مگر آن را که اسراری نهانی است
یکی خاتون خوش‌خویی توانگر	تمنا سایه‌ای را داشت بر سر

ورا بگزید و با دولت قرین کرد
 چو او را صاحبی شایسته دیدش
 چه نیکی‌ها که این خاتون به شو کرد
 تو دانی باشد آن خاتون خدیجه
 محمد(ص) چون ز حق پیغام آورد
 محمد(ص) جای در غار حرا داشت
 خدا چون بنده‌ای را برگزیند
 فقال الله انی واثق بک
 محمد رایت توحید افراشت
 ستم‌ها دید و زحمت‌ها و خواری
 ز شهری گرو را از قهر رانندند
 خداوندش همی قرآن فرستاد
 چو یاران از مهاجر داشت و انصار
 جهان تاریک بُد چون نور او تافت
 طنین افکند آهنگ اذانش
 چو اویی در جهان دیگر نیاید
 به راه حق بشر را راهبر شد
 چو آری بر زبان نام محمد(ص)
 به فرمان کوش تا یابی سعادت
 به کالاهای بسیارش امین کرد
 ز خوشبختی به شویی برگزیدش
 همه مالش نثار راه او کرد
 جهان ناورده خاتون چون خدیجه(ع)
 نخست آن پاک‌زن اسلام آورد
 مشوش بود و نجوا با خدا داشت
 سخن با او کند با او نشیند
 فقم انذر و اقراء بسم ربک
 که از قر الهی جلوه‌ها داشت
 به هر خواری فزودش بردباری
 به شهر دیگرش از مهر خواندند
 مددکاریش را پیمان فرستاد
 به دفع دشمنان گردید ناچار
 فروغ و روشنی از دین او یافت
 به گیتی زاین کران تا آن کرانش
 نیاید تا جهان بر سر نیاید
 خوشا آن‌کس که در این راه درشد
 مبر از یاد پیغام محمد(ص)
 که بی‌دین است باری، بی‌سعادت



تاریخ ادبیات ایران

روانی، ساده‌پردازی هنر هست اگر لفظ از معانی بهره‌ور هست
 وگر اشعار باشد ساده و تر به کام جان شود قندی مکرر
 تکلف در مضامین در معانی نباشد شیوه شیرین‌زبانی

مضامین در کلام انوری هست
 ز خاقانی اگر خوانی کتابی
 چو خوانی «بوی جوی مولیان» را
 ز قرن اولین تا قرن پنجم
 از آن پس شاعران تازی سوارند
 حکیم طوسی ار دیوان نمی‌داشت
 زبان فارسی نیرو نبودش
 سپهری روشن از رخشنده‌اختر
 جز از عفت به گفتارش نیابی
 ز طهمورث برو تا یزدگردش
 ز رستم گیر تا اسفندیارش
 تو گویی در جهانی زنده هستند
 خرد چون جان دمد در کالبدها
 چو از اندیشه بنیانی بلند است
 ز طوسی بگذری شیرازی آید
 میان اختران ماه است سعدی
 نگویم در سخن پیغمبر است او
 جهان فارسی را، مایه‌ور کرد
 به حافظ صوفی بی‌خانقه نیز
 به هر ره رهنما خوانند او را
 گر از دیوان او گیرند فالی
 ز سعدی فکر نازک بیش دارد
 همان سعدی ز راه دین به در نیست
 گهی پای از فلک برتر گذارد

ولی از ساده‌پردازی بری هست
 نیایی بر سؤالاتش جوابی
 تو گویی گفته است امروز آن را
 شود آثار شیوایی تنسم
 عنایت بر زبان خود ندارند
 وگر شهنامه را ایران نمی‌داشت
 اگر دانشوری چون او نبودش
 گران دریایی از تابنده‌گوهر
 حدیثی ناسزاوارش نیابی
 نگر شاهان ایران‌گرد گردش
 گوان و خسروان نامدارش
 که در آن نامه‌ی پاینده هستند
 بماند کالبدها تا ابدها
 نه از باران نه از بادش گزند است
 چه گویم تا ادب‌جو راضی آید
 نه می‌میرد زبان تا هست سعدی
 که از پیغمبرانی برتر است او
 سخن در مشرق و مغرب سفر کرد
 فکندن باید از فکرت نظر نیز
 لسان‌الغیب می‌نامند او را
 به هر بیتیش فکری هست و حالی
 که او آرامش، این تشویش دارد
 ولی حافظ چو مرغی بسته‌پر نیست
 گهی صنع خدا باطل شمارد

به طرح کایناتش سوءظن هست به هفتاد و دو ملت طعنه زن هست
 شنو از نی حکایت در حکایت که دارد از جدایی ها شکایت
 نوایی جان فزا روشن تر از نور همان نوری که موسی دید در طور
 اگر خوانی کتاب مثنوی را بسیابی آن کلام معنوی را
 به اوج کهکشان ها پر بگیری مه و خورشید را در بر بگیری
 حکیم پاک دین پاک ایمان که باشد تربتش در خاک یمگان
 به قصد کعبه چون عزم سفر کرد به دیهی از بیابانک گذر کرد
 نبینی چون منوچهری جوانی مصوّر شاعری، شیرین زبانی
 بخوان تا بر جهد از شادیت دل «الا یا خیمگی، خیمه فروهل»
 «سنایی» پیشوای عارفان است که از گفتار مولانا عیان است
 به غرنین مرقدش با نام باشد زیارت گاه خاص و عام باشد
 بیاموزی ز شعر سیستانی شراب آلودگی، رندی، جوانی
 خداوند سخن خیام خیام به خلقت طعنه زن خیام خیام
 همه با درد و هیچ و پوچ هستی که درمانی ندارد غیر مستی
 ترا «بابا» به منت می پرستم غلامم، بسنده ام، فرمان برستم
 «من از روز ازل طاهر بزادم از آن رو ننام بابا طاهرستم»



به باغ کائنات این دسته دسته یکی سیسنبر است آن یک خجسته
 گلانی با شکوه از رنگ و از بو یکی را «وی» اگر خوانی یکی «او»
 به قرن سیزده در عصر قاجار ز نو شد شاعران را گرم بازار
 پس از «هاتف» «صبا» با «مجمر» آمد یکی چون شد ز دنیا دیگر آمد
 «صبا محمود» از آن خاندان بود که شعرش محکم و طبعش روان بود
 به استادی «نشاط» اصفهانی ستایی گر که شعرش را بخوانی
 اگر رسم سخن دانی شناسی بزرگ استاد قآنی شناسی

سروش ار شد در ایران نام آور
 فروغی در غزل گردید با نام
 به ری «یغما» ز «جندق» بار بگشود
 ز مدح شاه و صدر و میرتن زد
 نه تنها «خور» چون یغما نیاورد
 خدا چون قدرت خود را نماید
 ز خط و از کمال و نظم و نثرش
 مکاتیبش خوش آهنگ و دلاویز
 «شبی غیرت ده روزی بهاری»
 به سرداریه صدها پند بینی
 غزل زیبا و نازیبا هجایش
 بود طبع ادب فیضی خدایی
 به عصر من هنرور شاعرانی
 ز نو بزم ادب را گرم کردند
 از اینان در سخن باشد فروتر
 چون او شاعر ندارد شهر بسطام
 متاعی تازه در بازار بگشود
 حدیث از باده و از عشق و زن زد
 که این سان شاعری دنیا نیاورد
 شتریان بچه ای یغما نماید
 به حق دانند از استادان عصرش
 که از الفاظ تازی کرده پرهیز
 اگر خوانی بیایی ریزه کاری
 و گگر (...) پیوند بینی
 بتر «قصاب» و دیگر «احمد» ایش
 مکن از ناسپاسی هرزه لایی
 به نظم و نثر برتر شاعرانی
 درشتی های آن را نرم کردند

متهم

فقیران را حساب بیش و کم نیست
 خطاپوش است و تسلیم است عاشق
 در این دفتر که نامش زندگانی است
 شنیدم در دیار آشنایان
 اگر اهل قلم را احترام است
 نمی گویم چرا از نعمت دهر
 ولی با رنج ها ماندن گرسنه
 اگر داد است اگر بی داد، باری
 فقیر از بیش شاد از کم دژم نیست
 که معشوق آن چه بپسندد ستم نیست
 به جز بیچارگی بر ما رقم نیست
 کسی را حرمت «اهل قلم» نیست
 به دیگر جای، این جا محترم نیست
 مرا ضیعت نه و مال و حشم نیست
 در این پیرانه سر انصاف هم نیست
 در این دیوان سراکس متهم نیست

سرآمد غم سرآمد زندگانی چو عمری نیست دیگر جای غم نیست

ابیاتی از سلام آبادنامه

عبادت گر کنی بر خاک ره به	به خاک تیره عبد روسیه به
زمین چون باز باشد آسمان باز	دعا در آن فضا آید به پرواز
خوشا وقت نماز صبحگاهی	که می تازد سپیدی بر سیاهی
خرو چون برکشد الله اکبر	طنینش افتد اندر دشت و کردر
بتابد از سپهر نیلگون فام	شسه سیارگان آرام آرام
به زر انداید آن سیمین کویران	کویران را دهد رنگی زیران
درختان را دهد زربفت جامه	به سرشان برنهد زرین عمامه
بپیماید به نرمی آسمان را	که جان ببخشد گیاه مهربان را
به هر چه اندر جهان نیرو ببخشد	به گلبن گل به گلشن بو ببخشد

تو را چون سیم و زر گردد فراهم	منه بر هم که برگیرند با هم
دریغ آن مرد کو احسان ندارد	که احسان را به جز انسان ندارد
ز من گو با بخیل ای بی خرد کس	نیاورده ست کس مال کس از پس
ببخشای و بخور آن را که داری	چرا از بهر وارث می گذاری
خدا روزی رساند بندگان را	چرا غم می خوری آیندگان را
هزاران صد هزاران صد هزاران	که هستند از طبیعت جیره خواران
به دریا و به کوه و دشت باشند	اگر تنها و گر انبوه باشند
فزونی جستن اندر جانور نیست	ولی نوع بشر را این هنر نیست
نهد بر مال و ملک خویشان بند	که از فرزند بسپارد به فرزند

کسان گر در ره خدمت بپویند نباید نام خدمتگر نگویند

ولیکن بدگهر را چاره نتوان گریز از کژدم جرّاره نتوان
سیاهی بردن از انگشت نتوان نکویی خواستن از زشت نتوان
نهاد بدنکو هرگرفه نگردد جعل از رنگ و بو هرگز نگردد
امیدم هر کس از آیندگان‌اند به خدمتکارها رحمت رسانند!!
گر آدم زاده‌ای آدم‌صفت باش پی کسب و کمال و معرفت باش
هزاران بار اگر قرآن بخوانی نبخشد سودت ار معنی ندانی
زبان خود ز بدگویی نگهدار دل خود را ز بدخویی نگه دار

الهی یا الهی یا الهی به حکم تُست اگر کردم گناهی
تو خود فرموده‌ای در کار سازی یکی را گُل یکی را خار سازی
نباشد اختیار آنجا که جبر است چو پای جبر آمد جای صبر است
یکی ظلمت بیابد دیگری نور خدا چون خواست باشد بنده معذور
بخوان افسانه پیشینیان را بد و خوبی که بوده‌ست این و آن را
مگو انسان شدن کاری است آسان که دشوار است انسان گشتن انسان
قناعت کن قناعت کن قناعت قناعت بهتر است از هر بضاعت
فقیر از نیم نانی نیم‌سیر است غنی را چون طمع باشد فقیر است

بباید خواند آثار کهن را ولی نو کرد می‌باید سخن را
نباید در ره علم ایستادن بدان چیزی که دانی دل نهادن
نباشد حاصلی در جازدن‌ها به جای پای آنان پازدن‌ها

نخل

در پناه تو ای گرامی نخل ای بسا روز که آرمیدم من

«نیم با»^۱ و «کلوخ»^۲ پخته و خام هر چه بودت به بار چیدم من

چتری از برگ‌های سبز و تری بر سرم از تو بود گسترده
بسته خورشید را ره از گنبد سبزگون، زردگون یکی پرده

گشته از باد بارور چونانک گشته از باد بارور مریم
جز درختان پاک و مریم پاک کس نگشته است بارور از دم

نیش و نوشت به هم بود، زیرا «باسکین»^۳ از تو و «کویله»^۴ ز تست
تا بیاشامد آب از «ناچنگ»^۵ طفل را ساده‌تر وسیله ز تست

بر فراز تو می‌شدم با «لیف»^۶ از «کوشک»^۷ تو گشته آویزان
و آن رطب‌های ترد و تازه‌تر زی فرود از فراز بُد ریزان

زان بلندی چو می‌فکنم چشم همه سوریگ بود و صحرا بود
و آن ده شوربخت مسکین بر از کران کویر پیدا بسود

تو سر اندر سپهر برده و من سرفرو برده در گریبانت
می‌مکیدم، به هویت آخته دست شهد از خوشه‌های پستانت

از غسل خوشتر و طبیعی‌تر رُطبی بود کان به بار تو بود

۱. nimba خرمای نیم‌رس.

۳. baskin انتهای برگ درخت نخل که خار دارد.

۵. nachany - آبشارهای خُرد در مسیر جوی آب

۶. Lif - ریسمانی که از الیاف نخل می‌سازند و با آن بر فراز درخت می‌روند و به آن پرونده parvancda هم گویند.

۷. kaveshk - انتهای شاخه نخل که به درخت وصل است.

۲. KOLUX خرمای نارسن.

۴. KaviLa غلاف درخت نخل که شکوفه‌ها در آن قرار دارد.

نیست خرما بدون خار ولی همچو گل بی‌گزند خار تو بود

طفل بودم ولی به ماه صیام نیت و عزم روزه‌داران بود
و آن رطب‌ها به خوان افطاری زیست بزم روزه‌داران بود

یاد دارم که سخت می‌بستم کمر کودکی به یاری تو
با دو دست ضعیف می‌کردم کودورزی و آب‌یاری تو

رازها بود و گفت‌وگوها بود چون به پایت به خاک می‌خفتم
می‌شنیدم هر آنچه می‌گفتی می‌شنیدی هر آنچه می‌گفتم

یاد دارم که بامدادی خوش چون نهادی ز مهر سربه‌سرم
با زبانی فصیح فرمودی بارور باش بارور پسر

اینک از شصت سال افزون است که ز فرزند خویشان دوری
من به «ری» مانده خوار و سرگردان تو به عزت مقیم در خوری

تا سپردم تو را به دیگر کس سخت در رنجم از جدایی‌ها
تو و آن قدر مهربانی‌ها من و این مایه بی‌وفایی‌ها

کس نپرسید از این نمک‌شناس که چرا رایگان فروختم
باختم، باختم که باختم سوختم، سوختم که سوختم

شکوه

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان، اما
 به قطع رشته‌ی جان عهد بستم بارها با دل
 کی اگه می‌شود از روزگار تلخ ناکامان
 به دامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
 نخواهد عمر جاویدان هر آن کو همچو من بیند
 مذاقت تلخ‌تر از زهر بودی چون مذاق ما
 وفا و مهر کی دارد «حبیب» آن که می‌خواند
 چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را
 در ایران پیروی باید قضای آسمانی را
 به من آموخت گیتی سُست عهدی سخت جانی را
 کسی کو گسترده هر شب بساط کامرانی را
 به ساغر آن که می‌ریزد شراب ارغوانی را
 به یک شام فراق اندوه عمر جاودانی را
 تو هم ای ناصح ار می‌دیدي آن شیرین زبانی را
 به اسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

وصیت

من نمی‌خواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
 من نمی‌خواهم، که فرزندان و نزدیکان من
 من نمی‌خواهم، به رسم سوگواری یا خبر
 من نمی‌خواهم، پی تشییع من، خویشان من
 من نمی‌خواهم، و گر چه این خواستن بس نابجاست
 من نمی‌خواهم، پی آمرزش من قاریان
 من نمی‌خواهم، که در ترحیم من یاران من
 آن چه در تحسین من گویند بهتان است و بس
 من نمی‌خواهم به کوی خانه‌ام هم‌شهریان
 من نمی‌خواهم، برای رفع هولِ شام مرگ
 من نمی‌خواهم، خدا را بی‌گناهی گوسفند
 دوستان گریان شوند و دیگران گریان کنند
 ای پدر جان، ای عمو جان، ای برادر جان کنند
 در جراید قصه مرگ مرا اعلان کنند
 خویش را از کار و دارند و سرگردان کنند
 کاین تن فرسوده‌ام را دفن در تهران کنند
 با صدای زیر و بم ترتیل الرحمان کنند
 مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند
 من نمی‌خواهم مرا آلوده‌ی بهتان کنند
 شام‌گاهان زین سوی و آن سوی آتش خوان^۱ کنند
 بر مزارم قاریان را نصب شادروان^۲ کنند
 بهر اطعام عزاداران من قربان کنند

۱. در خور برای آمرزش متوفی سه نوبت در کوی شامگاهان در خانه او جمع می‌شوند آتش می‌افروزند و فاتحه می‌خوانند.

۲. در خور رسم بر این بود که حداقل سه شبانه روز قاریان کنار مزار متوفی خیمه می‌افراشتند و قرآن می‌خواندند.

من نمی‌خواهم، که از اعمال ناهنجار من زایزد مَنان تمنّا بخشش و غفران کنند
 جان من پاک است و چون جان پاک باشد عیب نیست خود اگر ناپاک تن را طعمه‌ی نیران کنند
 من نمی‌خواهم، که اشعار من و آثار من ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند
 مزدِ خدمت‌های دیرین مرا فرهنگ داد من نمی‌خواهم به عنوانی دگر احسان کنند
 در نمک‌زاری کجا از هر طرف فرسنگ هاست پیکرم را بی کفن بی شست و شو پنهان کنند

نمونه نثر حبیب یغمایی:

باز واپسین وداع با سعدی

روز هفتم اسفندماه ۱۳۶۰ مسافرت به شیراز اتفاق افتاد. بی فاصله پس از ورود به آن شهر عزیز به آستان مقدس شیخ بوسه زدم و با این گفتار بی مایه وداع بازپسین گفتم.

سعدی پیامبر فارسی است، و معجزه او زبان او. از دیگر کمالات انسانی و فضایل معنوی او بگذریم. نکته‌ای که تکیه بدان می‌توان کرد و باید کرد زبان اوست که دیگر شاعران بزرگ ایران و شاید جهان چونین معجزه‌ای نیاورده‌اند. ما در این دوره و فرزندان ما در آینده به زبان فردوسی یا مولوی یا حافظ یا دیگر بزرگان ادب سخن نمی‌کنیم، زبان ما زبان سعدی است. اوست استاد مسلم و معلم بزرگ، اوست آفتابی جهان‌نورد که از نور و فروغ خود معارف بشری را تابش و روشنی بخشیده است.

جوانی از شیراز چون کشور خود را چون موی زنگی درهم و آشفته می‌بیند، از تنگ ترکان بیرون می‌شود. گریزگاه او ممالک اسلامی است. در نظامیه بغداد درس می‌خواند... به ارشاد ابوالفرج جوزی گردن می‌نهد. در مساجد شهرهای اسلامی چون بعلبک به منبر می‌رود و خلق را موعظه می‌کند. به زیارت کعبه می‌شتابد. غالب ممالک اسلامی را به عزم سیاحت و به نظر عبرت درمی‌نوردد. با کاروانیان عرب دمخور و دمساز می‌شود. به دزدان و راهزنان دچار می‌گردد. بیابان‌ها را با پای برهنه درمی‌نوردد. با مرجل و ابریق و سنگ تافته سر و کار پیدا می‌کند. با پلنگ می‌ستیزد. به عملگی و کار گل درمی‌افتد. زن می‌کند و فرزند می‌آورد و در صنعا طفلش درمی‌گذرد. او چون درختی است تناور به هیکل قوی که تحمل این مصائب را دارد.^۱

۱. به هیکل قوی چون تناور درخت (بوستان) و بسیاری از اشارات دیگر را باید خود متوجه بود.

سعدی به تمام معنی مسلمان است و سنی است. قرآن و نماز را که از کودکی فرا گرفته از یاد نمی برد. خدا و پیامبر اسلام و خلفای چهارگانه را ستایش می کند. اما به علی بن ابی طالب (ع) و فرزندان او ارادتی بیش دارد و از بنی فاطمه امید دارد که ایمان خاتمه قولش باشد.

جوانمرد اگر راست خواهی ولی است کرم پیشه شاه مردان علی است
 خدایا به حق بنی فاطمه که بر قولم ایمان کنم خاتمه
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول من و دست و دامن آل رسول



سعدی، شیراز و مردمش را و خاکش و کوچه هایش و باغهایش را دوست دارد و حتی در شهر شام که زیباترین بلاد اسلام است به یاد شیراز غزل می گوید.^۱

و آرزو دارد که سپیده دمان از فراز تپه الله اکبر به شهر برسد و به روان شیخ کبیر و روزبهان و دیگر عرفا و بزرگان درود فرستد و اگر به قدم رفته است به سرباز آید.

سعدی شاعر است، عارف است، واعظ است، طبیب است، نصیحت گر است، پندآموز است، آموزگار است، آمیزگار است، سیاست مدار است، عاشق است، رند است، زیباپرست است، با زنان مهرور شیراندام که یکی از آنان فاطمه نام دارد.^۲ مغازله ها دارد و از دیگر زیبارویان خوش سیما، و گرچه شیخ صفی الدین اردبیلی در محضرش باشد^۳، چشم بر نمی گیرد.

به نغمه و آواز خاصه اگر از کام و دهان و لب شیرین برآید فریفته می شود. ساق شهوت انگیز دلش را می برد. دستار قاضی را نمی ستاند اما دستار خود را به مطرب می بخشد.

از ملایمت و سرزنش ها نمی رهد. از روی خوب شکیب ندارد و اگر نظر به خوبان حرام است بسی گناه دارد و چون از فراق یار غمناک است خدا او را به دوزخ می اندازد، چون بهشت جای غم نیست. سعدی شاعری است زمینی و حکیمی است واقع بین در تربیت مردمی از زن و مرد و پسر و دختر و

۱. در یکی از نسخ قدیم قسمتی از غزلها عنوان «شامیات» دارد و تصور می رود غزلهایی است که سعدی در شام فرموده است. (نسخه آستان قدس رضوی)

۲. در نسخه قدیمی دیگر رساله ای است به نام «معنیات» که قطعاتی چند در معنا دارد. یکی از آن قطعه ها به نام «فاطمه» است که به تصریح شیخ به وی دلبستگی داشته. (نسخه خطی خودم)

۳. در مأخذی معتبر نوشته شده که شیخ صفی الدین اردبیلی به دیدار سعدی رفت. در آن هنگام جوانی زیبا در محضرش بود و سعدی بدان جوان توجه داشت نه به شیخ صفی الدین (در یکی از شماره های یغما هم مأخذ را می توانید خواند و هم عین عبارت را).

شاه و گدا که در روی زمین زندگانی می‌کنند. مردی است با سلامت فکر و متعادل. اگر چرخ به مرادش نگردد آن را بر هم نمی‌زند. بر قلم صنع خطاروا نمی‌دارد^۱.

نه کرسی فلک را زیر پای قزلارسلان نمی‌گذارد. پند دانا را و گر چه به دیوار نوشته باشد به گوش می‌سپارد. مغز مردم را به گرز گران نمی‌کوبد. در نظر او ملک سراسر زمین ارزش خونی را که بر زمین ریخته شود ندارد.

سعدی صوفی است، صوفی پاک اعتقاد و نجیب و امین، نه از ازرق پوشان دروغی که عبایی بلیلانه بر تن کنند و به دخل حبش جامه زن و ابریق رفیق را بدزدند.

او کشیش معجب را به دوزخ می‌کشاند. از شناگر و منسوج باف حکمت می‌آموزد. از پسر نی زن آتش به جان در می‌افکند. میهمان نوازی را و گر چه میهمان گیر و میزبان پیامبر باشد فرایاد می‌دهد. شما در زندگانی چه موضوع را می‌توانید جست که سعدی را در آن موضوع راهی و رایبی نباشد و دستوری و پندی ندهد.

سعدی با سلاطین و وزیران و حکام دمساز و معاشر است. اگر درباری معزز و محترم است، خود را خوار و زبون نمی‌کند. خیر خواه مردم و واسطه خیر است.

او قصیده سراسر است. اما چه قصایدی و چه گفتاری که پس از قرن‌ها در پیشگاه سلاطین جابر نمی‌توان خواند. او به پادشاهان با تلخی و سطوت هشدار می‌دهد و به بیم می‌افکند. انکیانوی ترک را برادرزاده می‌خواند تا به مردم شیراز ستم روا ندارد.

سعدی مسلمان است و در نظرش عیب نیست اگر گبر و ترسا را دشمن اسلام بدانند. این جهال و عوام الناس اند که عبارت: «گبر و ترسا وظیفه خورداری» را پیرهن عثمان کرده‌اند و از در حماقت فریاد بر می‌آورند و خبثی درج می‌کنند، بی این که عبارت جهانی «بنی آدم اعضای یکدیگرند» را بفهمند و به داستان‌ها و حکایات بشردوستانه او بنگرند، حفظت شیئا و غائب عنک اشیاء.

این گروه دشمن ایران و اسلام و دشمن زبان فارسی و دشمن بشریت هستند در نهاد انسان متعادل حالات گوناگون نهفته است.

گاهی قرآن و نماز می‌خواند، گاهی معاشقه می‌کند، گاهی شطرنج می‌بازد. این سعدی است که تمام

۱. تعریضی است به حافظ.

این کیفیات را به جد یا طیبیت در اشعار خود می‌آورد.
 اگر یک نفر زندانی را مخیر کنند که تنها یک کتاب را با خود داشته باشد مسلم است کلیات سعدی را اختیار خواهد کرد که از تنوع بی‌نظیر است و خسته کننده نیست و گرچه مکرر بخواند.
 ای نیک‌بخت مردم شیراز را که هر وقت می‌توانند مزارش را زیارت کنند و عشق انسان‌دوستی را از مزارش ببینند:

ز خاک سعدی شیراز بوی عشق آید هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی
 چو ابر مایه ز دریای بی‌کران گیرم دوباره عرضه به دریای بی‌کران دارم

سعدیا جلوه جان‌ها به صفای تو بود رهنمای بشر اندیشه و رای تو بود
 شور در پرده گیتی ز نوای تو بود من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود
 سر نه چیزی است که شایسته پای تو بود
 دولت آن راست که در کوی تو باشد همه عمر فتنه طبع سخنگوی تو باشد همه عمر
 قبله بندگیش سوی تو باشد همه عمر جز به آن روی که در روی تو باشد همه عمر
 وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
 راستی هیچ سخن چون سخت شیرین نیست نیروی طبع خداداده کس چندین نیست
 به درخشندگیت ماه نه و پروین نیست ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
 که نه آن ذره معلق به هوای تو بود
 از ازل مهر تو آمیخته شد با گل من از تو آموخت ادب این دل ناقابل من
 حاصل عمر همین بود و خوشا حاصل من تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
 هیچکس را نپسندم که به جای تو بود
 چون به شیراز تو، وان شهر و دیار تو رویم پی پابوس تو اول به مزار تو رویم
 مرگ اگر روی نماید به حصار تو رویم غالب آن است که سر در سر کار تو رویم
 مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
 محفلی طرفه بسازیم همه شب من و دل که به یاد تو پر از شور شود آن محفل

نه همین شمع که ماه است از آن بزم خجل من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
 گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
 پرتو فکر تو چون از افق دهر دمید آسمان گفت که این نور بیاید جاوید
 روزگاران چو تو فرزند کجا خواهد دید عجب است آن که ترا دید و حدیث تو شنید
 که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
 گرچه از درد به گردون برسد ناله مرد عشق را چاره نجویند چه می باید کرد؟
 بلبل از باغ زند ناله چو بیند رخ ورد خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
 خاصه دردی که به امید دواى تو بود
 مکتب و مصطبه با حکمت سعدی هیچ است مسجد و صومعه با خلوت سعدی هیچ است
 هر بلندی به بر رفعت سعدی هیچ است ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
 پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

زندگی‌نامه و فهرست‌نامه آثار حبیب یغمائی

سالشمار زندگی

- ۱۲۸۰ ش تولد در خور از آبادیهای کویری ناحیه جندق و بیابانک
 ۱۲۹۵ حرکت به دامغان و شروع به تحصیلات قدیمه در شاهرود و دامغان
 ۱۳۰۰ ورود به تهران و اقامت در مدرسه دارالشفاء و آغاز تحصیل در مدرسه آلیانس
 ۱۳۰۱ آغاز تحصیل در دارالمعلمین مرکزی (عالی)
 ۱۳۰۲ عضویت در انجمن ادبی ایران
 ۱۳۰۳ آغاز همکاری ادبی با روزنامه «طوفان» محمد فرخی
 ۱۳۰۶ تحصیل در مدرسه حقوق و علوم سیاسی به مدت یک سال
 ۱۳۰۷ ریاست اداره ثبت احوال خور
 ۱۳۰۸ ریاست معارف و اوقاف سمنان
 ۱۳۰۹ آغاز معلمی ادبیات فارسی در مدارس دارالفنون و چند مدرسه دیگر

- ۱۳۰۹ همکاری و یآوری با محمد اسحق در تألیف سخنوران ایران در عصر حاضر در دو جلد (چاپ کلکته)
- ۱۳۱۳ عضویت اداره انطباعات وزارت معارف و آغاز همکاری با محمدعلی فروغی در تصحیح و چاپ کلیات سعدی و منتخب شاهنامه و اداره آن
- ۱۳۲۳ مدیریت مجله آموزش و پرورش (دوره‌های ۱۴ و ۱۵ و ۲۳)
- ۱۳۲۷ تأسیس مجله یغما (که منظمأ بطور ماهانه به مدت سی سال نشر شد)
- ۱۳۲۷ ریاست فرهنگ کرمان (مدت سه ماه)
- ۱۳۲۸ مراجعت به طهران با سمت بازرسی وزارتی
- ۱۳۳۱ ریاست اداره کل نگارش وزارت فرهنگ
- ۱۳۴۱-۴۲ تدریس در دانشسرای عالی (دانشگاه تربیت معلم) و مدرسه عالی ادبیات و زبانهای خارجی
- ۱۳۵۵ دریافت درجه دکتري افتحاری در رشته ادبیات و علوم انسانی از دانشگاه تهران
- ۱۳۵۸ (اسفند) تعطیل مجله یغما
- ۱۳۶۱ (۲۴ اردیبهشت) درگذشت

تالیفات و آثار

- ۱۳۰۴ جغرافیای جندق و بیابانک و شرح حال یغمای جندقی با مقدمه عباس اقبال آشتیانی، ۵۰ ص.
- ۱۳۱۲ دخمه ارغون.
- ۱۳۱۵ رساله در علم قافیه برای تدریس در دارالفنون، ۲۳ ص.
- ۱۳۱۵ گرشاسب نامه اسدی طوسی، ۵۱۲ ص.
- ۱۳۲۱ منتخب شاهنامه برای دبیرستانها (با همکاری محمدعلی فروغی)، ۶۴۴ ص.
- ۱۳۲۲ نامه فرهنگستان (به مدت پنج سال در ده شماره)
- ۱۳۲۳ مجله آموزش و پرورش (دوره‌های ۱۴ و ۱۵ و ۲۳)
- ۱۳۲۷ مجله یغما بطور ماهانه (به مدت سی سال)

- ۱۳۳۲ کاروان فرهنگی از پاکستان به ایران (منظومه)، ۱۶ ص.
- ۱۳۳۴ رساله در علم قافیه (طبع دوم)، ۳۰ ص.
- ۱۳۳۶ دخمه ارغون (تجدید طبع) ۸۴ ص.
- ۱۳۳۷ واحه جندق و بیابانک. از نشریات مجله مردم شناسی، ۲۴ ص.
- ۱۳۳۹-۴۴ تفسیر طبری (در هفت جلد) از روی نسخه خطی کتابخانه سلطنتی، ۲۰۸۶ ص. (تجدید چاپ هم شده است).
- ۱۳۴۰ قصص الانبیاء از ابواسحاق نیشابوری، ۴۹۰ ص.
- ۱۳۴۰ نامه‌های طبیب نادرشاه، ترجمه دکتر علی اصغر حریری، ۸۱ ص. (انتشارات انجمن آثار ملی)
- ۱۳۴۰ رساله در علم قافیه. طبع سوم (کتابخروشی ابن سینا).
- ۱۳۴۳ نمونه نظم و نثر فارسی (از آثار اساتید متقدم، جنگ خطی قرن هفتم هجری). با مقدمه ایرج افشار، ۲۷۲ ص.
- ۱۳۴۹ فردوسی و شاهنامه او (مجموعه مقالات تقی زاده درباره شاهنامه و مقدمه قدیم شاهنامه به تصحیح محمد قزوینی و تحقیق درباره شاهنامه نوشته خودش)، ۳۶۰ ص. (انجمن آثار ملی)
- ۱۳۴۹ یادنامه تقی زاده، ۳۰۶ ص. (انجمن آثار ملی)
- ۱۳۵۰ نامه مینوی (مجموعه مقالات به پاس پنجاه سال خدمات مجتبی مینوی)، با همکاری ایرج افشار، ۶۲۴ ص.
- ۱۳۵۱ سرنوشت (مجموعه اشعار)، ۳۵۷ ص.
- ۱۳۵۱ مقالات فروغی درباره شاهنامه و فردوسی ۱۹۲ ص. (انجمن آثار ملی)
- ۱۳۵۳ عامری نامه (مجموعه مقالات تقدیم به علی محمد عامری) مشتمل بر هجده مقاله تحقیقی و تاریخی، ۳۷۶ ص.
- ۱۳۵۳ مقالات فروغی، جلد اول، ۳۵۱ ص.
- ۱۳۵۴ گرشاسب نامه (تجدید طبع)

- ۱۳۵۴ فردوسی در شاهنامه
- ۱۳۵۴ شهر پیامبر. به اهتمام سید محمد علی صفیر. ۶۴ ص.
- ۱۳۵۵ مقالات فروغی، جلد دوم، ۳۰۶ ص.
- ۱۳۵۵ منتخب شاهنامه فردوسی (تجدید طبع) دفعات بعد یادداشت نشد.
- مقالات حبیب یغمائی در مجله‌های ارمغان، نامه فرهنگستان، آموزش و پرورش، مردم‌شناسی و یغما چاپ شده است برای فهرست آنها به «فهرست مقالات فارسی، (سه جلد) مراجعه شود.

آثاری که به مباشرت حبیب یغمائی و به عنوان انتشارات

مجله یغما نشر شده است

- ۱۳۲۷ اقبال لاهوری: از مجتبی مینوی (بجای شماره ۱۱ و ۱۲ سال اول مجله یغما)
- ۱۳۲۷ مناجات حضرت امیر به خط قوام السلطنه
- ۱۳۲۷ متن نطق نماینده کرمان در مجلس شورای ملی (مهندس احمد رضوی)
- ۱۳۲۹ ثبت مصدري: از مجتبی مینوی
- ۱۳۳۰ این انگلیسی‌ها: از ابولفضل میربها
- ۱۳۲۱ بحثی در تصوف: از دکتر قاسم غنی
- ۱۳۳۴ بحثی در سیاست: از دکتر قاسم غنی
- مباحث صرفی و نحوی: از مجتبی مینوی
- ۱۳۴۰ ایران را از یاد نبریم: از محمد علی اسلامی ندوشن
- ۱۳۴۴ به دنبال سایه همای: از محمد علی اسلامی ندوشن
- ۱۳۴۴ هفتاد سالگی فرخ: زیر نظر مجتبی مینوی
- ۱۳۴۴ اصلاح یا تغییر خط فارسی: از مجتبی مینوی
- ۱۳۴۶ احتفال بیستمین سال تأسیس مجله یغما
- ۱۳۴۷ تک درخت: از عبدالحسین زرین کوب
- ۱۳۵۰ سبک شعر در عصر قاجاریه: از نصرت تجربه کار

یوسف و لیلی: از نیکلا حداد، ترجمه حبیب‌الله عین‌الملک

۱۳۵۱ سرنوشت: از حبیب یغمائی

۱۳۵۱ کاخ ابداع: از علی دشتی

۱۳۵۱ جبر و اختیار: از علی دشتی

۱۳۵۲ سه نمایشنامه مولیر: ترجمه محمد علی فروغی

تخت پولاد: از علی دشتی

۱۳۵۳ ثمره شجره الهیه از میرزا رفیما نائینی بامقدمه و تصحیح عبدالله نورانی.

۱۳۵۴ فردوسی در شاهنامه: از حبیب یغمائی

۱۳۵۷ سلام آباد: از حبیب یغمائی

۱۳۵۸ لنگریه: از هنر یغمائی

استاد اقبال یغمائی: در سال ۱۲۹۵ شمسی در خور زاده شد. وی کوچکترین فرزند حاج اسدالله منتخب السادات و برادر شادروان استاد حبیب یغمایی بود. در کودکی در مکتب ملا لطفعلی خوری قرآن آموخت. آنگاه در مدرسه‌ای که حاج حسینقلی معلم خوری وارسته دانا گشوده بود به دانش آموزی پرداخت. در سال ۱۳۰۲ در سن هفت سالگی برای ادامه‌ی تحصیل به شاهرود و آنگاه به تهران رفت. در تهران در مدرسه خاقانی و علمیه تحصیلات خود را پی گرفت. در سال ۱۳۱۲ به دانشسرای تهران راه یافت و پس از پایان دوره‌ی دانشسرا در سال ۱۳۱۵ به شاهرود رفت و در دبیرستان‌های آن شهر به تدریس پرداخت. چندی هم در مشهد مدیر دبیرستانی بود. در سال ۱۳۱۷ به خدمت نظام احضار شد و در تربت‌جام خدمت نظام را تمام کرد. پس از پایان جنگ جهانی دوم در تهران اقامت گزید و در سال ۱۳۲۷ در اداره کل نگارش وزارت فرهنگ (آمورش و پرورش فعلی) به خدمات فرهنگی خود ادامه داد. وی در این وزارتخانه مدیریت مجلات «دانش‌آموز» و «آموزش و پرورش» را عهده‌دار بود و تا زمان بازنشستگی عضو وزارت آموزش و پرورش بود. در سال ۱۳۵۰ به خواهش شادروان دکتر پرویز خانلری با بنیاد فرهنگ ایران به همکاری پرداخت و همزمان در اداره کل نگارش فرهنگ و هنر نیز کار می‌کرد.

استاد مردی بود انسان، خوش خلق، مهربان، فروتن و افتاده و مشوق بسیاری از پژوهندگان

جوان. به فرهنگ و ادب فارسی عشق می‌ورزید. زبان فرانسه را به خوبی می‌دانست و ده‌ها مقاله و کتاب از این زبان ترجمه کرده است. نوشته‌هایش روان و گیرا و سرشار از لطف است. در سال ۱۳۵۸ خانه‌نشین شد، اما همچنان گذشته پرکار بود و تا هنگام مرگش که پانزدهم شهریور ۱۳۷۶ بود قلم و دفتر از دست نهد. وی در سالهای پایانی عمر، همه ساله در فصل پائیز به زادگاهش «خور» می‌آمد. به یاد روزهای کودکی به نخلستان می‌رفت. با کشاورزان پیر که کشتخوان و خرماستان را شاداب و سبز می‌خواند، می‌نشست. زانو میزد و دست‌های پر برکت آنها را می‌بوسید و می‌فرمود، دست اینان را بوسیدن خطا نیست. او هر شب تن خود را به آب چشمه «دریا شو» که از فراز «قله طین» در نخلستان می‌تراود، می‌سپرد. گویی با این کار روانش نیز آرامش می‌یافت. فصل تابستان به دامن فیروز کوه و ده زرین‌دشت که در آنجا باغکی و کتابخانه‌ای داشت پناه می‌جست تا در هوای پاک آنجا و دور از هیاهوی شهر دودآلود تهران نفسی تازه کند.

خدمات فرهنگی استاد

۱- مدیریت مجله دانش‌آموز. مجله دانش‌آموز نخستین مجله‌ای است که برای کودکان و نوجوانان در ایران منتشر شده است. نخست مدیریت آن با مرحوم عباس یمینی شریف بود و از سال دوم ۱۳۳۳ استاد مدیریت آن را به عهده گرفت. مجله‌ای با مطالب متنوع از داستان و قصه و شعر و مقالات علمی.

۲- مجله آموزش و پرورش. شادروان اقبال در سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ رسماً سردبیری مجله آموزش و پرورش را که توسط وزارت آموزش و پرورش منتشر می‌شد به عهده داشت. در این ادوار مجله سرشار از مقالات آموزنده و پربار است.

۳- مجله رایزن. امتیاز این نشریه از خود استاد بود و بیش از هفت شماره آن منتشر نشد. افزون بر این نشریات آن مرحوم با برخی دیگر از روزنامه‌ها و مجلات همکاری داشت که مهمترین آنها «مجله ادبی یغما» بود.

مهمترین تألیفات استاد عبارتند از:

۱- بایزید بسطامی ۲- تشبیهات شاعرانه ۳- جغرافیای تاریخی دامغان ۴- داستان تاریخی نورجهان و جهانگیر ۵- دارالفنون ۶- خلیج فارس ۷- خداوند دانش و سیاست خواجه نصیرالدین

طوسی ۸- ابومسلم خراسانی سردار سخت‌کوش ۹- شهید راه آزادی سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی ۱۰- بزرگمهر دانای بزرگ ۱۱- فردوسی طوسی ۱۲- بلوچستان و سیستان ۱۳- وزیران علوم و معارف و فرهنگ ایران ۱۴- مختصر رامین ۱۵- زگفتار دهقان ۱۶- هوسنامه خسرو و شیرین نظامی ۱۷- داستانهای عاشقانه ادبیات فارسی ۱۸- گزیده قابوس‌نامه ۱۹- افرند (آخرین درس) ۲۰- طرفه‌ها در سه جلد ۲۱- تصحیح ابومسلم‌نامه ابوطاهر طوسی

ترجمه‌ها:

۱- پتی‌شز اثر آلفونس دوده ۲- پل و ویرژینی اثر برناردن دوسن پیر ۳- ربنسن کروژنه اثر دانیل دافو ۴- تلماک اثر فنلن ۵- سفرنامه شاردن فرانسوی در ۵ جلد

افزون بر این آثار ۲۱۴ نوشته در موضوعات گوناگون شامل مقالات تحقیقی داستان‌های کوتاه و حکایات خواندنی و غیره حاصل عمر پر بار اقبال یغمایی است. روانش شاد باد.

اقبال نویسنده بود تا شاعر. نگارنده تنها یک رباعی از او درباره کتاب دیده‌ام که در میان یادداشت‌هایم نیافتم. در یکی از سفرهایش به خور خاطره‌ای از دوران تحصیل را برای نگارنده بازگو فرمود. از ایشان خواستم آن خاطره را با قلم توانای خود به یادگار برایم بنویسد. باکمال فروتنی پذیرفتند و چون در جای دیگر به چاپ نرسیده در این جا به خوانندگان تقدیم می‌شود:

آنچه می‌خوانید افسانه نیست، حقیقت محض است. بسیار سال پیش ازین، آن روزها که بیش از سیزده سال نداشتم، قریب پنجاه و اند سال پیش - آغاز فصل تابستان همراه کاروانی از «دامغان» به خور می‌رفتم، تا با پدر و مادر و دیگر بستگانم دیداری تازه کنم. چابک بودم و پیاده می‌رفتم و غالباً مسافتی نه بسیار زیاد جلوتر از کاروان راه می‌پیمودم. آن روز کاروان به طرف «سرِ کویر» پیش می‌رفت. قرار بود پس از رسیدن به «رشم» و استراحت، بعد از اینکه شترها آب خوردند، سرشب به کویر بزنیم. این اصطلاح کاروان‌های کویر گذر است. نمی‌دانم چه خیال در سرم پدید آمد که زودتر از کاروان وارد «رشم» شوم. ازین رو پس از اینکه پرسیدم تا «رشم» چه قدر راه مانده و گفتند بیش از سه ربع فرسنگ فاصله نیست، در حالی که یکی دو برگ کاغذ و یک مداد در دستم بود و لباس سبک برتن داشتم از قافله پیش افتاده‌ام. راه کوبیده بود، و چون راههای فرعی از آن جدا نمی‌شد بیم‌گم شدن نداشتم. کم‌کم هوا گرم شد و خسته شدم. لختی در پناه تخته سنگی نشستم و دگر باره به راه

افتادم و پس از اینکه باز به قدر فرسنگی راه پیمودم، راه به مسیلی پیوست که اثر کوبیدگی در آن معلوم نبود. به سخن دیگر به بیراهه افتادم و هر چه پیش تر می رفتم دیواره‌ی دو طرف مسیل بلندتر می شد. کم کم ترس و وحشت بر من چیره شد، و خستگی و تشنگی بی تابم کرد. توان رفتن نماند. در آن دقایق بیم‌انگیز چون خود را تنها و جانم را در خطر دیدم، چنان که طبع همه خلقان است امید از همراهان بریدم و به خدا بستم. از سر درد مناجات‌ها کردم، گریستم و نجات خود را به زاری از خدا و پیغمبر و ائمه اطهار طلبیدم. از ترس باختن جان به زحمت با چنگ از دیوار مسیل خود را بالا کشیدم، باقی مانده نیرویم را به کار گرفتم و یک میدان دیگر پیش رفتم. از دور در آن طرف مسیل شبان جوانی را دیدم که گوسفند می چراند. به دیدنش چنان شادمان شدم که نام «رشم» از یادم رفت و بی اختیار با صدای بلند از او پرسیدم:

راه آنجا که می خواهم بروم از کدام طرف است؟ شبان پس از اینکه چند بار پرسشم را تکرار کردم به گمان اینکه مسخره اش کرده‌ام ناسزا گفت و به دنبال کارش رفت، و من چون یقین کردم به «رشم» نزدیک شده‌ام و مناجاتم مورد قبول درگاه احدیت قرار گرفته، نیرو و رمق یافتم. به تجسس آبادی بالای تپه‌ای رفتم و «رشم» را پایین تپه دیدم. لنگ‌لنگان و فرسوده خود را به آن جارساندم پیرزنی را دیدم که سبویی پر آب به خانه می برد. از او آب طلبیدم، نداد و با لهجه‌ای که در آن دم به نظر گیرا و خوش آهنگ نیامد، گفت: برو کنار چشمه و هر چه می خواهی آب بخور. اما وقتی کاغذ و مداد را به دستم دید گفت: با خالو تو ملایی؟! گفتم: بلی. آن وقت لحنش ملایم تر شد. کوزه‌ی آبش را به دیوار تکیه داد و مرا به چشمه که از آنجا دور نبود رهنمایی کرد. آب خوردم و دست و رویم را شستم. چنان شدم که رنج گرسنگی از یادم رفت. آن وقت پیرزن گفت: با خالو گفتمی ملایی؟ دعا هم بلدی بنویسی؟ نمی دانم چه در دلم گذشت که گفتم: بلی دعا هم می نویسم. به شنیدن این جواب مهربان تر شد. مرا به کلبه اش برد و گفت برایم دعا بنویس. یادم نیست مرادش چه بود. گفتم راستش این که من راهی دور بریده‌ام و گرسنه‌ام. اول چیزی برایم بیاور تا بخورم. بعد دعای خوبی برایت می نویسم. نه تنها پول دعانویسی از تو نمی گیرم. پول غذایت را هم می دهم. پیرزن گفت: معامله تمام، نه پول می دهم و نه پول می گیرم. آن وقت بیرون رفت و پس از مدتی با دو تخم مرغ پخته و یک کاسه کشک سابیده و یک گرده نان برگشت و پیشم گذاشت و گفت: بخور. کوزه آبش را هم آورد. پس از آنکه غذا خوردم،

گفت: حالا باید برایم دعا بنویسی. من پاره‌ای از ورقِ بزرگ کاغذی که باخود داشتم جدا کردم و با صدق و اخلاص تمام آیاتی چند از قرآن کریم را که از برداشتم (در آن روزگار یک ربع قرآن مجید را از حفظ داشتم) بر کاغذ نوشتم و به او دادم. پیرزن آن را بوسید و گوشه‌ی چارقش گذاشت و پیچید و گره زد و گفت: کتری را روی آتش گذاشته‌ام تا چایی درست کنم. گفتم: جَدَم مرادت را بدهد. گفت: مگر سیدی؟ گفتم: بلی. شادتر و مهربان‌تر شد و بیرون رفت. هنوز ربع ساعت بیشتر نگذشته بود که عده‌ای پیرزن و پیرمرد یکی پس از دیگری برای گرفتن دعا آمدند. پیرزن مژده‌ی آمدن دعانویس را به آنها داده بود. هر کدام از آن‌ها آرزویی به دل داشت و چیزی از خدا می‌خواست. من از نوشتن دعا دریغ نکردم، اما چون عده‌شان زیاد بود و کاغذ من کم، ناچار شدم قطعات کاغذ را کوچک کنم. این راهم بگویم که هر یک از دعا خواهان چیزی به نیاز آورده بود. یکی کمی کره، یکی کشک، یکی دو سه تخم مرغ، از این چیزها... باری همه راضی و خوشحال بازگشتند. وقتی عصر فرا رسید کاروانیان وارد «رشم» شدند و شبانگاه راه کویر را در پیش گرفتیم و پس از یک هفته به «خور» رسیدیم.

تعطیل تابستان را خوش یا ناخوش در «خور» به سر بردم و خواستم به دامغان برگردم. با کاروانی دیگر به راه افتادم. خاطره «رشم» و دعا نوشتنم را از یاد برده بودم. اما هنگام بازگشتن وقتی نزدیک «رشم» رسیدم یاد آن در دلم زنده شد. در اطراف و نزدیک «رشم» چند آبادی دیگر از قبیل «معلمان» و «حسینان» وجود دارد. چون کویر نشینان همچنان که زود آشنایند تیز خشم و کینه توزند، ترسیدم به تلافی بی‌اثر بودن دعاهایم بر من برآشوبند. به کاروانیان التماس کردم به جای «رشم» در یکی از آبادی‌های مجاور فرود آیند، نپذیرفتند و من از ورود به آنجا ترسان بودم، دو تازه جوان که کنار راه گوسفند می‌چراندند به تماشای کاروان آمدند و وقتی نگاهشان به من افتاد، یکی از آن دو آهسته در گوش دیگری چیزی گفت و شتابان به سوی ده دوید. یقین کردم مرا شناخته و به ده خبر می‌برد تا به اهالی بگوید، سیدی که کشک و کره و تخم مرغ به او دادید و دعای بی‌اثر برای شما نوشته، برگشته. بیایید و سزایش را بدهید. تصور این خیال بیم‌انگیز چنان ناراحت‌م کرده بود که قلبم به شدت می‌تپید، و وحشتم آن‌گاه به نهایت رسید که چون نزدیک «رشم» رسیدیم، عده زیادی مرد و زن به سوی ما پیش می‌آمدند. یقین کردم به قصد آزار کردنم می‌آیند. حیوانی نیز در جلو می‌آوردند. چون نزدیک رسیدند به حرمت نه به خصومت در من آویختند. جامه بر تنم دریدند و هر یک پاره‌ای از جامه‌ام به

تبرک برداشت معلوم شد از برکت دعای من همه به مراد رسیده بودند. آن که عروس نازا داشته باردار شده بود. آن که پسرش به سفر رفته و گم شده بود، پیدا و بازگشته بود و آن که بیمار شده بود شفا یافته بود، از این گونه مرادیابی‌ها. و حیوانی را که با خود آورده‌اند گاوی بود که بر پشت آن نم‌د پاره‌ای انداخته بودند و برای سوار شدن من آورده بودند.

باری به احترام هر چه تمام‌تر مرا وارد ده کردند و به خاطر خوشآمد من از کاروانیان پذیرایی نمودند. باز هم برایشان دعا نوشتم، التماس‌ها کردند در دهشان بمانم. با ایشان زندگی کنم و ملایشان باشم. نماندم و چه خطا کردم. از آن که اگر می‌ماندم بی گمان سبکبارتر و عاقبت به خیرتر می‌شدم و عمر به آسودگی و صفا به پایان می‌بردم.



شایگان: حاج محمد شایگان فرزند عبدالحسین در سال ۱۳۰۷ شمسی در خور تولد یافت. تا سال ۱۳۴۶ در زادگاهش به کار معلمی مشغول بود. آنگاه از زادگاه به تهران کوچید و در این شهر آشیان گرفت. شایگان در دانشگاه تهران در رشته ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و اکنون در سلک بازنشستگان آموزش و پرورش است. در ادبیات فارسی صاحب نظر و در شعر استادی مسلم است. در بین شعرای خور پس از مرحوم استاد حبیب یغمائی کسی همپایه او نیست و اگر باشد برتر از او نیست.

خور

تافروزند اختران ز فراز	بر کویر، این نمک‌ستان فرود
سایه‌ی نخل سرفراز خور	باد بر دشت و کشتخوان ممدود
همچو اردی بهشت آبانش	دشت رنگین ز سبز و زر و کبود
شب ز آوای چرخ‌ریسانش	دشت اندر سماع باد و سرود
نازم آن فقر عامه اندر خور	که فقری مقدر همه بود
سیتم بالسویه عدل بود	نتوان ظلم اگر ز دهر زدود
کاشکی پاک ز استحاله مرا	بعد مرگ آن نمک‌ستان فرمود
به کویران سلام باد سلام	به کویران درود باد درود

برای حاج طغرا:

ای که در دیده‌ی من از همه خوبان تو سری
 ساغر ای دوست ز خون جگر امروز مراست
 گفته بودم چو به سرمنزله پنجاه رسم
 می‌برند از پی هم رخت به کاشانه‌ی بخت
 گوشه‌ای گیرم و از خیر دو عالم گذرم
 کوزه‌ای آب و کفی نان و یکی ساتر تن
 سیر انفس گهی از مرکب اندیشه کنم
 بعد پنجاه کنم یاد جوانی از نو
 گذری باز به کویی که مرا کعبه عشق
 زرد و سرخ آورد آنگاه که خرمابن «خور»
 پای هر نخل بُنی خاطره‌ای زنده کنم
 من در این حال و هوا بودم و اندیشه، دریغ
 ناگهان از فلک دیده‌ام آن مهر نهان
 نقش امید به دل هر چه زدم بود عبث
 شب‌پرستان دهن مرغ سحرخوان بستند
 چشم مردم به سیه کاری دوران خو کرد
 کی بهاری دگر این باغ زمستان زده راست
 بر منت باد به از این به عنایت نظری
 چه بگویم؟! تو که از ساغر من باخبری
 می‌شوم راحت و آسوده ز هر شور و شری
 دختری گر که به کاشانه مرا یا پسری
 چون پر کاه شود در نظرم کوه زری
 کلبه‌ای تا که شود صرف در آن ماحضری
 سیر آفاق گهی، دست دهد گر سفری
 رَوم آن جا که شبام شده آنجا سپری
 بوده روزی و در آن با صنمی سَر و سری
 کهر با بینی و یاقوت به هر جانگری
 افتدم باز بر آن نخل‌نُان چون گذری
 که به سر داشت قضا حال و هوای دگری
 پیش چشمم همه جا گشت شب بی‌سحری
 سعی بی‌فایده‌ای، زحمت یکجا هدری
 تا که بر صبح نگردد ز سحر باز دری
 تاب خورشید جهان تاب ندارد بصری
 تا در آن بانک هزاری به سر شاخ تری



ای دوست خاطرت را دیدم غبار و گردی
 قاضی کلاه خود کن، تفریق ز آنچه شد کن
 گنج قناعت ار هست رنج نداشتن نیست
 آب‌خوران ما «خور» انگشتی است از دور
 انگاری از من آمد این گرد و این غباران
 منها تویی به مولا، از جمع بد بیاران
 شولای خاکساری، دیبای شهریاران
 نخلش نگین سبزی بر گرد نقره‌سازان

«گودال حیدر^۱» آن پیر قلندری داشت
 سقفش ز عرش اعلیٰ فرشش زمین سفلی
 می‌گفت در بیابان خوردم ز جوع، مُردار
 گفتم که با یزید است، دیدم ابوسعید است
 یا سبز شد چو دانه، بابای هگمتانه
 دستیش بر بناگوش چشم از نظاره بسته
 خود بادو دیده دیدم آزاده‌ای به عالم
 دارایی این چنین را، ترس از سکندری نه



الهی ای تو آن بی‌چون بی‌چند	جهان آفرینش را خداوند
گرفته زیر چتر پادشاهی	همه هستی سفیدی تا سیاهی
شنیدستم که پیش از خلق آدم	مخلّا بوده است از عشق عالم
فرشته بی‌نصیب از دولت عشق	نبودش بهره‌ی از شوکت عشق
دراندازی به عالم تا که شوری	حضور عشق فرمودی ضروری
گل ما را مخمّر کردی از عشق	جهان را رنگ دیگر کردی از عشق
کمند عشق تو در گردن ماست	به فرمان تو جان ما تن ماست
به قبضه هستی عالم تو داری	ز خود ما را چه باشد اختیاری
در این دیر خراب‌آباد دنیا	تو آوردی تو خواهی برد ما را



شود گویند روزی نیست نابود	جهان با آنچه در آن هست موجود
نه اندر آسمان اختر نه ماهی	نه خورشیدی که تازد بر سیاهی

۱. محلی گود در حاشیه نخلستان خور و در گذرگاه سیل که آب در آن جمع می‌شود. خانه‌هایی پیرامون آن است. یکی از آن به شخصی به نام سید علی محمد امین موسوی تعلق داشت. سیدقامتی بلند و ریشی انبوه و لباسی ژنده بر تن داشت و بیشتر عمر را در بیابان گذراند. بچه‌ها از سیمای او بیمناک می‌شدند. آوازی خوش داشت و خود اشعاری از سوز درون به هم می‌یافت و به آواز می‌خواند. بی‌آزارتر از وی کسی نبود.

عدم گردد جهان با یک اشاره
 ابد رنگ ازل گیرد دوباره
 نماند در جهان غیر از خدا کس
 که بر کون و مکان باشد خدا بس

سرافیلش دمد شیپور محشر
 از آن خواب گران اموات خیزند
 که هر نفسی به وائفاسست آن روز
 ز هر مدفن برآرد مرده‌ای سر
 رسد روز جزا روز قیامت
 برادرها ز یکدیگر گریزند
 ندا کس کجا جای جهان است
 ز وائفاسا بلندآواست آن روز
 گدا بی‌انگ و سلطان بی‌علامت
 قیامت در زمین یا آسمان است

پلی گویند آن معمار عالم
 چو مو باریک و بزنده چو شمشیر
 از آن پل لاجرم باید گذر کرد
 بنا کرده‌ست بر روی جهنم
 به ما گفتند اگر در خط فقری
 شرار آتش دوزخ هم از زیر
 که از «الفقر فخری»^۱ شد به عالم
 گذر نتوان که از راه دگر کرد
 فقیران اهل جنات نعیم‌اند
 از این برتر به عالم نیست فخری
 در آن «دارالکواعب»^۲ چشم در راه
 مُعْنَبِر سنبلاوند و مکمل
 همه بکنند یعنی دست اول
 شراب و شاهد است و نغمه ساز
 خدا تا هست در آنجا صفا کن
 غلط گفتم که از داود مزمار
 صفا چون می‌کنی یادی ز ماکن

۱. «الفقر الفخری» از فرمایشات رسول گرامی حضرت محمد(ص).

۲. دارالکواعب: خانه‌ای که دختران نارپستان در آنند. قرآن مجید به چنین شاهدان بهشتی در سوره نبأ آیه ۳۳ اشارت فرموده است «وَالْكَواعِبُ اثْرَابًا»

۳. قاصرات الطرف «چشمان نیم‌خفته» فیهن قاصرات الطرف لَمْ يَطْمُنْهِنَّ أَنْفُسٌ قَبْلَهُمْ وَلَا جَانٌ. آیه ۵۶ سوره الزحمن... در آن‌هاست چشمان فروهسته که مس نکرده آنها را هیچ انس و جنی.

خواب و بیداری

نه تاریک و نه روشن آسمان بود
پیام آور ز خواب سبزه زاران
«سرتل»^۱ سبز نخلستان حصارش
تنوره بود می چرخاند آتش
تشخص یافت اندر عالم خواب
یکی آیینهای از عمر او داشت
بدو گفتم که ای بر «قله طین»^۲
دمت گرم ای ز خود جوشی چو زمزم
ظهورت چون بر این تل ناگهانی است
در آن رؤیای شیرین شبانه
تموزان بود و آتشبار خورشید
یکی عطشان ز قحط قطره ای آب
نفس افتاده بودش بر شماره
ز دل می راند حرف آخرینش
که ای مزدا اهورای یگانه
چه می شد گر بر این تل بود جاری
مبادا دیگری در این بیابان

افق هم رنگ خون در خاوران بود
نسیم بامدادان در بهاران
زالال چشمه سارش در کنارش
در آن سوی تنوره آسیابش
به چشم خفته ام آن چشمه ای آب
نهاد بی قرار من به جو داشت
به دشت «خور» سقای نخستین
چو زمزم قصه ای لابد تو را هم
تو را البسته شانی آسمانی است
شد از سرچشمه تقریر این فسانه:
سراب از هر طرف در معرض دید
«سرتل» چون رسید افتاد از تاب
مقدر بسته بودش دست چاره
مخاطب حضرت جان آفرینش
عطایت بحر ناپیدا کرانه
به کام تشنه کامان چشمه ساری
چو من گردد بیابانمرگ، این سان



به جوش آن قلزم بخشایش آمد مرا هنگامی پیدایش آمد

۱. «سرتل» تپه ای خاکی در میان نخلستان خور که چشمه «دریاشو daryashu» از آن می تراود.
۲. قله طین - قله خاکی - تپه خاکی. سابقاً آب چشمه دریاشو برای به کار انداختن آسیابی آبی از تنوره عبور می کرد و در تالابی فرود می آمد. به این تالاب قلّتین می گفتند. قله در خور معادل زمانی ۲۴ دقیقه یا چهار فنجان آب است و در عربی کوزه بزرگ را گویند و در بعضی روایات مربوط به «کر» این کلمه به کار رفته است «اذا كان الماء قد ز قلّتين لم ينجّ شي» آب به مقدار دو قله چیزی را نجس نمی کند. ابن دُرید لغت دان معروف آن را ظرفیت پنج مشک آب می داند. (وسایل الشیعه. ج ۱. ص ۱۲۳) مولوی این کلمه را در مثنوی به کار برده است.

ز ژرفا سر زدم بر خاک خود جوش
زمین شور را شیرینی از من
بود گر آب، مرغ و مور و آدم
مُغان بودند و دایر دیر در آن
سرود آن که می‌آموخت لبخند^۳
به هر روزی یکی جشنی خُجسته
در آن خوابی که شیرین چون شکر بود
به عمر نور و عصر روشنایی

شد آن عطشان ز دست من قدح نوش
بسیط «خور» را رنگینی از من^۱
به پیرامون آن گردد فراهم
سرود آتش و خورشید و باران^۲
به روی زندگانی تلخ هر چند
به روی غم در از هر سوی بسته
به دیرین روزگار انم سفر بود
اهورا را به بهدینان خدایی



سرآمد مهلت سرچشمه و من
عوض شد پرده، ناگه شد قرقگاه
فضا پر شد ز گلبانگ «هولولو»
هم از تالاب «آبشکو»^۷ فراتر
عرویس خور بود از حجله‌خانه
یکی می‌سوخت اندر مجمر اسپند
چه سازش‌ها که لولی داشت با دف
درآمد چون عروس از چشمه بیرون

که جیغ آفتاب^۴ آمد ز روزن
سرتل تا کنار «قل هوالله»^۵
ز خیل گلرخان عنبرین مو
«شباش»^۸ و های‌های از خیل دیگر
به شادی سوی سرچشمه روانه
یکی می‌ساخت نوشین شربت از قند
کند تا شادمانی‌ها مضاعف
«سرتل» با غروبش بود مقرون

۱. هسته اولیه پیدایش خور چشمه «سرتل» (دریاشو) بوده است. به برکت آن خرمابنان از زمین شوره سر در سپهر برده‌اند و از بر خود کام را شیرین می‌سازند.
۲. در گذشته مردم خور به کیش زردتشت بوده‌اند.
۳. مراد لبخند حضرت زردتشت است به هنگام تولد و مرگ و کنایه از اینکه از لحظه ورود تا بدرود باید با لبخند گذراند.
۴. جیغ آفتاب: تقسیمات آب «خور» بر مدار طلوع و غروب خورشید است. معمولاً آن‌ها که پیش از طلوع نوبت آبیاریشان می‌رسد بر بلندای سرتل طلوع خورشید را منتظر می‌مانند و با بر آمدن آفتاب با بانگ بلند «میراب» را که در جایگاه تقسیم آب حضور داشت آگاه می‌کردند تا فنجان یا «تشنه» را برای آغاز تقسیم آب بر تغار آب نهد. فنجان کاسه‌ای است که در ته آن سوراخی است و چون بر آب نهند آب از سوراخ وارد آن می‌شود و پس از پر شدن در آب غوطه می‌خورد و این پر شدن فنجان در خور معادل زمانی شش دقیقه است.
۵. قل هوالله و ثبت نام دو چشمه «سرتل» است.
۶. هولولو. هلهله زنان در عروسی.
۷. آبشکو - چشمه‌ای است بر شیب جنوبی سرتل.
۸. شباش - مخفف شادباش. در گذشته عروس را در پیشگاه سومین روز شب زفاف با تشریفات به سرچشمه می‌آوردند و زنان او را در میان چشمه هل می‌دادند و «سرتل» تا غروب در قرق عروس و همراهانش بود.

نهان از دیده چون خورشید گردید
خروشش دله‌ره‌آور، دل‌آزار
دری واگشته گویی از جهنم
صدایی سرخ می‌آمد ز هر سو
در و دیوار تهران آبگینه
سیه پوشیده و ماتم گرفته
ندانم شد کجای این غم‌آباد
شب از شب‌های محنت‌آور جنگ



زمین لرزید و رعد آسا خروشید
مرا ز آن خواب شیرین کرد بیدار
به روی ملک ایران کشور جم
پس از سهراب دردا نوش دارو
بر آن باریده هر دم سنگ کینه
بر آن حاکم، فضایی غم گرفته
شکار آن شب شبکور بغداد
دل جنگ آفرینان بود از سنگ

مصون خور از خرابی و خطر باد
وزد چون برگل سنجد نسیمش
به مستوران شمیمش مستی‌آور
خوشا باد بهاران برگل نخل
کز آن عطر است آبان کشتخوان‌ها
سرتل چشمه‌سارش باد جاری
خوشا در خلوت شب‌های مهتاب
چراغانی همه شب آسمانش



چو اوفتد نفس اندر شماره می‌سوزد

ز ناله‌ام دل هر سنگ خاره می‌سوزد
به گریه چاشنی غم شراره می‌بخشد
دل شکسته مجنون ز زندگی سرد است
حساب هر نفسی از شماره بیرون نیست
درون مطبخ بیچارگان به حکم قضا

ز تیره‌روزی من، شب، ستاره می‌سوزد
دماغ خنده ما را هماره می‌سوزد
به نام لیلی اگر شد اشاره می‌سوزد
چو اوفتد نفس اندر شماره می‌سوزد
برای پختن هر آه چاره می‌سوزد

زبان زخمه زن خار «شایگان» آخر ز خوی خویشان اندر شراره می سوزد

ناز تازه

ای قسامت ز سرو سهی سرفراز تر	وی عارضت به باغ نظر هر چه ناز تر
اندیشه فراق تو از خاطرم گذشت	دیدم ز هول مرگ بسی جانگداز تر
زاده است طره تو و بخت سیاه من	این هر دو را شبان ز یلدا دراز تر
بیمار تر شود دلم از هر نگاه تو	با آنکه نیست از تو مرا چاره ساز تر
ای نازین به ناز تو نازم که می کنی	هر دم ز ناز تازه، دلم پرنیاز تر

ساغر خالی

دیشب هوای تو برد، خواب خوش از سر من	تقدیر دیشب ای کاش هر شب مقدر من
عمر گذشته ام را سیری دوباره کردم	آخر گذارم افتاد آنجا که مصدر من
اسب خیال راندم اندر قلمرو خویش	هر جا رسیدم آنجا ملک مسخر من
گلیوته های یادت در خاطرم دمیدند	آنگاه از آن تراوید شعر معطر من
چون بردمید خورشید در گنج عزلت خویش	دیدم سبب شکسته، خالی ست ساغر من

فصل جدایی

مابین شصت و هفتاد، آن سوتر از میانه ^۱	از پافتاده مائیم در انزوای خانه
از بیخودی و مستی خوشتر نداشت هستی	میخانه باد یارب معمور جاودانه
مطروذ زاد و بومیم، کآنجا نمی نمودیم	دم لابه ناکسان را، چون سگ بر آستانه
گوئیم با که جز دوست، این شکوه را که از اوست	از ما چرا بُریده، بی عذر و بی بهانه
اندر رهست جانا، فصل جدائی ما	جانا مَبْر تو آن را، خود می بُرد زمانه ^۲

۱. شصت تا هفتاد را حکما دهه منحوسه عمر یا ارذل العمر نامیده اند.

۲. مفهوم این بیت را شاعر در دو بیت سروده:

أَيَا صَرَّةَ الشَّمْسِ لَانْزَخْلَى - وَوَصَلَكَ الْبَيْنَ لَابْتَدَلَى - تُرِيدُ تَفْرِيقَ مَا بَيْنَنَا - يَفْرَقُنَا الذَّهْرُ لَاتَعْجَلَى - ای هوددی خورشید کوچ مکن

گناه

می حریف شبِ سیاه من است	روز بیداد غم پناه من است
گر نباشم به باده مستظهر	در پس معرکه کلاه من است
دوست دارم که در رسد ناگاه	اجل آنجا که زادگاه من است
در نمکزارش استحاله شوم	که از آن رسته این گیاه من است
خر نراندم مگر به راه راست	در همه عمر این گناه من است



فرودین بی تو

مژده ای دل که فرودین آمد	باغ را یاور و معین آمد
از دم باد صبحگاهی باز	بارور مریم زمین آمد
ابر دریا در آستین دارد	آنچه دارد در آستین آمد
شد معطر چو طبله عطار	کوی و برزن که یاسمین آمد
با عصا نرگس از زمین برخاست	لاله با داغ آتشین آمد
فرودین آمده است اما حیف	بی تو ای یار نازنین آمد



بهار

بار دیگر بهار می آید	دشت و صحرا به کار می آید
باز در آسمان فرودین	ابر پیار و پارس می آید
دیده تا هر کجا تواند دید	پرز نقش و نگار می آید
چون زند گل به بوستان خرگاه	هم سرود از هزار می آید
همره کاروان گل می باش	اگر ت بخت یار می آید

و وصل خویش را به هجر مبدل مفرمای - می خواهی که میان ما دوری و فاصله باشد - مشتاق که روزگار خود این کار را خواهد کرد (وفات الاعیان ابن خلکان)

پیشون سنبلان پُرتاب مکه - خماری نرگسان پر خواب مکه
بر اینی تو که دل از موثرینی - بُرینه روزگار اشتاب مکه

مده از دست دامن معشوق
بادهای نیز تا ببری از یاد

اگر ت در کنار می آید
گر غم روزگار می آید

اولاد

دشمنی نیست بدتر از اولاد
گر بمیرند تلخ می سازند
ور بمیری زنند بر سر هم
آورم پیش گفته سعدی
«سالها بگذرد که گذار
«تو برای پدر چه کردی خیر

گرچه هستند پاره جگرت
تا ابد روزگار چون شکرت
از میان تا برند سیم و زرت
ندهم بیش تا که دردِ سرت
نکنی سوی تربت پدرت»
که همان چشم داری از پسرت»

کهن کتاب عشق

آتش او بود یا که آب عشق
ذوق دیدار او شبی افروخت
رفتم از خود قرار و صبرم برد
فاش چون دید اشتیاق مرا
تلخ و تشنه مرا نهاد و رفت
حسرت دور ماندم تا چند؟
یاد او مانده است و خواهد ماند

یا بر این ذره آفتاب عشق
آتش شوق و التهابِ عشق
جذبه پرتوان و تابِ عشق
بر عقیق لبش - شرابِ عشق
شاهد نازنین نابِ عشق
ز آن دو مخمور نیم خوابِ عشق
در دلم، این کهن کتابِ عشق

بهانه

بر لب استخر آن دهاتی دلجو
داشت سبویی گلین و جام مسینی
چارقدی بر سرش نموده سه دامن

شرم و نجابت فزوده جاذبه او
سرو خرامان رسید تا به لب جو
وز پس گردن رها دو سلسله گیسو

چاک گریبانش می نمود عیان گاه
کرد سلامی به نرمخویی و آزم
عکس رخس در زلال آب چو افتاد
این گل وحشی کدام دشت بر آورد
آب نمودم بهانه، بر لب جامش
عاج دو پستان آن خلاصه مینو
صد به چنان شرم آفرین و بدان خو
آبروی آب شد زیاده از آن رو
یا که کدامین دماغ می کندش بو
بوسه زدم من به جای لعل لب او

تقدیم به شاعر ارجمند عرفان کرمانی

کاخ رجا

غیر از درون خسته سرایی نداشتیم
شد غربت اختیار از آن بر وطن به جبر
فریاد بی گناهی ما از فلک گذشت
مارا اگر چه قدرت برخاستن نبود
تا زرد گونگی ننماییم پیش خصم
بودیم زرناب و به بازار ناشناس
از خوب و بد هر آنچه نمودیم خوشدلیم
ما گنج «شایگان» ز دل خویش جُسته ایم
ره زین گریزگاه به جایی نداشتیم
کاندر وطن امید وفایی نداشتیم
در گوش روزگار صدایی نداشتیم
ذُل نیاز پیش عصایی نداشتیم
از سیلی زمانه ابایی نداشتیم
همچون پشیز قلب بهایی نداشتیم
کاندر میانه قصد ریایی نداشتیم
جز این خرابه، کاخ رجایی نداشتیم

سلطنت فقر

آن که از موطن مألوف بریده است منم
روزگارم همه آوارگی آموخته است
به شبیخون گله ام گرگ در آورد ز پای
و آنکه پیوسته پی سرخی رخساره ی خویش
ز آشیان همچو «قطا»^۱ آن که پریده است منم
آن که تلخی همه عمر چشیده است منم
کشتیش آن که به ساحل نرسیده است منم
باده از خون دل خویش کشیده است منم

۱. قطا نام پرندۀ ای است به اندازه کیوتر در فارسی به آن سنگواره گویند

ز کُرکی و نعامه و قطای او

کنیزکان به گرد او کشیده صف

آنکه دارایی خود باخته در بازی عشق در جهان سلطنت فقر گزیده است منم

کابین وصل

ای تو را ملک حُسن زیر نگین	نشود بر تو جبرئیل امین
رویش در کدام آب و هوا است	دست پرورده‌ی کدام زمین
هر کجای تو آستی از ناز	روی گلگون و ساعد سیمین
گر در آیی به جلوه در جنت	می‌برد رشک بر تو حورالعین
گر شبی وصلت تو دست دهد	جان شیرین من تو را کابین

امید

زمانه گر چه مرا از تو سال‌هاست بُرید	هنوز از تو نگردید، است قطع اُمید
رهین لعل لب بود کوثر و تسنیم	هزار چشمه‌ی حیوان به خردلی نخرید
بهار بود و جوانی و از شب آن هنگام	که می‌زند ز فلک سر ستاره‌ی ناهید
شدیم همسفر آشنای هم آن شب	نیاز از من و ناز از تو، تا سپیده دمید
مسافران همه در خواب و چشم شب بیدار	هر آنچه دید ز ما چشم شب، گرفت ندید
بر آن نگاه نخستین که دلشکارم از آن	سلام باد کزان شرم و شوق می‌بارید
به خیر باد بریدی که از تو داشت پیام	مرا به وصل تو می‌داد گاهگاه نوید
«چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم	شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید»
بر آن که طرح جدایی فکند نفرین باد	که بی تو سبزه ندارد صفا و نشئه نبید
گذشت عمر و گر آید به سر زمان فراق	چه سود ز آنکه جوانی نمی‌شود تجدید
شباب عمر و تو بودی و بخت من بیدار	شباب رفت و تو رفتی و بخت من تحسید
من این و جیزه سپردم به دست پیک باد	بدان اُمید که روزی به محضر تو رسید
چهار مصرع آغاز آن به سر دارد	کلام نام تو را، نام نامیت جاوید

هوای زادگاه

پر می‌کشد همواره دلم از برای خور بیرون نمی‌رود ز سر من هوای خور
بارد به خاک خور اگر درد، اگر بلا جان و دلم فدایی درد و بلای خور
بهتر هزار بار ز کاخ نیاوران سرکردنم شبی به سپنجی سرای خور
خوشر ز پرریان و پر قوست زیر پای ریز و درشت، دشت و دمن، ریگ‌های خور
هر جای دشت از علم نخل سبزپوش چون موسم ربیع و خریف و شتای خور
بخشد به جسم و جان فرح و شادی و نشاط باغات سبز و خرم هر روستای خور
برتر مرا ز خطه‌ی چالوس و رامسر «اردیب^۱» و «دادکین^۲» دو ده با صفای خور
ز البرز خوشتر است و ز الوند و زاگرس «هونو^۳» ای خور و پنجه‌گه قَد پای^۴ خور
نازم به آسمان شبانش که از زمین پیداست چون ستاره زهره «سها^۵» ای خور

۱. روستایی در جنوب خور.

۲. مزرعه‌ای در جنوب خور بر دامن کوه با درختان گردو و نیز نام دستگاه موسیقی

۳. هُونو Hunu نام کوهی در جنوب غرب خور.

۴. قَد پا - نام کوهی فرسوده و تپه مانند در سه کیلومتری جنوب خور که عوام بدین باورند که آثاری از است مقدسین بر آن نقش بسته است.

۵. نام ستاره‌ای کم‌سو که مردمان قدیم قدرت بینایی چشم خود را با آن می‌آزمودند.

صدها هزار بار درودم به شایگان
بعد از حبیب بزم ادب را تو شاعری
جوشش کنار چشمه شعر زلال تو
در کام جان بود سخنت خوش گوارتر
دل را به شوره زار سپردی اگر چه رخت
باشد کلام دلکش و شعرت گواه من
بیرون نمی‌رود ز سرت گر هوای خور
گم کرده روزه‌های جوانی و کودکی
گر سرکنی شبی به سپنجی سرای خور
عاشق جفاکش است و بلا را به جان خود
گفتی هجای خور در آن روزگار بد
افسانه حیات همه شادی و غم است
شعرت چو هست وصف بد و نیک روزگار
تاریخ گفته‌اند که تکرار می‌شود
بیدار مانده دیده پروین به راه صبح
گفتی زفرش و دست هنرمند دختران
تنها نه فرش خور کران تا کران گرفت

پیر ادیب مایه ور خوش نوای خور
شعرت فزوده فرو شکوه و بهای خور
تا بر سر است سایه‌ی لطف خدای خور
از حقه‌های شهد نخیل سخای خور
بردی به پایتخت و گزیدی جلای خور
«پر می‌کشد» همواره دلم از برای خور
زیرا که دردمندی و درد آشنای خور
در کشتخوان و کونچه و لُزد و فضای خور
افزون شود هزار برابر صفای خور
نبود شگفت باشی اگر مبتلای خور
هست آن سروده مرثیه‌ای در رثای خور
همسایه‌اند شادی و درد و بلای خور
خوب است هر چه هست، ثناگر هجای خور
خورشید سر زند به شب دیر پای خور
تا یکه تاز نور فرازد لوای خور
کز سعیشان فتاده به گیتی صدای خور
زرتار زعفران شده کان طلای خور

سازندگان قالی سنگین بهای خور	دوشیزگان خور مریزاد دستتان
مشکور سعیتان همه در اعتلای خور	ای مفتخر به کار شما مادر و پدر
یک پله است در جهت ارتقای خور	هر راه فرش را که به مضراب می‌زنید
تا فرش هیچ جا نشود پابه پای خور	صیت شما گرفت جهان، بفشرد پای

روزی ز روی غیظ و غضب من هجای خور ^۱	گفتم من این مدیح به طرزی که گفته‌ام
وین بیت ز آن چکامه لَدی الاقتضای خور	گفتم هجای خور در آن روزگار بد
بر رغم این شب سیه دیر پای خور»	«ای صبح آرزو برسان آفتاب را
این هر سه را ببخش به شعر رسای خور	تکرار اگر ردیف و رَوی گشت و قافیه
آرم به سر زمانه خود در سرای خور	در واپسین عمر بود آرزوی من

برای عبدالحسین شایگان^۲

به تمهید همانندی

لبخند بسته زار نگر جای جای خور
شادم از آن غمی که رود پا به پای خور
ای بسته دل به مولد خود در سرای خور
و آواره شد به کشور جم از جفای خور
فارغ ز خوب و از بد و چون و چرای خور
در پیش اوستاد و سرود رسای خور
کاین نیز ناله‌ای است ز آوای نای خور

در بیم و در هراس بود مبتلای خور
ابر کدورت است گرفته فضای خور
باز است روز و شب گلوی وای وای خور
این قطع کرده نان یکی بی نوای خور
نیز از همیشه پیش علیه ریای خور
آن ماندنی میان صداها، صدای خور
بر رغم این شب سیه دیر پای خور

۲. عبدالحسین شایگان از تعزیه خوانان به نام خور که نقش «امام» را در شبیه به عهده داشت. سحرگاهان مناجات می‌کرد و بانگ اذان او بیدارگر خواب آلودگان.

بر پرنیان ریگ و کویران سیمگون
هر چند روزگار به کام نشد ولی
عمرت دراز باد و قدومت خجسته باد
«یغما» که نظم و نثر از او جان تازه یافت
در واپسین عمر به مصدر گرفت جای
شرم آیدم ز خویش و از این نظم نارسا
بپذیر این سروده ز شاگرد خُرد خود
۱. ابیاتی از آن منظومه:

بدتر ز سال و کاشی و سال و بای خور
خار خشونت است که روئیده از زمین
نای شباش بسته و حلقوم‌های
آن در بدر نموده یکی بی کناه را
ناگفته نگذرم که علی رغم روزگار
فریاد شعر خشم ز «یغما» بلند ماند
ای صبح آرزو برسان آفتاب را

از آن سرخ شفق فام
ز تو فر و شکوهی داشت
عاشورای لرد خور

مناجات سحرگاهان
انیس خواب شب هایت
اذانت در سپیده
بانک بیداری

تویی در بستر اعصار
با آن هر سه جاری
تا که اعصار است

در سوک فرزند:

غروب دولتم در بی نهایت شب
زالالی دیدگان را ابر ماتم زافرو پوشاند
و باریدن، چه باریدن؟!
تمام چشمه های زندگی خوشاند
و زقوم از زمین جوشاند
مرا آن کوبک شبگیری از منظومه بیرون شد
و اینک - سوت و کوری چند
چو در کیهان، بنات النعش
سرگردان
و غم بر دوش جاویدان

الا ای فصل - ای هنگام
 بود آیا
 چو می خواهی به خاک اندر بیفشانی
 به رُستگاه او این دانه را برافشانی
 و گردد منبعث روزی
 از آن دو دانه ظلمت
 فراز گلبنی کز خاک، روید
 و رستاخیز، گردد

الا ای فصل ای هنگام
 شود آیا؟
 که بعد از روزگاری
 «به امیدی رسد امیدواری»

پیری:

چون خاموشان گنگ زمستانی
 بی رنگ و بو
 بی برگ، بی نوا
 افتاده ام ز چشم
 از چشم باغبان
 و ز دیده بهار
 شادابی و نشاط
 سرسبزی حیات

در حفره‌های گور دلم دفن گشته است
دیگر کدام نیروی رویش
یارای آنکه برویاند
زان حفره‌های گور
سرسبزی حیات
شادابی و نشاط
ریند سپید دوک تنم تارهای خویش

محمد معلم: در سال ۱۳۲۰ در طبس متولد شد. پدرش حاج حسینقلی معلم در این شهر زیبای کویری به کار تدریس اشتغال داشت. معلم تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در خور و بیابانک، طبس و تهران به پایان برد. از دوره دبیرستان همکاری با مطبوعات را آغاز کرد. تحصیلات دانشگاهی را در میانه راه و به دلیل حفره روزنامه‌نگاری که تمام فرصت او را می‌طلبید رها کرد. کار دلخواه او روزنامه‌نگاری است. سالها مدیرکل روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ایران بود، قبل و بعد از انقلاب. معلم بیش از ۳۵ سال عمر خود را صرف روزنامه‌نگاری کرد و در این راه مراحل گوناگون از نویسندگی، دبیری و سردبیری چند روزنامه و نشریه را پشت سر نهاد.

متأسفانه در سال‌های اخیر چون گذشته در حفره دلخواه خود نمی‌کوشد و چون بسیاری از هم‌قلمان به گوشه‌ی غزلت خزیده است. دلپش را خود بهتر می‌داند. در سال ۱۳۴۵ خانه‌ی خدا را زیارت کرد و بر آستان پیامبر گرامی بوسه زد. پس از بازگشت، همسر گزید. حاصل ازدواج او دو دختر است، مژده و مینا.

معلم اکنون با نوادگان خود سید آرمان طباطبایی و سامان سید سماک خود را سرگرم دارد و از شاعری هم روی برتافته است.

معلم شاعری را از مرحوم پدرش حاج حسینقلی و نیای بزرگ خود «یغما جندقی» به ارث برده است. به گردآوری اشعارش شوقی ندارد و از شهرت طلبی بیزار است.

معلم به بیشتر کشورهای اروپایی و آمریکا سفر کرده است. اما عشق به ایران بزرگ هرگز

نگذاشته در جایی به جز این آب و خاک مقدس رحل اقامت افکنند. به زادگاه آباء و اجدادی خود خور و بیابانک عشق می‌ورزد و سالی چند بار به قصد زیارت دوستان و خویشاوندان و نخلستان‌های زیبای این دیار راه سفر را بر خود هموار می‌سازد. نثر معلّم چون شعرش روان و شیوا است. با سپاس از شاعر که چند نمونه از سروده‌های خود را برای درج در این مختصر در اختیار نگارنده نهادند.

روز غنیمت

بریز باده که در جام بوی گل ریزد	بخند تا به چمن آبروی گل ریزد
صفای اشک تو را نازم، ای بهار ملول	که همچو قطره‌ی باران به روی گل ریزد
دماغم از خُم میخانه تر نمی‌گردد	بگو که باد صبا از سبوی گل ریزد
چنین که بلبل بیدل نشسته، می‌ترسم	که خون دیده‌ی او از گلولی گل ریزد
بهار روز غنیمت بود که دور خزان	چه اشک‌هاست که در آرزوی گل ریزد

چلچراغ

ای غمت آخرین ترانه‌ی من	عشق شیرین تو فسانه‌ی من
اشک چشمان آسمانی تو	موج دریای بی‌کرانه‌ی من
چشم من آستان خانه‌ی تو	اشک تو چلچراغ خانه‌ی من
غنچه خون شد به دورِ نرگس تو	گلِ نروید در زمانه‌ی من
پرده‌ی گوش گل درید از هم	سحر از ناله‌ی شبانه‌ی من
تو مرو تا ز دستِ من نرود	زندگی - ای غمت بهانه‌ی من
اثر ناله بین که شاخه‌ی خشک	می‌کند گل در آشیانه‌ی من
تا چه با طبعِ سرکش تو کند	غزل ناب عاشقانه‌ی من

شعر روان

شفق را نرم می‌ریزد به دریا آسمان چون می درافتاده‌ست با هم آتش و آب این زمان چون می
به خاک کشتگان می‌فشانم تا به رقص آیند که مستی‌زاشده‌ست از عشق این خون روان چون می

گذشتِ عمر افزون کرده شور آتش دل را کهن سالی کند خود بیش تر ما را جوان چون می
 نماید خویش را از پرده‌ی مینا می گلگون که عشق او بود در شیشه چشم عیان چون می
 «معلم» با غزل هم می توان آتش به دل ها زد به رقص آرد دل افسرده را شعر روان چون می

هزار دست، هزار چشم!

دوباره شب شد و در من ترانه‌ها روئید از این درخت تناور جوانه‌ها روید
 پرندگان همه غمگین و خسته برگشتند دوباره زمزمه در کُنج لانه‌ها روید
 هزار دست، هزاران هزار دست تهی پی گشودن درها ز شانه‌ها روید
 هزار چشم، هزاران هزار چشم امید زبانه‌ای شد و بر آستانه‌ها روید
 خزان غم‌زده‌ی باغ سبز را پوشید برای شیون بلبل بهانه‌ها روید
 و من گریستم آن‌گونه در قفس غمگین که دام صحن چمن گشت و دانه‌ها روید

غزل شب

شب از کرانه فرود آمد و بر آب نشست ستاره بر سر امواج چون حباب نشست
 صدای باد میان درخت‌ها پیچید هزار زورق بی‌بادبان بر آب نشست
 زمان چو توده ابر گریزپایی بود که در سکون و سکوت شب از شتاب نشست
 ستاره‌ها همه پرپر شدند و افسردند غبار شب چو به رخسار ماهتاب نشست
 سؤال گم‌شده‌ای را به خواب می‌بردم زمان در آمد و بر مسند خواب نشست
 درخت نوری از اعماق تیرگی روید پرنده‌ای شد و بر قلّه‌های خواب نشست

حسرت آزادی

بگذار به دست دل من کار قفس را تا خون کنم از ناله رگ تار قفس را
 آن دل که تو داری نکند یاد اسیران کی سنگ کند شاد گرفتار قفس را
 جام می صافی غم دل را کند افزون آینه دو چندان کند آزار قفس را

می‌کشت مرا حسرت آزادی از آن روی بستند به گِلِ رخنه‌ی دیوار قفس را
آن‌گونه فتاده‌ست که درمان نتوان کرد با داروی دیدار تو بیمار قفس را
حسن اثر ناله مرغان چمن بین بر دوش کشد شاخه‌ی گل بار قفس را



حرف تازه

شعری بگو به رنگ سرود نگفته‌ای حرفی به عطر و بوی گل ناشکفته‌ای
من هر چه گفته‌اند شنیدم ز می‌فروش جامی بیار از سخن ناشکفته‌ای
گاهی ز طرح پنجره‌ی نیم‌بسته‌ای گاهی ز یادِ آرزوی نیم‌خفته‌ای
آویزه‌ای بساز، که جانش کند پسند در گوش هوش من بنما در سفته‌ای
با من بگو به لطف لب بسته داستان داری اگر حکایت راز نهفته‌ای
گردی به خاطری نشانید هم‌چو آب هر رهروی که رفت ره پاک‌رفته‌ای
در رنگ و بوی گوهر فطرت شناور است حرف نگفته است، گل ناشکفته‌ای



نشانی

چو باد می‌برم هر سویی آشنایی را به سر نبرده کس این‌گونه زندگانی را
در این زمانه که فریاد در گلو مرده‌ست خدای را! به که گویم غم نهانی را
هزار قصه ناگفته در دلم باقی است به گور می‌برم اندوه جاودانی را
چو صبح سر ز گریبان شب برآر و بریز به جام خشک لبم خنده‌ی جوانی را
ز کوچه‌ی تو گذشتم، دوباره دیدم، آه کنار پنجره گلدان شمعدانی را
مکن تو داغ دلم تازه از برای خدا ز پشت پنجره بردار این نشانی را
شب‌ی در آینه کردی نگاه و دارد یاد هنوز آینه‌ام چشمی آسمانی را
نهال سوخته‌ام ای نسیم صبح بهار بریز در رگ من شور زندگانی را
دل تو را کنند از آب نسیم‌تر آخر کسی که داده به شعر من این روانی را



بی غمت...

بی غمت با شادی عالم چنان بیگانه‌ام کآب و رنگ گریه دارد خنده‌ی مستانه‌ام
 زندگی را بر سر می تا نکردم چون حباب سیل ویرانگر نشد خشت بنای خانه‌ام
 عقل افلاطون و شور عشق مجنون با من است اولین فرزانه، یعنی آخرین دیوانه‌ام
 بسته بالی کرد ما را کعبه خونین دلان می‌کند گل روز و شب پرواز گرد لانه‌ام
 شعر امروز آشنای تازه اهل نظر کرده از افسون «معلم» با غزل بیگانه‌ام



چشمه مهتاب

امشب چو دود زلف تو در تاب رفته‌ام بیدار و هوشیارم و در خواب رفته‌ام
 جام لبالب و لب نوشین خوشگوار بیرون ز آتش آمده در آب رفته‌ام
 تا سر خط پیاله می ناب خورده‌ام تا در حریم این غزل ناب رفته‌ام
 شوخی ز چشم مست تو آموختم که مست امشب به خواب گوشه محراب رفته‌ام
 نور است هر چه در نظرم جلوه می‌کند روشن دلان به چشمه‌ی مهتاب رفته‌ام



خواب و بیدار

سر شب آمد و تنگی سحر رفت مراد خواب کرد و بی خبر رفت
 نه... من بیدار بودم خواب و بیدار که او همچون نسیم از لای در رفت



پاورچین

از این کوی آن مه سیمین گذر کرد مسلمون زاده‌ی بی‌دین گذر کرد
 گذشت و بوی گل در کوچه پیچید نسیمی بود و پاورچین گذر کرد



نقد جان

دل غمدیده در مان کی پذیرد سر شوریده سامان کی پذیرد

مرا از نقدها اندر کف ای دوست همی جان است و جانان کی پذیرد

از یاد رفته

هرگز نه بدین پایه غمین بودم من ای دوست تو دانی که نه این بودم من
با چشم حقارتم مبین، چون روزی در چشم تو یار نازنین بودم من

تقدیم به دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی.

پیام

شبی میان من و ماه گفتگویی رفت به یاد روی تو بودیم و آرزویی رفت
سری که در بر دنیا فرو نمی آمد به پای بوسی عیار فتنه جویی رفت
به خواب دیده‌ی من ای خیال تو سبز زهی به همت بحری که در سبویی رفت
چو چشم آهوی چین برنگردد از سر ناز دلی که چون دل من در هوای بویی رفت
سحر به بوی پیام تو همچو غنچه دلم چنان شکفت که هر برگ آن به سویی رفت
سفینه غزل می رود به بحر خیال چنان لطیف که گویی بر آب قویی رفت
«معلما» دل سرگشته در سر پیری به تاب طره‌ی گیسوی مشک بویی رفت

مهمان شبانه:

شب در صدای باد

شب، در صدای باران

شب، در میان همه‌های گنگ

در خواب رفته بودم

در آن سوی تجیر

زمزمه آب بود و یاد

و سایه درختان

در رود

در انحنای حاشیه‌های سبز

و طول موج زاویه‌های آب

گسترده بود

و گوش برگ‌های طلایی

نجوای خاک را

در ساقه‌ی گیاهان

همچون شراب می نوشید

در این سوی تجیر

زمزمه خاک بود و خون

بوی رقیق باروت

همراه عطر گیاهان ناشناس

از دشت‌های دور می آمد

و در کنار رود تا صبح - تا طلوع

مهمان باد بود

مهمان آب بود

مهمان خاک بود

سایه مرگ

برو و از درِ دیگر باز آ

تا ببینم ز همه سوی تو را

مرگ اگر آید از این در گویم:

سر برون آر زهر روزن و در

این که آن دور ستادست به پا

این که می خواند پیوسته مرا

این که می خندد در این شب تار

سایه‌ی مرگ جهان است و من است

من تو را دوست‌تر از جان دارم ای که می‌خندی از دور به من
مرده‌ام من، تو که‌ای؟ پیش‌تر آی روی بنمای در این گور به من

من تو را دوست‌تر از جان دارم باز، باز آی و مرا در بر گیر
مثل این است که... شاید... افسوس تو ز من سیری و من از جان سیر

روز خالی

کنار پنجره‌ی من شکفت شاخه‌ای از نور
چکید در بن گوشم صدای خسته‌ای از دور

چراغی از ته ظلمت مرا صدا زد و افسرد
ستاره بود و مرا باز به عمق کور فضا برد

چو باد صبح گشودم به هر طرف پر پرواز
دریغ و درد که در - دم فضا تهی شد از آواز

مرا دوباره صدا کرد نه او، نه هیچ کس اما
ز عمق خویش شنیدم صدای خسته‌ی او را

کنار پنجره‌ی من فسرده شاخه‌ای از نور
دوباره بال و پر افشاند شبی سیاه، شبی کور

گذشت و رفت و فرو خفت چه روز بسی ثمری بود

خیال رهگذری بود

صدای او، چه دروغی

معنی پنهان

کشورِ حُسن تو را سر حد پیدایی نیست	گشتن ملک دو عالم حد چون مایی نیست
گر سفر می‌کنی ای دل، سفری در خود کن	که به از عالم دل سوختگان جایی نیست
همه چون جام شدم چشم و تماشا کردم	خوش‌تر از دیدن روی تو تماشایی نیست
هر خط حسن تو صد معنی پنهان دارد	حیف در شهر در این مرحله دانایی نیست
دل ما تاب پریشانی عشق تو نداشت	راستی در خور توفان تو، دریایی نیست
حالیا بر ورق گل خط هجران بنویس	که به جز باد صبا پیک سبک پایی نیست

در پاسخ نوزر پرنگ:

دولت جاوید شایگان

بیا که از مدد بخت، بی گمان ما را	رسید مژده‌ی وصل از دیار جان ما را
به سینه روی نمود از حضور طلعتِ دوست	صفای طبع دل‌انگیز آسمان ما را
اثر نکرد به دل جام شعله خیز، اما	گرفت شعله‌ی آن آتشین زبان ما را
به گوشه‌گیری عنقا نمی‌برم حسرت	فراتر از دو جهان است آشیان ما را
بیا بیا که در این قحط مردمی افتاد	به دست دولت جاوید شایگان ما را

ساغر یغمایی: ابولفضل ساغر یغمایی فرزند عبدالغنی در سال ۱۳۰۰ شمسی در دهکده خور زاده شد. وی از نوادگان یغما جندقی است. به زادگاه «خور» عشق می‌ورزد. بیمارستانی مجهز به یاد مرحومه شادن یغمایی (دخترش) پی افکنده. پیش از این نیزه مدرسه‌ای در «خور» ساخته است. وی در رشته قضایی تحصیل کرده است و مدت‌ها به کار وکالت اشتغال داشت و نیز روزنامه‌ای به نام مسلک انتشار می‌داد.^۱

۱. با علم به اینکه نوشتن ویژگی‌های انسانی «ساغر» او را آزرده خاطر خواهد ساخت. شعر بیان حالات اوست. او واقعاً به

گر نبودی به دلم عشق بتی سیمین بر
 می‌گذشتم ز جهان با همه زیبایی و فر
 زندگی، با همه زیبایی و لذت که در اوست
 می‌نیرزد که به یک لحظه تو باشی مضطر
 حیف باشد دو سه روزی که به دنیا هستی
 غم بیهوده خوری از کمی درهم و زر
 حیف باشد به کسان دشمنی آغاز کنی
 غلط است آنکه به دل مهر زنان راه دهی
 حسد و بخل به در کن ز دل خویش که زود
 کبر و نخوت، خرد و عقل ز سر بزداید
 خود پرستی نبود شیوه مردان خدا
 می‌زند لاف بسی مرد و لیکن هیئات
 «ساغر» امروز غنیمت شمر و خوشدل باش
 که کسی را نبود از پس امروز خبر
 فرق بسیار بود حرف و عمل جان پسر
 تانگشته است مُسلط بکنش زود به در
 بگذر از خویش و بیندیش به انسان دگر
 غم نباشد به دل اینان را از مهر اثر
 زنگ گیرد دل چون آیینه‌ات سر تا سر
 که کسی را نبود از پس امروز خبر



کمال اجتماعی جندقی: فرزند سید حبیب‌الله در سال ۱۳۰۸ شمسی تولد یافت. پدرش از ولایت جندق و بیابانک و مادرش شیرازی‌الاصل است. در سن سه سالگی پدر و مادر کمال با توافق پیوند زناشویی گسستند. تحصیلات ابتدایی را در شیراز تمام کرد و ده ساله بود که به «مشهد» پیش پدر آمد. از کلاس پنجم ابتدایی ذوق شاعریش گل کرد. در سال ۱۳۲۵ به دانشسرای مقدماتی راه یافت و آنگاه به جرگه آموزگاران درآمد. او را حکم پلشت ورامین دادند. در آنجا (۱۳۲۸) با مهدی اخوان ثالث آشنا و هم‌خانه شد. اخوان در انگیزختن کمال به سرودن شعر نقش مهمی داشت. در سال ۱۳۳۲ به دلایل سیاسی وزارت فرهنگ او را در اختیار وزارت کار قرار داد و به این دلیل از ادامه تحصیلات دانشگاهی بازماند. در سال ۱۳۳۰ با تلاش فراوان و همراهی دکتر مهران وزیر فرهنگ به وزارت فرهنگ بازگشت و در اداره نگارش به کار گمارده شد. در سال ۱۳۳۵ ازدواج کرد. در سال ۱۳۳۹ بنگاه ترجمه و نشر کتاب ویرایش کتاب سیرالملوک به تصحیح «مستر هیوبرت دراک» را به او سپرد. وی افتخار همکاری با استادانی چون، غلامحسین یوسفی، عباس زریاب‌خویی، احمد بیرشک. بهرام

انسان‌های دیگر می‌اندیشد و در کارهای خیر پیشقدم است.

کسان گر در ره خدمت بپویند

نباید نام خدمتگر نگویند

فروه‌وشی، حسین خدیو جم، لطف‌الله مفخم پایان، غلامحسین مصاحب نائینی، حبیب یغمایی، عبدالحسین وجدانی و دیگران را یافت که جوی همه آنها به اقیانوس رحمت حق پیوسته است. آقای اجتماعی در دهه ۱۳۴۰ مدیر داخلی مجله ادبی «یغما» را عهده‌دار بود. وی در سالهای پایانی دهه چهل از آموزش و پرورش به سازمان تعاون کشور منتقل شد و با سمت کارشناس و مسئول امور چاپ و انتشار به کار پرداخت و در سال ۱۳۵۰ پس از بیست و چهار سال خدمت دولتی بنا به خواسته خود بازنشست شد. پس از بازنشستگی دیگر بار بنگاه ترجمه و نشر کتاب او را برای چاپ «دانشنامه ایران و اسلام» دعوت به همکاری کرد. در سال ۱۳۵۷ این بنگاه تعطیل شد، اما پس از مدتی با نام «مرکز انتشارات علمی و فرهنگی» وابسته به وزارت علوم به فعالیت پرداخت. آقای اجتماعی پس از ترک مرکز انتشارات علمی و فرهنگی دو سال با «نشر ناشر» همکاری داشت. در سال ۱۳۶۵ انتشارات سروش وابسته به صدا و سیمای جمهوری اسلامی او را دعوت به کار کرد. از خدمات ارزنده او در انتشارات سروش صفحه‌آرایی قرآن مجید چاپ این بنگاه است. از خدمات ارزنده کمال اجتماعی در مشاغل گوناگون که بگذریم، او انسانی والا، متواضع با عاطفه، مردم‌دار و در دوستی استوار و نیک‌نفس و شاعری است پر استعداد که سروده‌هایش گواهی است بر تر. گزیده‌ای از اشعارش به نام «اسم گل» در ۱۳۷۵ به چاپ رسیده است.

نمونه‌های شعر:

«مدرس مرد حق، قهرمان آزادی»

اختران بسی دارد، آسمان آزادی	روشنایی جان‌اند، روشنای آزادی
جاودانگی خواهی، هم ز جان، ز سر بگذر	تا که سر گذاری، بر آستان آزادی
در ره وطن مردن، جور ناکسان بردن	ماجرای بسی دارد، داستان آزادی
هم ز لحظه زادن، تا به وقت جان دادن	مرد حق نمی‌ترسد، ز امتحان آزادی
بگذرد اگر از جان، زنده است جاویدان	هر که چون «مدرس» شد، قهرمان آزادی

منظر صبح

تا کلید سحر از شرق گشاید در صبح آید از پرده برون خنده‌زنان دختر صبح

دري از لطف خداوند گشاید به جهان دیده بگشا که سیه چادر شب برچیدند
 دیده بگشا اگر ت دیده ی روشن بین است دیده بگشا دل خود را به سیاهی مسپار
 نه کم از مرغ و گیاهی به طرب خیز از جای مشعل عشق بیفر وخته در شرق، بسین
 این همه پاکی و صافی که عیان می دارد در افق منظر خون رنگ فلق پنداری
 یا که اعجاز طبیعت ز پرندی نازک آسمان از تف خورشید گل انداخته است
 طاق نصرت زده بر مقدم خورشید، جهان یا شرابی است ز خون دل اهریمن شب
 لیک با پای طرب، رقص کنان ساغر را این همه نقش نگارین که عیان می دارد
 دیده ای نوگل خود را به گلستان «گلپانگ» که شده بلبل طبع تو پیام آور صبح



سپیده زد

بهار عمر من از بس که با شتاب گذشت ندیده خیر جوانی، بهار زندگیم
 چو برق از نظرم دوره ی شباب گذشت ز بس که پیچ و خم راه زندگی دیدم
 چنان گذشت که از آسمان شهاب گذشت گذشت فی المثل، این روزگار نیک و بدش
 تمام زندگی من به پیچ و تاب گذشت تفاوتی نکند یکی نی و هزاران نی
 چو تندباد که بر خانه خراب گذشت غریق را به مثل چونکه از سر آب گذشت

محنت ایام

گل جوانی من خفته لابلای کتاب که عمر من همه در خدمت کتاب گذشت

سپید گشتن موی سیاه می‌گوید: سپیده زدا! چه نشستی که وقت خواب گذشت
خوشم که لطفِ خدای است بی‌شمار و حساب و گرنه محنت ایام از حساب گذشت



فردای دگر

دور از او گر که رسیدیم به فردای دگر می‌گذاریم غمی بر سر غم‌های دگر
جز نگاهی ز سر لطف که یک بار نکرد ماکه از دوست نکردیم تمنای دگر
دلخوش امروز چو دیروز به فردا هستیم باز فردا بود امید به فردای دگر
من چو بازیچه طفلان شده‌ام گوی صفت هر زمان می‌زنم چرخ به تیپای دگر
گفتم: ای جان! دهمت مزده که ما را پس مرگ می‌شود زندگی آغاز به مبدای دگر
جان بخندید که «ما را غم دنیا کم بود که پس از مرگ شوم زنده به دنیای دگر!»
گفتمش «محض خدا هیچ مگو می‌ترسم عقل سرگشته‌ی ما باز زند رای دگر»
شعر هذیان تبِ عشق پری رویان است ورنه «گلبانگ» نیارد به لب آوای دگر



مسلمانم، ار گبرم، ار بُت پرستم تو را می‌پرستم ز جان، هر چه هستم
چه در جام من ریختی ساقی امشب که از دست رفتم که ساغر شکستم
به بالای همت بلندی گرفتم که دیگر نگویند چون خاک پستم
بر افلاک از این خاکدان پر گشودم سبکبال بر بام هستی نشستم
رها گشتم از دام اقلیم خاکی کنون ساکن سرزمین الستم
من ای عقل سرگشته‌ی مصلحت‌بین به امداد ساقی ز بند تو رستم
نیپوندم رشته‌ی عقل دیگر که این رشته‌ها را گسستم گسستم
هوای چه دارد دل من، خدا را هوایم نگه دار امشب که مستم
به مستی اگر بر تو بستم در دل تو با مهر بگشا دری را که بستم
ز پا اوفتادم، ز پا اوفتادم بگیری دستم، بگیری دستم
ز «گلبانگ» جز دوستی بر نیاید که حتی دل دشمنی را نخستم

غمی غریب!

غبار مه همه جا را گرفته است امروز غمی غریب فضا را گرفته است امروز
مگر که خنده ابری جهد ز سینه ابر وگر نه گریه هوا را گرفته است امروز

قهر

دیدم که به پیش چشم آن شوخ دارد نظری به سوی اغیار
در خشم شدم، ولی به نرمی گفتم: به فدای چشمت ای یار
خواهم که دل از تو بازگیرم این قدر که می دهیش آزار
گفتا: که دلت کجاست؟ گفتم: گردیده به زلف تو گرفتار
با ناز و غرور عشوه ای کرد «بگشود گره ز زلف زرتار»
از هر شکنش هزار دل ریخت گفتا: دل خود بجوی و بردار

مردان

در کشتی عشق ناخدا مردانند جان بر کف میدان بلا مردانند
وقتی به میانه پای جان باختن است مردان سپر بلای نامردانند

پروانه یغمایی: پروانه یغمایی فرزند مرحوم استاد حبیب یغمایی و همسر مرحوم عبدالعلی داودی وی پیش از پدر و مادر در سال ۱۳۵۸ به رحمت حق پیوست. بانویی با احساس و هنر دوست و شاعر بود:

اشک و من

اشک من! ای نشان ز سوز درون ای درخشنده کوکب شب من
اشک من! ای ز شام تا به سحر بس شنیده فغان یارب من
در سکوت خیال پرور شب آفرین، نیستی ز من غافل
آمدی سوی من به غمخواری که گشایی هزار عقده ز دل

اشک من! بی‌زبان چه می‌گویی
 اشک من! بی‌زبان چه می‌پرسی
 ای گهرهای تابناک امشب
 هم‌چو رقص شکوفه‌ها آرام



در غم و شوق و شور فریادم
 ز آرزوهای رفته بر بادم
 از دو زندان دیده بگریزید
 بر فرار دلم فرو ریزید

تو را دارم غم دنیا ندارم
 غم مال و غم جاه و غم عمر



ز سوز و ساز خود پروا ندارم
 غم جان و غم فردا ندارم

ماه

ای ماه قشنگ پرتوافشان
 ای دختر چرخ لاجوردین
 تا چند روی چنین شتابان
 بر طارم این رواق دیرین
 تا کی نگری به کوه و دریا
 خواهی چه ز جنگل وز صحرا
 آرام چو گفت و گوی گلها
 دلکش چو نوای رودخانه
 از سیم یکی لطیف دیبا
 افکنده به بحر بی‌کرانه
 امشب ز جمال اوست روشن
 دشت و در و کوهسار و گلشن
 ای مشعل روشن طبیعت
 ای بسته لب از حدیث و گفتار
 تا چند روی چنین شتابان

«یک لحظه عنان خود نگهدار»

برگوی ز ما به مهربانی

اسرار جهان جاودانی...



افسانه یغمایی: پنجمین فرزند و سومین دختر شاعر توانا، شادروان «حبیب یغمایی» است. مامش روانشاد تمیمه خانم یغمایی تنها فرزند «اسماعیل هنر» سوم از نوادگان یغما جندقی شاعر آزاده قرن سیزدهم هجری است.

افسانه در تهران زاده و بالنده شد. وی فارغ التحصیل رشته باستان‌شناسی است و سال‌ها در تهران و شیراز تدریس ادبیات فارسی را عهده‌دار بود. اکنون بازنشست و سرگرمیش خواندن و نوشتن و پژوهش است. او درباره خود چنین سخن می‌گوید:

«از نوجوانی شعر می‌سرودم و قطعات ادبی می‌نوشتم و این موهبتی است که از جد بزرگوارم «یغما جندقی» شاعر بلندپایه و آزاده‌ی ایران و پدر دانشمند استاد حبیب یغمایی به من به ارث رسیده است. هر چه فکر می‌کنم، سهم من از این ارث گران‌بها بسیار ناچیز است. البته ذوق شاعری در خانواده ما عمومیت دارد. خواهران و برادرانم شاعرند و اهل قلم. به همین جهت هیچکدام این هنر را جدی تلقی نکردیم و به جمع‌آوری و انتشار اشعار خود نپرداختیم. من هم بسیار دیر به فکر انتشار آثار خود افتادم و در این چند سال اخیر سه کتاب شعر منتشر کردم.

۱- شعرترین شعرها: مجموعه‌ای است از سروده‌های شاعران درباره فرزندانش که چند قطعه از سروده‌های من در آن مندرج است.

۲- سرود بودن (مجموعه‌ای از سروده‌های خودم)

۳- سبزم و پر از جوانه‌ام (مجموعه‌ای از سروده‌های خودم)

کارهای تحقیقاتی را بسیار دوست دارم و هم‌اکنون انجام کاری پژوهشی را مشغولم. با این امید که غمرم کفاف دهد.

در زمینه شعر بیشتر به محتوا و کیفیت می‌اندیشم تا به قالب و ظاهر. محتوای شعر است که در قالب جای می‌گیرد و آن را می‌سازد. هر مضمونی قالب خود را می‌یابد و در نهایت محتوا مهم است.

پشتوانه هر شعری باید پیامی، فکری، حرفی و کلامی تفکرانگیز باشد. بدین سان بر آن بوده‌ام که شعرم حامل پیامی اجتماعی باشد.

دو قالب غزل و مثنوی، قالب‌های مورد علاقه‌ام هستند. گرچه در قالب‌های دیگر هم طبع را آزموده‌ام. از شعرای متقدم عاشق سرسپرده حافظم. فکر می‌کنم ارثی است که از مادر برده‌ام. خوشبختانه این اقبال را داشته‌ام که بیست و نه سال از بهترین سال‌های زندگی و جوانی را در جوار حافظ و در شهر حافظ بسپرم. با مولانا و مثنوی شریف او پیوندی ناگسستنی دارم. اشعار بیشتر شعرای ایرانی را می‌خوانم و لذت می‌برم. به خود می‌بالم که هم‌وطن سراینده شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی هستم. شعرای معاصر را می‌ستایم و شعرشان را می‌خوانم. دهخدا، دکتر حمیدی شیرازی، پروین اعتصامی، پژمان بختیاری، ژاله قائم‌مقامی (مادر پژمان) احمد شاملو، فریدون مشیری، فروغ فرخزاد، سیمین بهبهانی، مهدی اخوان ثالث، هوشنگ ابتهاج و بسیاری دیگر را ارج می‌نهم. به دکتر شرف‌الدین خراسانی ارادتی ویژه دارم. شعر نادر نادرپور، ایماژ و تصویرسازی بی‌نظیر او را بسیار می‌پسندم. از خواندن اشعار شعرای دیگر سرزمین‌ها غافل نیستم. اشعار شعرای ایتالیایی با ترجمه خوب نادرپور و مترجمان دیگر، سروده‌های والت ویتمن آمریکایی و تی‌اس الیوت و... همدم تنهاییم هستند. نویسندگانی چون خانم سیمین دانشور، محمود دولت‌آبادی، صادق هدایت، جلال آل‌احمد و عباس معروفی را دوست دارم. به نوشته‌های استاد بزرگ شادروان دکتر پرویز خانلری و استاد اسلامی ندوشن (که خداوند بر عمر و عزّشان بیفزاید) تارهای دلم را می‌لرزاند. قلم سخّار روانشاد سعیدی سیرجانی مسحورم می‌سازد. قلم لطیف استاد باستانی، زرین‌کوب، دکتر زهرا خانلری استاد عزیزم و نوشته‌های پر مغز جلال ستّاری مرا به وجد می‌آورد و نیز نظم و نثر پر از لطافت و زیبایی پدرم افسون افسانه است. بهار، جمال‌زاده، نیما یوشیج که آفتاب به گل اندوده‌اند و سبزدستانی چون امین فقیری، پرویز خائفی و ناصر امامی و دیگرانی که با سروده‌ها و نوشته‌هایشان ادب فارسی را پر بار می‌خواهند ستایش‌گرم...

خانه خواب است و خاموش...

دل ز دردِ فراقی نسوزد	در دلم اشتهای نسوزد
خانه خواب است و خاموش و خالی	آتشی در اجاقی نسوزد

آرزو بسوی پوچی گرفته	شهد عشقی مذاقی نسوزد
در حریق هوس‌ها ز مستی	بستری در اتاقی نسوزد
سینه‌ی سخت نامهربان را	یاد سیمینه ساقی نسوزد
گر نیامد پیامی زیاری	از عدو هم نفاقی نسوزد
روح مردابی و تیره‌ی شب	از ملال محاقی نسوزد
در فریب عروجی دروغین	پای چوبین بُراقی نسوزد
زندگی خفته در جیب و آری	از بد اتفاقی نسوزد
فرّه‌ایزدی جاودان باد!	تا دلی در فراقی نسوزد

سلامی به حافظ

مگو فلک همه کارش ز روی بی ادبی است	تأملی چو کنی فتنه‌هاش بوالعجبی است
فرشته دیو نماید به چشم بی هنرش	به دیو روی خوش هست و این ز بی سببی است
«همی به مردم نادان دهد زمام مراد»	عنایتش به نکویان هم از سر جَلَبی است
نشسته بوم، به شومی، به بام این خانه	عجب، عجب که صدایش طنین بی طرفی است
شب سیاه، فزاینده‌ی سیاهی‌هاست	دوای درد سیاهی، نیاز نیم شبی است
چه آتشی است که در خرمن وفا افتاد	چه حکمتی است که لب خنده‌ها همه عصبی است
به چهره‌ها ردپایی ز مهربانی کو؟	کمال عشق، جنونِ زیادت‌طلبی است
عجب مدار ز وارونی جهان، آری	سلیقه‌ها همه سطحی، لطیفه‌ها عربی است
به حافظ است سلام که او پیام داد	«چراغ مصطفوی با شرارِ بولهبی است»

تو بامن مهربانی کن

تو بامن مهربانی کن به پایم جانفشانی کن	در این سودا تهی‌دستم، محبت رایگانی کن
در آشوب زمستانی، سیاهی بر سیاهی شد	به مرگ روشنایی‌ها بیا و نوحه‌خوانی کن
من آن ویرانه‌آبادم که پاکوب زمان گشتم	چنین ویرانه را ویرانه‌تر تا می‌توانی کن

کویر دامنم عاری بود از آب و آبادی
 دلم تنگ و لبم خاموش و جان آلوده با حسرت
 شب سرد زمستانم، مه آلودست پندارم
 خروشی در دلم انداز و از خویشم به خود آور
 ز عشق تازه‌ای «افسانه» افسانه گو می‌باش
 نثارم قطره اشکی ز آن دو چشم آسمانی کن
 به جام دختر شرم، شراب ارغوانی کن
 فضای ابریم را رعد و برقی ناگهانی کن
 میان ما دو بیگانه، یکی پادر میانی کن
 حدیث آشنایی با زبان بی‌زبانی کن

همزاد

در کبریای عشق خدایی هنوز هم
 از دُرد و صاف هر چه به جامی، حلاوتی
 آرام می‌ستانی و آرام می‌دهی
 من در سکوت هستم و تو در سرودنی
 هان! ای کسی که در منی و از منی جدا
 این‌های وهوز تست که پیچیده در سرم
 با کار عقل و رای صلاحی که می‌زند
 داغ دریغ هستی و بر لوح سینه‌ای
 فرمان عقل بردم و ماندم ز تو جدا
 تا هست... برده‌ی توام و بنده‌ی توام
 من غنچه‌وار در دل خود در شکفتم
 بشکن مرا و باز بسازم به دست عشق
 بر هر ستایشی، تو سزایی هنوز هم
 می‌نوشتم که عقده‌گشایی هنوز هم
 در مستهای درد، دواپی هنوز هم
 با من به صحبت و به صدایی هنوز هم
 درنای جان من به نوایی هنوز هم
 آری تویی که هویی و هایی هنوز هم
 در اعتراض و چون و چرایی هنوز هم
 در من خروش و بانک درایی هنوز هم
 پیوسته با توام که جدایی هنوز هم
 گر می‌کشانیم به خطایی هنوز هم
 باری، نوازشی، که صبایی هنوز هم
 آری که عشق را تو خدایی هنوز هم

بلور شعر

بلور شعر تر عاشقانه‌ام خالی است
 به غیر درد و فراق و غم پشیمانی
 نگاه منتظرم سوی آسمان دریغ
 فضایی خانه ز عطر ترانه‌ام خالی است
 ز بار بوده و نابوده‌شانه‌ام خالی است
 هلال ماهی... و از تو کرانه‌ام خالی است

ز داغگاه دلم بوی دود می‌خیزد
 ز بس که شکر بهاران ز راه دیر آمد
 تو ای کبوتر ایام آشنایی‌ها
 به شکوه‌ای که نکردم ز راه عشق مرو
 مگر به پای ارادت ز در فراز آیی
 به واژه‌های خوش می‌نوازد «افسانه»
 سرود سرخ زبان زبان‌هام خالی است
 به سبز ساقه بلوغ جوان‌هام خالی است
 بیا، بیا که ز بیگانه خانه‌ام خالی است
 به بام من بنشین کآشیانه‌ام خالی است
 چرا که دامن و افسون دانه‌ام خالی است
 ز توسنی به خدا تازیانه‌ام خالی است



برای شهریار

پیامی به آن سوی...

ای نور دیده! از غم عالم به دور باش
 خالی مباد جام دلت از می امید
 گستاخ می‌نباش به ددمایگان و لیک
 افتادگی ز حد چو فزون شد حقارت است
 نیکو نگفت و نغز نگفت و به جا نگفت
 یا آن کسی که گفت فروتر ز خاک شو
 نی، نی، تو هم چو مور نه‌ای، ماه و اختری
 افزودگی بخواه و به دست آر زور و زر
 بر مال و جاه و نام و نسب مفتخر مشو
 ز اندیشه‌های نیک چو پروردمت به عمر
 امروز هم چو کوه اگر مانده‌ای به جا
 «افسانه» گر که گفت حدیثی ز روی مهر
 در تنگنای واقعه، باری صبور باش
 شادی ز دردها طلب و در سرور باش
 در حد اعتدال شجاع و جسور باش
 نرمی مکن، مدیحه مگو، با غرور باش
 آن کس که گفت در همه حالی شکور باش
 یا آن که فی‌المثل به قناعت چو مور باش
 همت بلنددار و به کردار هور باش
 زر بر کسان ببخش و خداوند زور باش
 عاری ز هر تعصب تاریک و کور باش
 فرزند علم و دانش و فهم و شعور باش
 فردا آرس صفت به خروش و عبور باش
 در گوش گیر و منتظر بارِ نور باش



آشفته بازار

آشفته‌بازاری است، این آشفته‌بازار
 هر دم متاع تازه‌ای گردد پدیدار

قَلَاب شهرند و به دکان‌ها نشسته

اندیشه و آمالشان صیدِ خریدار

بازارشان حال و هوایی تازه دارد
نابرده رنجی گنج یابند ای برادر
بی خون دل در سایه‌ی دولت نشینند
بر کشتگان جور خود رحمی ندارند
نان را به نرخ عشق و ایمان می‌فروشند
داد و ستد بر محور کالای جان است

نامی خیال‌آمیز و پُرآوازه دارد
گنجی که تا بی‌انتها اندازه دارد
جز خود کسی در سایه‌ی دولت نبینند
سوداگرانی که خداوند زمینند
آزادگسی را لیک ارزان می‌فروشند
گوهر فروشان، گوهر جان می‌فروشند

گاهی بنای خانه‌ای بر خشت خون است
از عاقلان هرگز نخیزد بانگ شادی

گاهی بهای راحتی، رنج درون است
آرام جان در دامن دشت جنون است

آشفته‌بازارم که سامانی ندارم
کالای فکرم رونق آشفنگی‌هاست
در این هوای ابری و این تشنگی‌ها
در گیرودار مستی این کهنه رندان
از چاه خودبینی به در گشتم ولیکن
در پرده ابری چرا؟ ای مهر تابان
در عین ویرانی مرا دریاب و دُریاب

دردم سراپا درد و درمانی ندارم
آن شهر خاموشم چراغانی ندارم
آمید احسانی ز بارانی ندارم
آشوب عشقی، شور حرمانی ندارم
راهی به دیر پیر کنعانی ندارم
نوری برافشان وقت چندانی ندارم
گنجم که جایی جز به ویرانی ندارم

ای علی

ای علی ای غایت آزادگی
ای تو فریاد بلند حلم و دین
ای تو جزئی از وجود لایزال

اُسوه ستواری و استادگی
حق نه، و حقاً تویی حق‌الیقین
در تو می‌بینم بودِ لایزال

هم جدایی از خدا، هم نیستی
 ای تو بر حق جانشین مُصطفی
 ای سزاوار مقام سروری
 چون پیغمبر در حجاب خاک شد
 قول پیغمبر به هیچ انگاشتند
 در خلافت ساز دیگر ساز شد
 ای علی!! باکت ز ناکامی نبود
 در سرت سودای سلطانی نبود
 آنچه در تو مایه آزار بود
 آن سبک مغزان که از نابخردی
 آنچه می کردند یاران خدا
 چون که روز سروری آمد تو را
 فتنه جویی با کلام ساحری
 تخم بیداد و پریشانی فشاند
 گمراهان فرمانبر شیطان شدند
 ای علی... فریاد هُشیاری زدی
 گرچه ظالم مورد تردید بود
 چون ندیدی ناکسان را یار خویش
 بر جفاها پیشه کردی صابری
 تا مگر لطف خدا یاری کند
 چون دلت انبازه اندوده شد
 گفتگو با چاه کردی ای علی
 من همان چاهم صدایت با من است
 از واری سالیان ای بوالحسن

نور حَقّی با خدا در زیستی
 مُصطفی، آن افستخار انبیا
 بعد پیغمبر، امامی، رهبری
 تن به خاک و جان بر افلاک شد
 وین مُهم را بی بها پنداشتند
 بر خلاف تو، سخن آغاز شد
 با کمالت سستی و خامی نبود
 راه تو جز راه یزدانی نبود
 قدرت حکام بی مقدار بود
 تیشه ها بر ریشه ی دین می زد
 کی بُدی فرمان و دستور خدا؟
 در خلافت رهبری آمد تو را
 بر سلوک و بر سیاق سامری
 مسلمین را در سیه روزی نشاند
 هم عنان مرکب کفران شدند
 دورباش از این تبه کاری زدی
 جهل امت نامه تایید بود
 هم دل و هم صحبت و هم کار خویش
 و انهادی جابران، در جابری
 رحمت حق دفع بیماری کند
 بار غم بر شانه ات چون کوه شد
 شکوه از بدخواه کردی ای علی!
 آن صدایِ آشنایت با من است
 می رسد آوای تو... با چاه من

چاه من! لبریز آه سرد توست
 با من از ظلم و ستم‌ها گفته‌ای
 می‌شناسم سوزِ حرمان تو را
 چون به یاد آرم که آن جلادها
 خون پاکت را به ناحق ریختند
 می‌شود چون بید لرزان پیکرم
 چاه من از غصه‌ها پر خون شوی
 پا بگیری، سرکشی، دریا شوی
 یا علی و یا علی و یا علی
 یا مفضل، یا مفتاح، یا فتی
 شهسوار! عاشقان را رخ نما
 ذوالفقار منتقم را تیز کن

بی‌تلاطم از شکوه دردِ توست
 قصه‌جانسوز غم‌ها گفته‌ای
 می‌ستایم شور ایمان تو را
 در فضای تیره بیدادها
 خاک را با خون تو آمیختند
 از مسلمانی چه آمد بر سرم
 در خلاف آیی شبی وارون شوی
 در هجوم ناله‌ها، غوغا شوی
 ای به قلبِ عاشقانت منجلی
 شاه مردان نور چشم مصطفی
 در بسبند و در گشا، از در، درآ
 روز ما را روز رستاخیز کن



فاطمه پیرایه یغمایی: فرزند مرحوم استاد حبیب یغمایی. در رشته ادبیات فارسی درس خوانده است. اشعارش ساده و روان و کتاب‌هایی در زمینه ادبیات کودکان نوشته است. در جراید و مجلات اشعارش را می‌توان یافت. از میان سروده‌های زیبای او، دو شعر با عنوان کودک ایرانی و کودک مدرسه را برگزیده‌ایم:

کودک ایرانی

من کودکم یادآور بهاران
 روشن‌تر از رخسار سبزه‌زاران
 می‌آیم از کانون عشق و ایمان
 از سرزمین ایران، از سرزمین ایران
 دامن او دامن اولینم
 والاترین گهواره یقینم

در گوش جان آواز جویبارش
 لالای دلنشینم
 از کوه او آزادگی گرفتم
 از چشمه سارش سادگی گرفتم
 دور از غرور از شاخه های پربار
 افتادگی گرفتم، افتادگی گرفتم
 ایران تو ای خرم ترین بهشتی
 با آب و خاک روشنی سرشتی
 با خط خوانا در کتاب تقدیر
 تاریخ را نوشتی
 در دامن آموختم الفبا
 خواندن نوشتن، حرف و صوت و آوا
 پروردیم با مهر و تندرستی
 از جان و تن توانا
 ایران تو را همواره می پرستم
 من نونهالم ریشه در تو بستم
 ای مادر آزاده از تو زادم
 از هستی تو

کودک و مدرسه

اولین روز درس بود آن روز
 قلب ها شاد و چهره ها خوشحال
 آمد آموزگار و به ما گفت
 منم آموزگار تان امسال

بچه‌ها! بچه‌های باهوشم
 اولین درس ما به نام خداست
 دیگر آنکه، به یادتان باشد
 خواندن درس از حقوق شماست
 با اجازه... اگر که می‌گفتید
 یک به یک از حقوق دیگرمان
 تا که هرگز ز یادمان نرود
 می‌نوشتیم توی دفترمان
 بچه‌ها! این حقوق ارزنده
 هست بسیار و وقت ما کوتاه
 می‌نویسیم سه چار تایی را
 با خط خوب روی تخته سیاه
 با صدای بلند می‌خوانیم
 جمله‌ی روی تخته را اینک
 خواندن درس، بازی و بهداشت
 هست حق مسلم کودک
 درس آن روز حق کودک بود
 او چراغی به پاس حق افروخت
 زیر سقف کلاس و ساعت درس
 درس او درس زندگی آموخت



دانه‌ام از خاک سفر می‌کنم
 از خم و سواس گذر می‌کنم
 می‌درم از هم کفن پوست را

پیرهن از باد به بر می‌کنم
 یاد اگر یاد اگر یاد او
 دست در آغوش اگر می‌کنم
 تازه نفس سینه پر شور را
 در شکن رنج سپهر می‌کنم
 دور زمان را به مدارای دل
 زلزله گون زیر وزبر می‌کنم
 پای به خلخال آهارین برگ
 هلهله در چادر زر می‌کنم
 شب به سموری - چه تنوری چه باک
 یکسر به درگاه سحر می‌کنم
 قافله گاهم کمر کوه قاف
 با پر سیمرغ خطر می‌کنم



حاج ابوالقاسم طغرا یغمایی: متخلص به طغرا در شب اول دی ماه ۱۳۰۲ شمسی در روستای خور متولد شد. مادر و پدرش هر دو فرزندان زاده‌های احمد صفایی فرزند ابوالحسن یغما بودند، وی تا پایان دوره ابتدایی بیشتر نتوانست درس بخواند. زیرا نه در زادگاهش دبیرستان بود و نه توان مالی داشت که برای پیگیری تحصیلات به شهر برود. در سال ۱۳۲۳ به خدمت فرهنگ درآمد و در سال ۱۳۵۸ بازنشست شد. وی بیشتر خدمتش را به آموزگاری و دبیری دبیرستان‌های خور سپری کرد. تدریس ادبیات، تاریخ و علوم اجتماعی به عهده او بود. چندگاهی نیز در رأس اداره آموزش و پرورش خدمت کرد و در زمان تصدی خود چند دبستان و دبیرستان با گرفتن بودجه پی افکند. آنچه آموخته در نتیجه مطالعه مستمر بوده است. به ادبیات فارسی، بویژه ادبیات قدیم تسلط دارد. بیش از بیست هزار بیت دارد. اکنون در باغکی پیوسته به خانه‌اش باگل و گیاه و نخل‌های کریم دمساز است. با این حال از مطالعه غافل نیست و روزانه حداقل سه ساعت کتاب می‌خواند. یادداشت

برمی‌دارد و خاطراتش را می‌نویسد. انبوهی نوشته و یادداشت دارد. کتابخانه‌ای نفیس داشت. از کتب تاریخ، ادبی و دواوین شعرا و نسخ خطی که یک‌بار در سال ۵۴ طعمه حریق شد که به عمد برافروختند. طرفداران یکی کاندیداهای مجلس شورای ملی از شهرستان نائین در روزی که خانه را از خداوندش تهی یافتند، در پی فرصتی، ناجوانمردانه بر آن گنجینه آتش افکندند؛ و دیگر بار آنچه از کتب و اوراق سالم و نیم‌سوخته بر جای مانده بود در خرداد ۱۳۵۸ در سیلی خانمان برانداز در میان گل‌ولای مدفون شدند. این دو حادثه ناگوار بسیار برای شاعر گران بود. چرا که کتابها بهترین مصاحب او بودند و آنها را چون فرزندان دوست داشت. مهمترین حاصل زندگیش شاگردانی است که تربیت فرمود که برخی از آنها به مقامات عالی‌رسان رسیده‌اند و آنها که مقام و موقعیتی نیافته‌اند بیشتر به سراغ او می‌آیند. سی و پنج سال معلمی با سخت‌ترین شرایط، در دورافتاده‌ترین نقاط کم‌کاری نیست؛ با حقوق بازنشستگی سی و چهار هزار تومان یعنی در برابر هر سال خدمت کمتر از هزار تومان...

«طغرا» در قالب‌های غزل - قصیده، رباعی، قطعه و غیره سروده‌هایی دارد. مرثیه و نوحه هم دارد. شیوه نورانی نمی‌پسندد، البته در شکل و فرم. سیر او در ادبیات کهن در سروده‌هایش اثر داشته است.

بیماری عشق

جانا تو ز بی‌مهری دلدار چه نالی	وز فرقت آن یار دل‌آزار چه نالی
امید وفا داشتی از یار و ندیدی	واکنون ز ستمکاری اغیار چه نالی
کاهیده بسی گشته‌ای از انده بسیار	انده نرود، زانده بسیار چه نالی
باقامت چون چنگ ز هر تار رگ دل	پیوسته از این سینه‌ی افکار چه نالی
وز نای نواهای غم‌انگیز درون را	مانند نی از سوز دل زار چه نالی
گل را چو بقا نیست به گلزار زمانه	وز هجر گل‌ای مرغ گرفتار چه نالی
افسرده دلانند به هر غصه شکیا	زافسردگی خویش به گفتار چه نالی
بیماری عشقت به سرا پای فتاده‌ست	بیماری عشق است چو بیمار چه نالی
بیدار بسی مانده‌ای ای دیده ز حرمان	وز تلخی هجران به شب تار چه نالی
وز شهد لبش کام تو شیرین نشد آخر	حرمان زده، ز آن لعل شکر بار چه نالی

این آتش عشق است که بگرفته به جانَت «طغرا» تو ز جان و دل تبار چه نالی

سالک راه رضا

نام از رهرو تسلیم و رضا می ماند سالک راه رضا کام روا می ماند
از ره صدق منه پای برون، کز پس ما اندر این راه نشان کف پا می ماند
کاروان بار چو از منزل ره برگردد کف خاکستری از رفته به جا می ماند
بازتاب سخن غیر شنیدی هشدار در دل کوه صداها ز صدا می ماند
زیور از حُسن صفت جوی که بازار عمل بسی افکار و بسی چون و چرا می ماند
نیک و بد، آن چه ز ما جلوه گر آید در عمر در قضا ثبت و به دیوان بقا می ماند
نقش کردار ز هر کس به همان شیوه که هست زیر این گنبد فیروزه نما می ماند
آن که غافل عقب قافله ی صدق بخفت سال ها قافله راره به قفا می ماند
شربت مرگ چو بایست چشیدن آخر خرم آن کیش که پس از مرگ دعا می ماند
همره قافله ی صدق و صفا «طغرا» رفت گر ریا کرده ریایش به ملا می ماند

قانون

از قله ی کوه سرنگون افتادن بی جرم به بیدادگری خون دادن
سهل است برای من، ولیکن سخت است حکمی به خلاف شرع و قانون دادن

غم

با جان من ار چه در نبردی ای غم بر دل تو هزار کوه دردی ای غم
هر چند که نشنوی تو افغان مرا یک عمر نگر به من چه کردی ای غم

از موی تو مشک رنگ و بو می گیرد وز رویت گل نام و آبرو می گیرد
برقع چو برافکنی ز رخسار از شرم خورشید به ابر تیره رو می گیرد

مرهم دل

داند چو دل افسرده غم و ماتم دل را افسرده دلی کو که بگویم غم دل را
 خونابه‌ی دل ریختم از غصه ز چشمان وافزون نگرم باز به مژگان غم دل را
 خاموش اگر گوشه‌ی محفل نگری زار جز دل نشناسم دگری محرم دل را
 دل بسته زلفش شد و تقدیر چنین رفت واین رشته‌ی نگسستی محکم دل را
 غمخانه‌ی عشق است دل و شکوه نیارم اندر بر نامحرم دل ماتم دل را
 چون نقش نگین نام تو نقش دلم آمد زین رو به دگر کس ندهم خاتم دل را
 غمخوار دلت نیست ثمر چیست ز گفتن محرومی و مغمومی بیش و کم دل را
 وصل تو بود مرهم ریش دل «طغرا» جز از تو نخواهد ز کسی مرهم دل را

انتظار

بیا که در ره وصل تو دیدگان باز است بیا بیا، نه اگر، با منت سرِ ناز است
 بیا که فصل بهار است و بلبل شیدا ز وصل گل به سر شاخه نغمه پرداز است
 بیا که از قفس جسم مرغ جان به شتاب در آرزوی وصال به شوق پرواز است
 بیا که دید و دل در رهت سپر آرم اگر که مردم چشم تو ناوک‌انداز است
 بیا بیا که به شب‌های فرقت دل را غم فراق تو همراز و حسرت‌انباز است
 بیا که باز پسین دم رسیده است و مرا ز رازهای درون با توام بسی راز است
 به عشق و عاشق و معشوقی آفرین بادا که عمرشان گذرد هر چه، به ز آغاز است
 حدیث حسرت و شوق و وصال تُست دراز اگر که گفته‌ی «طغرا» به وجه ایجاز است

ای دل به جفای دوست مستیز و برو با او به جدال در میاویز و برو
 گر زهر به جای شهد ریزد در جام مردانه به کام خویش در ریز و برو

ای غم که مقیم گشته‌ای در دل من از تُست که غم‌فزا بود محفل من

قَسَام ازل ز مایه‌ی غَصّه و غم فرمود عجین کنند آب و گلِ من



مادر

ای مادر عزیز که هشتاد و پنج سال
 ازنگ برگررفته رُخ زردفام تو
 نیرو ز جسم داده‌ای و بینش از بصر
 در عُمر با مشقّت بسیار روبرو
 کار تو بود بانخ و سوزن مگر دمی
 در فقر فخر کردی و با صبر ساختی
 تا کام من چو شهد شود، خویش تلخ‌کام
 از بهر شادکامیم ای مادر عزیز
 دادی مرا به شیرهی جان نیک پرورش
 آن لحظه‌ای که می‌شدم از محفل تو دور
 بینی مگر دوباره مرا مرغ جان تو
 این مهر بود مظهري از مهر کردگار
 دیدی مرا به بستر بیماری ار دمی
 تا خواب خوش به دیده‌ی من راه می‌نیافت
 مهر و محبت تو توان بخش جان بود
 کردی فدای راحتیم استراحتت
 دوران شیرخوارگی و عهد کودکی
 دادی به مهر مادری خود نوازشم
 همواره بود از نگه با محبتت
 آن مهد ایمنی که بود قلب پاک تو
 من ناسپاس و مهر تو، یک ذره کم نشد

در زیر بار غصّه و غم قامت خمید
 کرده‌ست برف پیری و غم گیسویت سپید
 برده است رنج زندگی از شادیت اثر
 بودی و هیچ شکوه نیامد تو را به لب
 می‌سوخت جسم و جان تو در التهاب تب
 در آتش شکیب تن و جان گداختی
 ماندی، که بر دلم ننشیند غبار غم
 گشتی زبون غصّه و بودی نزار غم
 بودت ز اشک و لغت جگر نان و نان خورش
 چشمت به راه بود که باز آیمت ز در
 می‌زد ز شوق در قفس جسم بال و پر
 ورنه تو را به پرورش من چه بود کار
 صد سلک گوهر از مژه‌ی غصّه سفته‌ای
 مادر! بسا شب که تو یک‌دم نخفته‌ای
 تا روشن از جمال توام دیدگان بود
 این خودگذشتگی به جز از مادران که کرد
 غیر از تو یاوری به من ناتوان که کرد
 بازوی پر محبت تو بود بالشم
 سرشار از شراب مسرت چمانه‌ام
 بخشید ایمنی ز جفای زمانه‌ام
 بودم جسور و خاطر پاکت دژم نشد

تاریک کلبه‌ام ز جمال تو روشن است
 این کلبه‌ی گلین به دلم به ز گلشن است
 مهر مقدسی ز کرم در دلت نهاد
 گویم چه، غیر آنکه بگویم دل تو را
 گویم چه جز که یاد کنم محفل تو را
 کو آن زبان که دفتر دل ترجمان کنم
 مادر فدای خاک ره تو روانِ من
 رنج برادران و غم خواهران من
 چندان فسرده خواست که آخر شدی زیون
 گویم تو را چه؟ جز سر شرم افکنم به زیر
 گویم تو را چه، در بر این پرشتم حقیر
 وز این جسور یاوه که بشنیده‌ای ببخش
 پیوسته بر سپهر وجود است تابناک
 هر چند جسم پاک تو گردد نصیب خاک
 روح مقدس تو به عرش العلّی شود
 غفلت مرا ز حرمت آن می‌فکند دور
 ز آغاز کرد چشمم از این گفت نغز کور
 فردوس را به زیر پی مادران نهاد
 مادر چه ارزش است سرم را در این مقام
 در پای همت تو روان را چه قدر و نام
 یزدان بداد و موهبت رایگان تست
 ای مادر عزیز علّو مقام تو
 کاین گفته را سرودم خوانم به نام تو
 چون از تو نام یافت بود نغز و دل‌پذیر

ای مادر عزیز که از شام تا به صبح
 تا شمع زندگانی تو هست در گداز
 یزدان چو بر وجود تو آب و گِلَت نهاد
 جویند اگر ز گنج محبت ز من اثر
 پرسند اگر ز کنز عطوفت ز من خبر
 کو آن توان که قدر ثنایت بیان کنم
 تنها نه رنج پرورش من کشیده‌ای
 در عمر خویش بود تو را روز و شب مدام
 شادابی وجود تو را روزگار دون
 پرسی اگر ز من که چه کردم برای تو
 گوئیم اگر چه غم بزدودم ز خاطرت
 مادر ز من هر آنچه خطا دیده‌ای ببخش
 آن مهر آسمانی پاک تو تا ابد
 آن مهر با روان تو جاوید زنده است
 جسمت اگر چه دفن به تحت الثری شود
 بودم اگر چه عارف والامقام تو
 گستاخی و جسارت و خودکامگی مرا
 یزدان چو آفرینش کون و مکان نهاد
 بر آستان تو سر تعظیم سوده‌ام
 نقد روان به خاک ره تو نهاده‌ام
 جز جان مرا چه هست که جان هم از آن تُست
 افزون بسی بود ز مقام فرشتگان
 بر خویشتن ببالم و فخریه می‌کنم
 این گفته بر زبان بیانم شد از ضمیر

بر هر چه مادر است هزاران درود باد
 بود بشر ز بودن هر مام بود باد
 ای مادر عزیز خدا باد یار تو
 «طغرا» تو را چه حد که ز مادر سخن کنی
 بنگر که از کلام خداوند در کتاب
 یک چشم زد اگر ز تو مادر شود ملول
 فرزندی را به خاک ره او سجود باد
 او را دگر دکان جهان این سرود باد
 با دا افزون مقام تو و اعتبار تو
 در عجز مانده اند به وصفش سخنوران
 تکلیف ما چه آمده در حق مادران
 نبود عبادت تو به نزد خدا قبول



آزمون عاشق

جوانی دید زیبا دختری را
 پری رویی بلای جان عاشق
 سمن پیکر، سمن بوی و سمن روی
 فلاطون در کنارش گر نشستی
 اگر سعدی بدیدی قد و رویش
 صباحت با ملاححت کرده مقرون
 ز لطف چهره‌ی زیبای او دل
 نمودش لاجرم آن عشق ناچار
 به دختر گفت کای غارتگر عقل
 مرا بر گردن جان تار مویت
 فکنده عشق تو بر جانم آذر
 گرم زین بحر غم بر ساحل آری
 اگر لطفت نگیرد دستیارم
 بگفت از عشق و سر افکند در پیش
 پری رویان به کار خود بصیرند
 نخوانده درس در عشق او ستادند
 به برج دلربایی اختری را
 به هستی آتش سوزان عاشق
 سخن پرور، سخن دان و سخن گوی
 زبان حکمت از گفتن ببستی
 فرو ماندی ز توصیف نکویش
 وجاهت با نجات کرده مشحون
 جوان را ماند پای صبر در گل
 که عشق خود کند بر دختر اظهار
 ز چشمان تو ویران کشور عقل
 فکنده حلقه و آرد به سویت
 به دریای غمت هستم شناور
 غریق عشق خود را غمگساری
 نیاید زندگی بی تو به کارم
 مگر ز آن مه نیوشد پاسخ خویش
 به کار دلربایی شیر گیرند
 فنون عشق را آگه نهاده‌اند

مآل اندیشیش، اندیشه‌ای ریخت
 جوان چون راز عشق از دل برون کرد
 به گفتاری متین دَری ثمین سُفت
 که ای زیبا جوان دانم که چونی
 چو نار عشق در جانی فروزد
 یقینم شد که جانت دردمند است
 مرا هم عشق تو اندر دل افتاد
 تو را چون جان شیرین دوست دارم
 چو یزدان کلک خلقت را برانگیخت
 نخواهد دوست غیر از راحت دوست
 ز غمخواری و رسمِ دلنوازی
 که دلشادیت در این راز باشد
 اگر مقبولت آید از دل و جان
 و گر نه ما به هم گردیم انباز
 به خانه خواهری دارم دل آرای
 ندیده دیده‌ی خورشید رویش
 به هر گامش هزاران دلربایی
 برد از یک کرشمه رامش جان
 دو چشم مست او شهلاي سرمست
 کمند جان کمند ابروانش
 چو زاهد بیند آن محراب ابرو
 چو عابد بیند آن صبح بناگوش
 رخ او بازتاب مهر در آب
 به هر پیچی ز موی او جهانی

خرد با تجربت اندر هم آمیخت
 نگر تا چون جوان را آزمون کرد
 به نر می در جواب او چنین گفت:
 ز عشقم سخت در حال جنونی
 به جز عاشق دگر هر چیز سوزد
 دلت بر تار مویم پای بند است
 بلی عشق است و کاری مشکل افتاد
 تو را عشقی که آن نیکوست دارم
 گل مهرت به آب عشقم آمیخت
 بسی تیمار یار از یار نیکوست
 شنو تا گویم اینک بر تو رازی
 در شادیت بر رخ باز باشد
 به جان منت نهم کاری است آسان
 به یکدیگر ز شادی کام پرداز
 ز من صد بار زیباتر به سیمای
 گل سوری خجل از رنگ و بویش
 نکوتر خلقت از صنع خدایی
 به یک عَشوه کند پس رامش ارزان
 عصای عاشقی بگرفته در دست
 شکنج جان، شکنج گیسوانش
 تو گویی می‌شود ز آن دیده جادو
 عبادت کردنش گردد فراموش
 نکو رخساره‌اش جذّاب و شاداب
 گرفتار بلای جاودانی

دهانش غنچه‌ای در صبحگاهان
 چو گیرد بوسه‌ای جان می‌ستاند
 تبسم را دهان چون برگشاید
 به زیر لب همان چاه زنخدان
 زنخدانش نکوتر باشد از سیب
 نه کس بگرفته است آن گوی در مُشت
 جواهرهای الوان آن فرشته
 شعاع شمع رخسارش بر آن‌ها
 پس رخساره او را لاله گشوش
 دو الماس سبک وزن گران قدر
 دو پستانش انار آسادل انگیز
 انار اما به گردش همچو سیماب
 ز حُسن خواهر آن دختر به گفتار
 به ناگه آن جوان برجست از جای
 مکان خواهرت بر گو کجای است
 ز حُسنش گفתי و شیدا شدم من
 ندیده روی او دادم به او دل
 کرم فرما به من لطف‌آوری کن
 که تا بر خاک راهش دیده سایم
 دگر بار از دو لعل خویش دختر
 تو هشیار ای جوان در کار خود باش
 ندارم خواهری هرگز به خانه
 نشاید هر سخن باور نمودن

بر آن بلبل صفت دل گشته خواهان
 ز دیگر بوسه جان در تن دماند
 در آن دو رشته لؤلؤ می‌نماید
 برای جان عشاق است زندان
 بود آن سیب گر از باغ «اردیب»^۱
 به گویش کس نزد چوگان انگشت
 به گردن در فکنده چند رشته
 ز شرم آرد عرق بر گلستان‌ها
 نموده گیسوی مشکین سیه پوش
 در آن ظلمات مو رخشنده چون بدر
 نماید آتش دلدادۀ را تیز
 نشاط افزای جان چون باده ناب
 شکر می‌ریخت چون طوطی ز منقار
 به دختر گفت: کای خورشید سیمای
 چه‌اش فرخنده نام آن دلربای است
 چو مجنون عاشق لیلا شدم من
 درود من بر آن نیکو شمایل
 مرا بر آستانش رهبری کن
 حدیث عشق خود او را نمایم
 سخن را این چنین پرداخت زیور
 گرت عشق آتش است آبی دگر پاش
 به رسم آزمون شد این بهانه
 سخنگو را بـباید آزمودن

۱. اردیب روستایی خوش منظر در جنوب خور و بیابانک

به وجه مصلحت خواهر ستودم تو را در عشق این سان آزمودم
 ندارم خواهری ای بلهوس مرد از آن راه کامدی بشتاب برگرد
 اگر عشق منت می بود در سر نه بگزیدی به من نادیده خواهر
 نه می دانی که عشق و عاشقی چیست که عاشق را نه جز معشوق رازی است
 فغان کن از دل هر جایی خویش بسیندیش از غم رسوایی خویش
 اگر پیر است عاشق یا جوان است چو عاشق هست بر معشوق جان است
 نداند عشق پیری و جوانی بگویم تا که واضح تر بدانی
 ندارم من دگر عشقی به خاطر که برده دل ز من طغرای شاعر^۱



مرغ شباهنگ (نوحه سینه زنی به مناسبت شب عاشورای حسینی)

مرغ شباهنگ برد ز غصه سر زیر پر ای شب اندوه زامبادت از پی سحر
 به پهنه‌ی ماریه، سپاه کین دستیار به جنگ شه پایمرد، به قتل او پایور
 غریو اعدا ربود، ز چشم اطفال خواب هلهله خصم زد، به قلب جان بیشتر
 گرفته چون حلقه‌ای، نگین صفت در میان حریم اطهار را، دشمن بیدادگر
 لشکری از حد فزون، ز داد و دین جمله دور نه از نبی در هراس، نه از خدا بر حذر
 به بوستان رسول، برق صفت صرصری وزید آن سان که ریخت ز باغ دین برگ و بر
 ذراری مصطفی، چو بسملی دل تپان سراری مرتضی، چو طایری کنده پر
 مگر ز عمر حسین، و آل اطهار او به درگه کردگار، چو آه شد پی سپر
 دل عیال حسین، قرار گیرد دمی درون آتش اگر، نمک بود مستقر
 نه غیر لطف خدا، بر ایشان ملجئی نه غیر درگاه حق، به روی ایشان مفر
 سراسر کائنات، شده است ماتمکده هم از سمک تا سماک به بحر غم غوطه ور
 شود چو فردا فتد، تن حسین بر زمین سرش چو تابنده مهر، به نی شود جلوه گر
 عترت اطهار او، اسیر دشمن شوند ز کربلا تا به شام به هر کجا در به در

۱. این منظومه مفصل بود و ابیاتی از آن برگزیده شد (از ۱۴۰ بیت ۷۰ بیت)

ز اهل بیت رسول، به خیمگاه حسین
 ز اصغر شیر خوار، بگویم ار شمه‌ای
 فلک بسوزم ز آه، چو یاد اکبر کنم
 بستند انصار دین، به عزم یاری میان
 نوای لب تشنگان به عرصه‌ی نینوا
 زمین و افلاک پُر، بود در این تعزیت
 مگوی «طغرا» که بُرد، رزیت کربلا

ناصر غلامرضایی: محمدناصر غلامرضایی در پاییز ۱۳۰۲ شمسی در خور زاده شد. دودمان غلامرضایی از ایل کلهر و سال‌ها پیش چند تن از آنان به منطقه جندق و بیابانک آمده‌اند. ناصر خواندن و نوشتن را در مکتبخانه‌های خور آموخت. آنگاه دو سال به دبستان رفت و درس را رها کرد. در سال ۱۳۲۶ گواهینامه ششم ابتدایی گرفت و به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در دبیرستان به تدریس پرداخت. ناصر در سال ۱۳۳۸ دیپلم ادبی گرفت و در سال ۱۳۴۹ از دانشکده ادبیات اصفهان موفق به اخذ لیسانس زبان و ادبیات فارسی شد. ناصر افزون بر تدریس سالها نماینده آموزش و پرورش خور و داران و گرمسار بوده است. عضو انجمن استادان زبان و ادبیات فارسی است.

انتظار

سایه بیدی، لب جویی میان لاله‌زاری
 مه بتابد از میان برگ گل بر سبزه‌زاران
 آید از صحرا نسیم عنبرافشان ریاحین
 ارغوان رو، مشک مویی، طرف بستانی، سبویی
 گر شبی را صبح آری، غیر از این آخر چه داری
 با فراق خوبرویان صبر کن «ناصر» به دوران
 حاصل هستی چه داری جز وبال و رنج و حرمان
 خوش بود با دلبر سیمین‌تنی بوسی کناری
 خوش در آغوشی بیفتی، خور دمد از کوهساری
 تازه گردد ز آن نسیم آخر مشام گل‌عذاری
 پر ز می خوش باشد ای دل خاصه گاه نوبهاری
 انتظار از عمر و عشق و دولت ناپایداری
 تا بگیری تنگ در بر یک شبی زیبانگاری
 عشق باید، هجر باید، وصل باید، انتظاری

سخن عشق

نازنینی که دلم برد و ندیدم رویش
 گر به دستم بدهد یا که به پایم بنهد
 خوشتر از زندگی هر دو جهانم باشد
 من که مجنون و یم از چه نسازد بندم
 یا بکش، یا که ز بند غم خود ساز رها
 آخر ای کبک دری نیست عقابی پیدا
 دیده نا دیده رُخش جان من از کف ببرد
 به جز از پیر مغان می نتوان گفت به کس
 منزل غربت و تنهایی و رنجوری و شب
 ناصر کلهر از این دست سخن می گوید
 چه شود باد صبا گر بمن آرد بویش
 ز آن دو صد سلسله یک حلقه ای از گیسویش
 شمع و شهد و شب و صهبا بچشم پهلویش
 برو وای مرغ شباهنگ و زمن میگویش
 یا کز اغیار بئر، خود بنما یکرویش
 عشو کمتر کن این گم شده را می جویش
 این دل خوگر من سر چو کند با خویش
 سخن عشق بود، بل بدهد دارویش
 چه دراز است و سیاه است چه سان گیسویش
 شایگان قافیه شد یار مرو از کویش

حقیقی: حسنقلی حقیقی فرزند عباسعلی در پانزدهم خرداد ۱۳۰۵ شمسی در خور متولد شد. مادرش «امامه» خواهر شیخ علی فقیهی از مجتهدین به نام خطه جندق و بیابانک، بانویی پرهیزکار بود. وی بسیاری از بانوان خود را قرآن مجید آموخت. حقیقی در بیست و پنجم آذرماه ۱۳۳۲ در وزارت پست و تلگراف استخدام شد و سالها مدیریت پست نائین و جندق و بیابانک را عهده دار بود. اکنون بازنشسته است و در نائین مسکن دارد.

اعتراف

مرا بی ثمر عمر بی رنگ و بار
 نه کار خطایی که ناکرده ام
 نه عهدی برای خدا بسته ام
 نه یک شب چو مردان شب زنده دار
 نه کار صوابی که پیموده ام
 نه خاک انابت جبین سوده ام
 نه گم دل به ناپاکی آلوده ام
 نه روزی که داور می کنند
 به لهر و لعب بوده، تا بوده ام
 به کار فرو بسته بگشوده ام
 به خاک انابت جبین سوده ام
 دگر دل به ناپاکی آلوده ام
 بزه بر بزهکاری افزوده ام

نکرده خدا کار بیهوده لیک مرا آفریده ست و بیهوده ام

ز عکس خون دل رویم گل سرخ است پنداری چه خوش آموختم یارب ره و رسم ریاکاری
کند چون ساقی از صهبا ز می لبریز ساغر را خروشد ساغر می تا زند لبخند پنداری
اگر پشتم خمد، از من نخواهم بار بگیرند مرا این همدلی ها بس که نگذارند سرباری
اگر هر شب همی نالی به صبح از رنج بیماری به همدردی به جز چشم تو هرگز نیست بیداری
در اندوهم چرا باشد؟ حسود از من به رنج اندر کشم آزار به، کز من رسد بر موری آزاری
نهال گل نیم گر تا به پای دوست گل ریزم نباشم گلبنی کز من به دستی بر خلد خاری
دلا از کف مده زنهار یاران حقیقی را که مردم را جهان دوستی بخشیده زنهاری

تدبیر - تقدیر

من به دوران آزمودم قوت تدبیر را بر نتابد دست فکرت پنجه تقدیر را
همچو هنگام جدل گاه قضا نبود عجب روبه مسکین اگر درهم شکستن شیر را
از قضا یک تار مو با زور نتواند گسست آن قوی بازو که چون مو بگسلد زنجیر را
با همه آزادگی دارد سر تسلیم پیش جمله هستی گردش محتوم چرخ پیر را

نگویم هر که غم دارد، غم بیش و کمی دارد به عالم هر که را پُرسند بیش و کم غمی دارد
نه تنها بی کس و بیمار و بی زور و زر و مفلس پریشان حالی و افکار درهم بر همی دارد
زبی غم یابی آن را کو به تن سالم به لب خندان مقام و باغ و بستان و دُلا ر و درهمی دارد
اگر حور و ملک، جن و پری، دیو و دد و حیوان ندارد غم، عجب نبود، ولی غم آدمی دارد
ز هر اندیشه فارغ دل، ولی من باز می دانم که دایم در وثاق خود گزیده همدمی دارد

نجابت

گردنی در و گوهرت بخشد هم عیان می کند دنات خویش

ور نجییی بخواهدت دشنام

نبرد حرمت نجابت خویش

نامرغوب

مرد خوشبخت در جهان دارد

زن خوب و سرا و مرکب خوب

من هم ای دوست این سه را دارم

ولی افسوس هر سه نامرغوب

کهرتری گر برآمد و مه شد

به بزرگی پذیردش عاقل

قول بوذرجمهر می باشد

تو مپندار این سخن باطل

ای عشق و امید زندگانی

سرمایه و حاصل جوانی

چشم تو و این دل جفاکار

کردند به قتل من تبانی

باری، نظری به زیر پا کن

می جویی اگر ز ما نشانی

من بار غمت کشیده بر دوش

با جسم ضعیف و استخوانی

جان راکه همه عزیز دارند

من نیز برای جان فشانی

لب‌های تو مایه حیات است

من تشنه‌ی آب زندگانی

جان را تو اگر نه‌ای خریدار

من می‌دهمت به رایگانی

ما راست همین متاع مزجاء

ظلم است اگر نمی‌ستانی

امید وصال اگر ندارد

موسی ز چه رو کند شبانی

مهری، غضبی، دعا و دشنام

یک واکشنی ولو نهانی

هر لحظه که قاصد تو آید

جان می‌دهمش به مزدگانی

دلبر ز چه ره شدی نگارا

دلداری اگر نمی‌توانی

نوبخت نقوی: در سال ۱۳۱۷ شمسی در خور دیده به جهان گشود. مادرش «منور ناییبی» از مردم

نابین و اولین زنی بود که هنر قالی‌بافی را در خور آغاز کرد. پدرش علی نقی خواهر زاده معتمد دیوان

میرزا اسماعیل هنر بن مهدی بن اسماعیل بن یغما جندقی بود. نوبخت نزد معتمد دیوان بزرگ شد و بالید. هنر مردی دانشمند، مورخ، شاعر و فهیم بود. بیشتر روزنامه‌ها را می‌خرید. کتابخانه‌ای غنی داشت. شاعر از کودکی با کتاب و روزنامه انس گرفت و نیز از محضر پر فیض «هنر» بهره می‌برد. پس از تحصیلات ابتدایی از خور به «نابین» رفت و آنگاه در دانشسرای کشاورزی اصفهان به ادامه تحصیل پرداخت و به خدمت فرهنگ درآمد و در «خور» در پیشه‌ی آموزگاری مشغول به کار شد. وی مشاغلی چون دبیری دبیرستان، ریاست دبیرستان راهنمایی تعلیماتی را نیز در دوران سی ساله خدمت عهده‌دار بود. در سال ۱۳۵۷ پس از پیروزی انقلاب که کسی حاضر به قبولی ریاست آموزش و پرورش نبود، این شغل را به وی سپردند. اکنون دوران بازنشستگی را سپری می‌کند و به کشاورزی و دام‌داری سرگرم است:

هیچ کس قابل پرسش نیست	روی آور فقط بر آن درگاه
همه ادیان که از خداوندست	هست بر لاله‌الاله

غیر از در تو دری ندارم	سرباخته‌ام سری ندارم
بنهاده سری به آستان	جز کوی تو بستی ندارم

ز بس نالیده‌ام از جور گردون	توان ناله، آهم در جگر نیست
بهشت ار هست ما را بود قسمت	مسلم شد مرا، ارث از پدر نیست
به جنت گر خطایی کرد آدم	مکافات خطایش بر پسر نیست
به مرگ خویش خرسند است نوبخت	که امیدش به جز مردن، دگر نیست

روستازاده‌ای خورش گم شد	در تکاپو به سوی مردم شد
جستجو کرد، خرنشد پیدا	گفت با مردم این سخن به نوا
پارسا تر ز مردمان چه کس است	تا بجویم، اگر که دسترس است
مردمان عارفی نمایانند	در زمان بهترین کشش خواندند

سوی عارف چو روستایی شد
گفت با عارف ای دغل، خر من
دزد شهری و عارف دانند
عارف بی‌نوا به حق نالید
کی خداوند چاره‌ای فرما
خر او بعد چند پیدا شد
مردمان در پی سوال شدند
روستایی بگفت بی‌پروا
حاجتش زودتر روا گردد
من به او تهمتی زدم ز ریا
آن که دور است از خداوندش
در بر گل نشسته دیدم خار

دیاری دیگر

در جهانم نصیب جز غم نیست
چون نگه می‌کنم به اطرافم
درد هست و طبیب دردی نه
دیگران گر فراغتی دارند
خویش را می‌دهم به غم تسکین
در دیاری دگر صفا یابم
همچو من در دیارِ من کم نیست
جز غم و غصه دمامد نیست
زخم بسیار هست و مرهم نیست
این فراغت مرا فراهم نیست
که جهان جز سراچه غم نیست
در دیاری که رنج و ماتم نیست

در این محنت‌سرا جز شور و شر نیست
بررنجانند دل‌های پریشان
هنرمندان قرین درد باشند
مروت نیست از رأفت خبر نیست
خلایق را دل‌آزردن هنر نیست
ولی بسی مایه مردم را خطر نیست

وصال دوست

از سوز فراق تو، من بیخود و مدهوشم
می سوزم و می سازم، می جوشم و خاموشم
مهجوری روی تو، سوزد دل و جانم را
ای مرهم جان باز آی، بنشان شرر و جوشم
تا سلسله مویش، گر دیده کمند دل
جان را به کف از بهر آن سلسله بر دوشم
گفتی که دمی آیی امشب به وثاق من
زین مژده جان افزا رفته خرد و هوشم
ای ماه رخ زیبا بنما نظری بر ما
تا چند به جای می خون دل خود نوشم
«ناچیز تر از هیچم، مقدار تو می دانم
مویی به همه عالم از زلف تو نفروشم»
در ورطه عشق تو گر خویش فدا سازم
جز راه تو نسپارم، جز پند تو ننیوشم
گر تو رخ خود از من پیوسته همی پوشی
از دیدن روی تو من چشم نمی پوشم
تا هست روان در تن در عشق تو می پویم
تا تاب و توان دارم در وصل تو می کوشم
کی بارخ چون ماهت محو از نظرم گردی
حاشا که نمی گردی یک لحظه فراموشم
«نوبخت» ز سر گیرد دوران جوانی را
آیم چو در آغوش، آیی چو در آغوشم



دارا: محمد امینی متخلص به دارا در سال ۱۲۹۰ شمسی در خور زاده شد. پدرش ملا یحیی کدخدای خور و از افراد بانفوذ به شمار می رفت. زندگی او فراز و نشیب بسیار دارد. چندگاهی در فرهنگ، ژاندارمری، وزارت کار و ثبت اسناد به کار پرداخت. اما مدت نوکری وی بیش از هفت سال نپایید و به گفته خودش چون با گلعداری راندو داشت عذرش را خواستند. امینی از بیست سالگی سرودن شعر را آغاز کرد. وی به گویش محلی خور نیز سروده هایی دارد. از اشعار معروف او قصیده ای است در مدح حضرت علی (ع) که شروع هر بیت با حرفی از حروف الفباء است.

سرنوشت

ترس از مردن مرا از زندگانی سیر کرد
بیم روز پیریم اندر جوانی پیر کرد
عمر من با این غم جانکاه ترس آور گذشت
من که پیرم مرگ بی پیر از چه رو تأخیر کرد
شیر روبه می شود هنگام پیری ای دریغ
روزگارم گاه رو آورد و گاه در زیر کرد
بودم عاشق پیشه ای محروم از روز ازل
کی توان اندر قضا تغییر با تدبیر کرد

سرزمین صاف قلبم را نگاری سنگدل
تن رها می خواستم کردن ز بی پیراهنی
عشق رفت و عمر رفت و آرزو بر جای ماند
غیر درد و رنج در دنیا نبردم بهره ای
حاصل عُمر «امینی» غیر از این چیزی نبود
چون زمین خواران به نفع خویشان تحجیر کرد
حلقه زلف بتانم پای در زنجیر کرد
آرزو و آز و پیری عقل را تخدیر کرد
سرنوشت این گونه بر پیشانیم تحریر کرد
در جهان آزادگانی همچو خود تکثیر کرد

عرق انفعال

بیچاره آن که در پی کسب کمال نیست
گر منصبی و علم و هنر آوری به دست
علم از کنی قرین عمل، طرفه شرکتی است
کردار نیک پیشه کن و نفس را به بند
زنهار از گناه بپرهیز، کز گناه
عشق مجاز بیهوده در سر میروان
از حق بخواه آنچه تو را آرزو بود
آزاده باش و در پی حرص و طمع مرو
یارب به لطف تُست «امینی» امیدوار
شرمنده از گناهام و یک بیت شعر نفز
«در آتشم بیفکن و نام گنه مبر
آوخ که پیری آمد و دیگر مجال نیست
به منصبی بود که در آن انفعال نیست
چون بیم ورشکستگی و انحلال نیست
بگریز از آن شُتر که به دستش عقال نیست
جز حسرت و ندامت و وزر و وبال نیست
زیرا وصال یار مجازی وصال نیست
کاری برای قادر مطلق محال نیست
کاین فکر جز نتیجه وهم و خیال نیست
و امیدوار را غم شد وصال نیست
وصل از ز غیر شد، به از این اتصال نیست
کاتش به گرمی عرق انفعال نیست»

احمد امینی «راد»: احمد امینی متخلص به «راد» در سال ۱۳۰۵ در خور تولد یافت. پدرش
ملایحیی از اعیان خور و امین مردم بود. به همین مناسبت نام خانوادگی امینی را برگزید. امینی در سال
۱۳۳۱ به خدمت فرهنگ درآمد. هجده سال به تدریس اشتغال داشت و ده سال در کار اداری. در سال
۱۳۵۳ به منظور ادامه تحصیل فرزندانش در اصفهان سکنی گزید:

امینی هم مقیم شهر چی شد دریغا عمر او در خور طی شد

بیشتر اشعارش به گویش خوری است. قطعه شعری را که برای یکی از همکاران فرهنگی خود به نام نوبخت^۱ سروده می‌آوریم و سروده‌های بیشتری از او به گویش خوری در جای خود خواهیم آورد.

از من نمود «نوبخت» درخواست در دبستان
گفتم: به نثر باشد، یا آنکه نظم‌خواهی
دفتر از او گرفتم، بیتی دو در نوشتم
تا نیروی جوانی، در دست تست باقی
تحصیل مال و ثروت چندان که هست مقدور
با مردم زمانه کن یک سلام و بگذر
تا در تنت نشاطی است بنشین و ساگری زن
در موقع جوانی، خوش زی که وقت پیری
در خانه هست ار کس یک حرف باشدش بس
در هر کجا که باشی از من به خاطر آور
اشعار را اگر نیست لایق به دفتر اما

تا آنکه یادگاری بنویسمش به دیوان
گفتا: هر آنچه گویی بپذیرم از دل و جان
هر چند نیست لایق، لیکن، تو نیک بر خوان
از بهر کسب دانش باید کنی تو جولان
فرض است بر جوانی کو هست اهل عرفان
گویی اگر غلامم بفروشدت به ارزان
با دلبری که باشد شیرین و شوخ و خندان
چون کار رفت از دست، انده خوری فراوان
فرموده شیخ سعدی در دفتر گلستان
گو عمر هر دو ضایع گردید در دبستان
خرما و غوره هر یک باشند زیب بُستان



ثابت ثابتی: در سال ۱۳۰۴ در دهکده «اردیب» تولد یافت. او آموزگار بازنشسته است و اکنون در خور روزگار می‌گذراند. شاعری است لطیفه‌پرداز و شوخ طبع. اما سروده‌ای که برای درج در این دفتر لطف فرمودند قطعه‌ای در میلاد حضرت مهدی (ع) است.

مرغ دلم پر کشد که نغمه سراید	نغمه‌ی مستانه در ثنای محمد (ص)
نیمه‌ی شعبان بود که نوگل زهرا	زاده شد از مادر از برای محمد
اصل وجودش دیانت است و امانت	صادق محض است از صفای محمد
آیت بی‌انتهای کوثر قرآن	معنی وحی است از خدای محمد
دامن نرگس شده معطر و میمون	از قدم طفل دلربای محمد

۱. اشعاری از نوبخت در این دفتر آمده، نگارنده

گشته منور جهان ز نور جمالش	هست عیان نور لافتی محمد
نور رخس نور پاک حضرت زهراست	ماه جمالش بود لقای محمد
نعره‌ی مردانه می‌زند چو به هیجا	صوت کلامش بود صدای محمد
موفی عهد است نزد ایزد منان	گلبن میثاق از وفای محمد
ختم امامان ولی اکبر اعظم	منجی عالم شد از ولای محمد
مقدم مسعود پاک مهدی موعود	باد مبارک به پیشگاه محمد
شاد و سرافراز باد شیعه اسلام	از نفس قدسی و دعای محمد
غرق گنه ثابت است و هست امیدش	تا که نصیبش شود سخای مُحَمَّد

علی اکبر وکیلی: علی اکبر وکیلی در بیستم تیرماه ۱۳۲۱ هجری شمسی در محله استاد حاجی لرد قلی‌های خور متولد شد. وکیلی در کودکی پدر را از دست داد و در نهایت سختی دوران کودکی و نوجوانی را پشت سر نهاد. تحصیلات ابتدائی و سیکل اول متوسطه را در خور به پایان برد. در سال ۱۳۴۰ بار تبه اول وارد دانشسرای تربیت معلم شد. پس از دو سال با عنوان مُعَلِّم به زادگاهش بازگشت و در روستای جندق و پس از آن حاجی آباد زرین به کار پرداخت. شوق کسب دانش، در سال ۱۳۵۰ او را به اصفهان کشاند و در سال ۱۳۵۵ در رشته تاریخ از دانشگاه اصفهان فارغ التحصیل شد. وکیلی شخصی است هنرمند. موسیقی را دوست دارد. ویلون می‌نوازد و در بازیگری استعداد دارد. اگر در راه تأثر و سینما گام نهاده بود، بی شک از چهره‌های درخشان می‌شد و شاید زندگیش به سامان‌تر از امروز بود که باید با اندک درآمد بازنشستگی بسازد.

چنانم بفرسود این زندگانی که در آن ندیدم دمی شادمانی

وکیلی مردی خود ساخته است. به کتاب و مطالعه عشق می‌ورزد. هم قصه می‌نویسد و هم شعر می‌گوید و مجنون تخلص می‌کند:

مادر

زر چیست کنم بهای مادر جان چیست کنم فدای مادر

دادم همه را سزای مادر	دنیا همه گر از آن من بود
عز و شرف و ولای مادر	قرآن بگشای تا بدانی
بسیار سخن برای مادر	فرموده پیمبر گرامی
بنهاد به زیر پای مادر	گویند بهشت را خداوند
خم گشت قد رسای مادر	تا سروقد تو را بیاراست
طفل ار شنود نوای مادر	آرام شود به گاهواره
این نیست مگر صفای مادر	گر قهر کنی نماید او مهر
در خشم شود خدای مادر	آزرده شود اگر ز فرزند
پیوسته به سر لوای مادر	خوشبخت بود هر آن که دارد

انتظار

که پُر نموده جهان بانگ عاشقانه ما	بیا و رنجه قدم کن دمی به خانه ما
گشای بال و پرت را فراز لانه ما	ز لطف، مرحمت را ز ما دریغ مدار
بریده شد به خدا آب و قوت و دانه ما	ز اتحاد خط و خال و عارض ماهت
ز حال و سوز دل و گریه و فسانه ما	خداست آگه و شمع و شبان تیره و تار
بریز باده جانبخش در چمانه ما	مسیح وار بیا تا که جان به تن آید
نکرد طالع خوش رو به آشیانه ما	بهار عمر گذشت و خزان عمر رسید
به غیر حلقه غم، غمکده ست خانه ما	کسی نکوفت در خانه تو را «مجنون»

تبارک اله از این حسن خلق و رعنائی	جمال روی تو رونق فزای زیبایی
اگر چه کار من آخر کشد به رسوایی	نگاه بر نتوانم گرفت از آن قامت
نمود غافل از فکر و کار دنیایی	قیامتی که تو کردی به پا ز قامت خویش
شود، که این همه گویم سخن ز شیدایی	ز چشم مست تو هر دم پیاله ام پر می
وزد نسیم بهشتی، دم مسیحایی	ز غنچه دهنت گاه شکر افشانی

قسم به عزت و جاه خدای لم یزلی عزیز این دل غمناک، ناشکیبایی
شدم به مسجد و گفتم که باز توبه کنم شکست توبه من آن بت کلیسایی
نبود باک ز زنجیر و کند «مجنون» را دریغ بست و راگیسویی چلیپایی



سید مهدی سپهر طباطبایی: «سپهر طباطبایی» در سال ۱۳۴۷ متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در «خور» و «اصفهان» به پایان برد. دوره دبیرستان را در خور خواند و پس از آن از دانشگاه یزد در رشته طب فارغ التحصیل شد. او هم طبیب است و هم ادیب. همه قبیله او عالمان دین بودند. مرحوم آقا سید مصطفی و سید عبدالله لسان الحق وامق که در زمان خود از علمای به نام جندق و بیابانک بودند نیاکان سید «سپهر» اند. وی از سوی مادر در شمار نوادگان میرزا ابوالحسن یغما جندقی است. استعداد ادبی او در نظم و نثر شایان است. بیشتر در قالب غزل و مثنوی شعر می گوید و در سرودن اشعار طنز ذوق بسیار دارد.

مثنوی از بی تو بودن:

باز در کُھسار دور قصّه ها

یک نفر آمد صدا می زد تو را

یک نفر در من تو را فریاد کرد

بغض دیرین مرا آزاد کرد

یک نفر در من صدایت کرد و رفت

در صدای من رهایت کرد و رفت

باز یادت بر سرم آوار شد

خاطرات خفته ام بیدار شد

باز در من شعله سرکش گرفت

باز روح خسته ام آتش گرفت

باز در شهر خیالت گم شدم

در خیابان و صالت گم شدم

گم شدم در کوچه‌های خستگی
 بر دو راهی‌های صد دل‌بستگی
 در میان پیچ و تاب خاطرات
 در به در گشتم به دنبال صدات
 سر زدم تا انتهای یادها
 سر زدم تا کوچه میعادها
 باز هم زنجیری بندت شدم
 ره نشین کوی لبخندت شدم
 در خموش خلوت میعاد تو
 پانهادم جای پای یاد تو
 در پی‌ات هر جای این شهر شلوغ
 سر زدم حتی به بازارِ دروغ
 باز گم گشتم در این شهرِ غریب
 باز افتادم به بن‌بستِ فریب
 گر چه در دل حرف من بسیار بود
 روبروی من فقط دیوار بود
 در سکوت سرد این دیوارها
 «من کفن کردم دلم را بارها»
 مُردم از نامردی بی دردها
 مُردم از بی دردی نامردها
 وای کاین نامردم نادرده‌مند
 بر سرم بی تو چه‌ها آورده‌اند
 بی تو قلبم را به غارت برده‌اند
 بی تو روحم را اسارت برده‌اند

می زنند از پشت خنجر بر دلم
 می فروزند آتش غم در دلم
 راه می بندند بر فریاد من
 شاد می گردند از ناشاد من
 آتش اندر خواهش من می زنند
 «سنگ بر آرامش من می زنند»
 تو نبودی آتشی افروختند
 از تو گفتن های من را سوختند
 تو نبودی هیچ کس با من نبود
 هیچ جا اشک مرا دامن نبود
 تو نبودی زیر سقف گریه ها
 می زدم هر شب صدایت، بی صدا
 کاش بودی ای رفیق آشنا
 تا ببینی وقت دلتنگی مرا
 بشنوی تا ضجه های درد را
 تا ببینی گریه ی یک مرد را
 کاش دستم بوی گیسوی تو داشت
 صورتم عطر گل روی تو داشت
 بی دو دست مانده ام بی آشیان
 بی دو چشمت مانده ام بی هم زبان
 بی تو هر جا می روم نا آشناست
 هر کجا پا می گذارم ناکجاست
 رفتی از دست من و رفتم ز دست
 بی تو می گیرد دلم از هر چه هست

رفتی و من گریه کردم در غروب
 در هوای یاد آن شب‌های خوب
 گریه کردم زیر سقف خاطرات
 در شب بی‌رحم دور از دست‌ها
 گریه کردم، گریه تا مرز جنون
 «گریه کردم تا تکان‌های درون»
 دشت خشک شوره‌زارم بی‌تو، من
 برگ زرد بی‌بهارم بی‌تو، من
 بی‌تو اشکم، بی‌تو آهم، بی‌تو گرد
 بی‌تو زردم، بی‌تو سردم، بی‌تو درد
 یک شب آرام آمدی مثل نسیم
 رفتی اما، مثل طوفانی عظیم
 رفتی و قلب مرا کندی ز جا
 و ندرین دشت جنون کردی رها
 ای رفیق آشنای غربتم
 همنشین سال‌های غربتم
 باز گرد و های‌هایم را ببین
 زخم حسرت در صدایم را ببین
 آتشی زن در دل این شام سرد
 پس بزن از روی من آوار درد
 خستگی‌های مرا آغوش کن
 قصه‌های غربتم را گوش کن
 گوش کن از غم سرودن‌های من
 قصه‌ی از بی‌تو بودن‌های من

من از این بی هم صدایی خسته‌ام
 من از این بی آشنایی خسته‌ام
 خسته‌ام از وحشت تکرارها
 وز سکوت سرد این دیوارها
 من غریق این سرابم، سالهاست
 تشنه‌ی یک قطره آبم، سالهاست...
 ...سال‌ها ماندم به صحرای خیال
 تشنه‌ی یک قطره احساس زلال
 تشنه ماندم، تشنه‌ی یک جرعه نور
 تشنه‌ی یک قطره بارانِ شعور
 تشنه‌ی آن روزهای پاکِ پیش
 تشنه‌ی یک تشنه دیدن همچو خویش
 هر چه دیدم جملگی نیرنگ بود
 کاشکی من هم دلم از سنگ بود

عشق ارثشی:^۱

مثنوی «عشق ارثشی» منظومه‌ای است پر احساس که واژه‌های خشن نظامی لطیف‌تر جامه‌ای
 پوشیده و سرشار از عشق و عاطفه است:

ای که پوشیدی لباس سبز «لا»
 ای به اسرار اشارت آشنا
 در «صف» اهل بشارت جا بگیر
 در «ستون» پاکبازان پا بگیر
 «جمع‌ی گردان» گل‌خوان خویش را

جزو «تیپ» اهل دل دان خویش را
 باش جزو «لشگر» یارانِ عشق
 باش سربازی ز سربازانِ عشق
 «مرزبان» خطه‌ی خورشید باش
 «پاسدار» پرچم توحید باش
 لاله‌ها را «پاس» ارزانی بده
 پای شب‌بوها «نگهبانی» بده
 «خیز» و نام عشق را تکرار کن
 لهجه‌ی خود را «مسلل» وار کن
 دست خود مردانه در کاری بزن
 رو به نفیس خویش «رگباری» بزن
 در حریم خلوتِ دلدار باش
 هر سحر با نغمه‌ی «بیدار باش»
 در شهودت کشف کن آفاق را
 «صبحگاه» روشنِ اشراق را
 روح خود را تا حریم لا بیر
 «پرچم» توحید را بالا ببر
 رو «سرود» عشق سر کن با همه
 پاک شو در زمزم این زمزمه
 هر زمان آید تو را «فرمان پیش»
 تا مگر گامی زنی بیرون ز خویش
 گر نباشد دل «خبردار» این زمان
 کی رسد آوای حق در گوش جان
 کی تو دانی جایگاه حق کجاست

تا نگر دانی «نظر را سویی راست»
 هر سحر او را صدا با نام زن
 جانبِ عشقش «بدو رو» گام زن
 در دل خود ره منه تردید را
 پهن کن سجاده تجرید را
 در قنوت عشق با دست دعا
 پُل بزن بین دل خود با خدا
 بر درِ باغ تو سل صبح و شام
 چارده گل را بخوان یک یک به نام
 خُرد کن مینای دل را هر چه بیش
 زیر «موج انفجار» بغض خویش
 در دلستان گل آمین بکار
 بر سر راه هوس ها «مین» بکار
 مثل شبنم دامن گل را بگیر
 مثل شبنم صاف باش و دلپذیر
 تا که گردد عشق جاری در تنت
 تا بگیرد بوی گل پیراهنت
 باز بر یادش در دل باز کن
 صحبت از آینه را آغاز کن
 فصلی از شرح حقایق را بخوان
 برگی از متن شقایق را بخوان
 جرعه جام تجلی نوش کن
 خویش را با یاد او مدهوش کن
 یک دو جام از حیرت افزون بزن

یک دو گام از خویشتن بیرون بزن
 چون نسیم صبح آزاد و رها
 سر بزن آفاق را تا انتها
 بادلی سبز از بهار شوق و حال
 گام زن سوی دهستان خیال
 روستای فطرت اندر نوبهار
 سخت می باشد تو را در انتظار

شب عاشورا

شب، شب از زمین دل بریدن	سهمی از آسمان را خریدن
شب، شب بزم خون، رقص دشنه	شب، شب قتل گلهای تشنه
آخرین فرصت یک شقایق	زیر سنگینی این دقایق
آخرین خواهش دست احساس	در نگاه تب آلوده ی یاس

طیب عشق

«شادباش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت های ما»
«ای دوی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما»

«مولانا»

ای تمام دردمندان جهان	عشق می گوید شما را هر زمان
کان حکیم پاک خوش سودا منم	وان طیب جمله علت ها منم
آگه منم از درد پنهان شما	می شناسم راه درمان شما
ایکه بیمارید و از آن غافلید	دائیم از آلام تن دم می زنید
غافلید از ناله های روحتان	غافلید از این دل مجروحتان
چشمستان را بسته بر انوار غیب	پرده «آب سیاه» شک و ریب

«کور رنگید» و در این باران نور
 نیست خون خلسه جاری در شما
 قلبتان پیوند را رد می‌کند
 سوء جذب جذب دارد جانتان
 نقصی اندر چرخه شوق شماست
 عشق در بین شما ضایع شده است
 در شما پژمرده شوق واشدن
 پای احساس شما لنگ است لنگ
 دستتان در گلشن راز وجود
 اینچنین بیمار بودن تا به کی
 من شما را روبه درمان می‌برم
 نکته نکته موبمو از هر دلی
 تا بدانم وضع هشیاریش را
 می‌کشم دستی بر اعماق شما
 می‌کنم پاک از تدورت سینه‌تان
 می‌کنم پاک از «کدورت» سینه‌تان
 می‌دهم بر چشمتان سویی دگر
 می‌دهم بر «قلبانتان» آهنگ شور
 از فراز کومه‌های کوهستان
 می‌زدایم «تاری» دید شما
 مرهمی بر «ضعف» پاتان می‌نهم
 می‌کنم معلوم در «شریان»‌تان
 می‌زدایم «جرم» و هم از گوش‌تان
 «قرص» خوش طعم محبت می‌دهم

عاجزید از دیدن رنگ حضور
 مرده حس دل‌سپاری در شما
 راه خون عشق را سد می‌کند
 نیست خالص در صد ایمانتان
 کاهشی در غلظت ذوق شماست
 آفت دلمردگی شایع شده است
 نیست حس عمق دریا شدن
 نامی اواز شما تنگ است تنگ
 عاجز است از چیدن برگ شهود
 خسته بودن زار بودن تا به کی
 تالب سرچشمه جان می‌برم
 باز پرسم شرح حال کاملی
 عمق خواب و اوج بیداریش را
 تا بدانم وضع اشراق شما
 می‌نشانم التهاب کینه‌تان
 می‌نشانم «التهاب» کینه‌تان
 می‌دهم بر خلقتان خویی دگر
 می‌دهم بر مغزتان شور شعور
 می‌کشم پایین «تب» اندوهتان
 می‌شمارم «نبض» امید شما
 بسند بر دست سخاتان می‌نهم
 حجم اندر «گردش» عرفان‌تان
 تا رود بالا ضریب هوش‌تان
 «شربت» شیرین حکمت می‌دهم

می‌کنم «تزریق» در رگ‌های تان	شوق هستی، ذوق مستی، حس جان
می‌کنم «ایمن» شما را از فریب	تا بدی با خون تان گردد غریب
می‌دهم از برقِ دل «شوک» بر شما	تا درآید روح‌ها تان از «کُما»
می‌کنم مطرح ز نو «پیوند» را	باز «احیا» می‌کنم لب‌خند را
تا نمیرند آن محبت‌های پاک	تا که نسپارند خوبی را به خاک
تا نگوید کس که عشقی دوش مُرد	سرفه‌های غم گلویی را فشرده
تا نماند خفته اندر اشک و بوس	آرزویی روی دستان فسوس
تا نخشکد غسچه یاس شما	تا نمیرد طفلِ احساس شما

عشق ژنتیکی

یار من آن که به دنیا «ژنوتیپش» یکتاست
 «فنوتیپ» خوش او چون «فنوتیپ» گلهاست
 هست در هر نگهش رمز هزاران «ژن» عشق
 که همه ترجمه‌ی رشته‌ای از «دی - ان - آ» است
 دوش از بهر دلم عشوه چنان «سنتز» کرد
 این یکی کرد «جهش» و آن دگری شد معیوب
 «ژنوم» زندگیم گشت دچار کم و کاست
 گشت «مغلوب» مرا هر چه «ژن» غالب بود
 حالیا کار من سوخته دل و او یلاست
 گفتم: ای یار مکن! شد «ژنوتیپم» بر باد
 خنده‌ای کرد و بگفت از فنوتیپت پیدا است
 ژن امید مرا نوکلوتیدی است حقیر
 «ژن» جورتو ولی «نوکلوتید» ش صدتاست
 گفت: باید که برایم «هموزیگوت» کردی

«هتروزیگوت» تو مباش ار به دلت الفت ماست
گفتمش: من «هموزیگوت» نتوانم گشتن
چون نمانده ست مرا یک «اتوزوم» سالم و راست
عاشقی را که چنین «سندرم» عشق دهند
تو تعجب مکن ار اشک غمش چون دریاست
ای خدا یار مرا «سندرم» مرگ بده
که چنین با من عاجز به سر جور و جفاست
«همولوگ» نیست چو هرگز دل او با دل من
این دو را دادن پیوند فقط کار خداست
من ندانم که چنین سنگدل بی انصاف
از کجا آمده و اصل و تبارش ز کجاست
خواهم این جا که سؤالی بکنم از استاد
بین ما «رابطه‌ی» «غالب و مغلوب» چراست
از چه رو در رن عشق من بدبخت فقط
آلل غصه و اندوه و غم و درد و بلاست
حال در خاتمه شعر که شد قافیه تنگ
دارم از حضرت استاد من این را درخواست
که ببخشند به من این همه وزاجی را
چونکه تنها «صفت غالب» جمع شعراست
آری آخر به یکی دام بلا می افتد
هر که چون شاعر بیچاره ما سر به هواست
غزل

زندانی

من چو کرم پيله‌ام زندانی خویشم من اسیر غربت پنهانی خویشم

چون سؤال بی جواب گنگ و نامفهوم
در میان معبد متروک تنهایی
می دوم چون گردباد و می رسم در خویش
داده ام خود را به دست هر چه بادا، بادا!
«خانه ام ابری است» پنهان گشته فانوسم
بازبان شعله می خندم به شب چون شمع

گم شده

باز من در شب چشمان کسی گم شده ام
باز آوازه ای آوار صدایی هستم
خسته از وحشت این شهر تویی از لبخند
و به دنبال صدایی که حقیقت دارد

انتظار

هنوز شوق سفر شور جست و جو دارم
هنوز تالاب فریاد فرصتی باقی است
نشد بگویمت آمد چه بر سرم اما
ببین صداقت ته مانده های دستم را
همیشه حادثه ای پشت سر گذاشته ام
ز چشم چشمه و باران فتاده ام اما
همیشه منتظر زخم تازه ای هستم

قاصدک

خسته ام از شهر قحط قاصدک
شهر بی پروانه بی شاپرک

شهر بی آهنگ، شهر بی سرود
 شهر عطر یاس را نشناختن
 شهر مرگ عشق روی دست آه
 شهر بی رحم شقایق خوارها
 شهر زندان گشتن فریادها
 شهر جرم راستی، شهر دروغ
 شهر آواز صداقت در قفس
 شهر سرد خنجر نامردها
 شهر تکفیر کلام عاشقی
 شهر نیرنگ و ریا شهر فریب
 شهر در اعماق ظلمت گم شده
 مردم در دل شکستن سخت‌کوش
 مردم بیگانه با آئینه‌ها
 معنی گل را نمی‌دانند چیست
 حرف‌هاشان با زبان خنجر است
 پا زند روی شقایق خشم‌شان
 خسته‌ام از بازی نیرنگشان

نشد

شهر خشکی، شهر بی آواز رود
 شهر گل‌ها را ز کاغذ ساختن
 شهر دفن ناله در اعماق چاه
 شهر گل دیدن به روی دارها
 شهر رفتن در مسیر بادها
 شهر نامردان بازار شلوغ
 شهر بی هم صحبت بی هم نفس
 شهر احساس تمام دردها
 شهر ترس از ذکر نام عاشقی
 شهر با یکرنگی و پاکی غریب
 مردمانش تازگی مردم شده
 مردم ایمان‌خر عرفان‌فروش
 بی‌خبر از روشنان سینه‌ها
 صاحب دل را نمی‌دانند کیست
 گوششان بر بی‌زبانی‌ها کمرست
 طاقت لادن ندارد چشم‌شان
 وز نگاه چشم‌های تنگشان

گفتم علاج این دل شیدا کنم نشد
 می‌خواستم که با کمک دست‌های تو
 می‌خواستم به لحن سکوت و زبان خشک
 می‌خواستم دوباره خودم را که گم شدم
 می‌خواستم به اشک نیازی که نذر تُست

می‌خواستم که چاره‌ی غم‌ها کنم نشد
 کاری برای این دل تنها کنم نشد
 این درد را برای تو معنا کنم نشد
 در عمق چشم‌های تو پیدا کنم نشد
 این بغض کهنه را ز دلم وا کنم نشد

می خواستم که با غزلی باورم کنی با شعر خویش در دل تو جا کنم نشد
می خواستم که سالروز تغزل به نام تو جشنی ز نور و آینه برپا کنم نشد
فریادهاست بر لب خاموش تشنه ام هربار خواستم که لب وا کنم نشد

هراس

من از سیاهی این رهگذار می ترسم ز گوشه گوشه ی این دشمنه زار می ترسم
از این جماعت از این شهر ازین دیار غریب از این زمانه از این روزگار می ترسم
حضور این همه زخم و غیاب دست تو را بیا ببین که چه دیوانه وار می ترسم
و سخت از این که صدایت دوباره دیر کند در این دقایق اندوهبار می ترسم
من از هجوم غم، از انتشار دلتنگی ز سیل گریه ی بی اختیار می ترسم
من از سکوت فروخته در میان دو حرف که سایه می فکند مرگبار می ترسم
من از صراحت دشوار و تلخ آینده و از حقیقت زیر غبار می ترسم
من از درنگ طویل تو ای سحر ای صبح من از شتاب تو ای شام تار می ترسم

مسیر مشرق

باز دلتنگم در این تنگِ غروب خیره ام در سرخی رنگِ غروب
شد شفق خونین و من زردم هنوز می رود خورشید و من سردم هنوز
می گریزد روشنائی از برم می شتابد ظلمت از پشت سرم
می رسد با توده ای ابر سیاه یک شب سرد زمستانی ز راه
تا که طوفانی کند خواب مرا تا بدزدد باز مهتاب مرا
تا که در ظلمت نگاهم گم شود در مه تردید راهم گم شود
باز من می مانم و این شام سرد باز من می مانم و این کهنه درد
باز بوی نام تو با باده ها می رسد از دور دست یاده ها
می وزد بر گونه هایم بوی تو عطر باران خورده گیسوی تو

عطر آغوش تو، عطر دست‌هات
 بوی آن زخمی که همزاد من است
 زخم شبگردی که با من سال‌هاست
 بوی آن زخمی که لب واکرده باز
 فصل طوفانی هوایت کردن است
 باید امشب از افاقی بگذرم
 باید امشب بگذرم از این غبار
 از کنار رود بیداری که بود
 بگذرم از دشت سبز پونه‌ها
 سمت پیچک‌ها بیچم بعد از آن
 رد شوم از رهگذار قاصدک
 از شقایق‌های شب‌نم‌نوش پاک
 باید امشب بسپر ره سوی تو
 جاده‌ها امشب صدایم می‌زنند
 امتداد غربت بی‌انتهای
 در مسیر مشرق امشب با چراغ

آشنا

عطر لب‌خند تو با عطر صدات
 در شب چشمی که میلاد من است
 در خیابان‌های سرد شب ره‌است
 بوی آن دردی که غوغا کرده باز
 وقت بارانی صدایت کردن است
 از لب مرز تلافی بگذرم
 رد شوم از کوچه باغ انتظار
 باغ سرسبز سپیداری که بود
 از مسیر خلوت بابونه‌ها
 بگذرم از برکه نیلوفران
 بگذرم نرم از کنار شاپرک
 از کنار خلسه سنگین تاک
 بگذرم از هر چه دارد بوی تو
 بوسه خونین به پایم می‌زنند
 می‌کشد فریاد و می‌گوید بیا
 مهربان من بگیر از من سراغ

لحن غمگین صدایم را تو می‌فهمی فقط
 وقت دلتنگی نگاهم را تو می‌خوانی و بس
 آشنایند اشک‌های من به راه‌شانه‌ات
 برگ برگ خاطرات عمر من را خوانده‌ای
 آگهی از دردهای بی‌شمار قلب من
 آشنائی با زبان زخمِ مادر زادم‌ن

حرف‌هایم حرف‌هایم را تو می‌فهمی فقط
 گریه‌های بی‌صدایم را تو می‌فهمی فقط
 چون دلیل اشک‌هایم را تو می‌فهمی فقط
 شرح تلخ ماجرایم را تو می‌فهمی فقط
 غربت بی‌انتهایم را تو می‌فهمی فقط
 لهجه خونین‌نایم را تو می‌فهمی فقط

خوب می‌دانی چه آوازی به بندم می‌کشد
 سالها خود را هدر دادم بپای این و آن
 در تمام شعرهایم از تو می‌گویم فقط
 در جنون حال و هوایم را تو می‌فهمی فقط
 تا که فهمیدم بهایم را تو می‌فهمی فقط
 چون تمام شعرهایم را تو می‌فهمی فقط

باشانه‌ای زخمی‌تر از هر بار
 ای همنض یکدم بین بیض من و تو
 عشقی که بوی بوسه و لبخند می‌داد
 ویرانگی را هم ندارد چشم دیدن
 خوابم پر از کابوس بیداری است اما
 بگذار بر من بگذرد این درد سنگین
 این بار دیگر ندارم طاقت این بار این بار
 حتی نفس هم می‌کشد دیوار این بار
 لبریز بوی دشته است و دار این بار
 دردی که بر من می‌شود آوار این بار
 ای مهربان من را مکن بیدار این بار
 من را به حال خویشتن بگذار این بار

آخرین آشنائی

صدایم کن ای آخرین آشنائی
 صدایم کن ای آشنای غریبه
 صدایم کن ای همنفس ای صمیمی
 صدایم کن امشب که مثل شب من
 در آغوش یک لحظه با هم نشستیم
 و می‌دانم این را که من، من نبودم
 ندانستم آن شب کجا رفته بودم
 ولی حیف ای آشنای غریبه
 تمام غزل را در این فکر بودم
 اگر باز هم دیدمت خواهم گفت
 اگر باز هم دست و پایم نلرزد
 ترا دوست دارم اگر دوست دارم
 در این شب شب لال بی‌همصدائی
 که از غربت آشنائی میانی
 هوائی شوم در هوایت هوائی
 پر از خاطراتی پر از یادها
 در آن خلوت عاشقانه دوتائی
 که گم شد من و تو در این جابجائی
 در آن لحظه‌های شگفت رهائی
 ولی حیف ای آخرین آشنائی
 کدام آشنائی ندارد جدائی
 اگر باز هم تازه شد آشنائی
 در آن لحظه گنگ بی‌دست و پائی
 ترا دوست دارم به حسن خدائی

تقدیم به استاد شجریان و صدای دلنشین او:

ای طنین دلکش آواز نواب	ای صدایت بحر موّاج شراب
از همه آوازها دلکش ترین	از تمام شعله‌ها سرکش ترین
صاف همچون مخمل موّاج نور	سربه سر احساس، سر تا پای شور
چون نسیمی پُر ز عطر خاطرات	در شب آواز می‌پیچد صدات
ای خوشا تصنیف دست افشانیت	در «نوای نی» «مرکب خوانی» ات
آنچه جاری بر زبان عشق تُست	«گوشه‌ای» از «آسمان عشق» تست
یاد تصنیف قمر را تازه کن	کار آن آواز پُر آوازه کن
تا سحر بنشین، بخوان، بشنو، بگو	پیش من «چهره به چهره رو به رو»
تا شود پرتو فشان بزم طنین	دانه‌ای از خوشه‌ی پروین بچین
تا که بر بایی ز چشم خواب را	تو بخوان «امشب شب مهتاب» را
تا گل گلبانگ تو وا می‌شود	«عارف» از «شور» تو شیدا می‌شود
مست گردد دل ز یک جام صدات	زنده گردد «یاد ایام» از صدات

سیدامیر آل داود: دکتر سیدامیر آل داود فرزند سیدجواد در فروردین ۱۳۴۸ دیده به جهان گشود. وی متخصص سرطان است. شخصی است متدین و از آرایش ریا به دور. اشعاری که از وی در این جنگ می‌آوریم در زمان دانشجویی سروده است.

زشت و زیبا

زیباست به چشم دل نکو خوی	هر چند به چهره زشت باشد
زشت است به چشم دل پری روی	گر جاهل و بد سرشت باشد

دکتران: «به افتخای حافظ: شاهدان گر دلبری زینسان کنند»

دکتران چون قصد بیماران کنند	جملگی را مرده و بی‌جان کنند
چون بخواهند از مریضی پول خویش	روزگارش را ز بُن ویران کنند

بنگر تو کدامینی:

هر چند که ما به عقل و دل مشهوریم از فهم گریزان و ز رأفت دوریم
عقل و دل ما شده است مرکوب هوا ما نیز به زیر سُم اسبش موریم

شراره آتشین

می‌روی و نمی‌روی، از دلم ای فسانه‌ام بی‌تو فسرده‌ام تویی، هستی جاودانه‌ام
ماه منی تو، ماهرو - عشق منی تو - سروقد ذکر تو و کلام تو نغزترین ترانه‌ام
روی تو آفتاب من، راه تو انتخاب من نور دو دیده، تاب من، ای تو فروغ خانه‌ام
ای که سپاه عشق را، نیست چو تو سپه‌شکن یک‌ه‌سوار کوی یار، ای صنم یگانه‌ام
روی تو می‌برد مرا، مست و خراب و من چنین بی‌سر و پا و عقل و هوش، از پی تو روانه‌ام
شب همه شب دو دیده‌ام، چشم به راه روی تو تا که بیایی و شوی هم‌سفر شبانه‌ام
شعر و غزل نباشد این، هست شرار آتشین سوخت وجود من ببین، ناله عاشقانه‌ام

گنج دل پرگوهر اما، محرم اسرار کو؟ دیده پر یاقوت شد، غَوَاص در یادار کو؟
مردمان کورند! دلبر در تجلی روز و شب تا ببینند آن تجلی دیده‌ی بیدار کو؟
مرغ جان‌ها خوی‌گر با کُنْج تنگ زندگی تا به هم کوید قفس را شهری شهرار کو؟
چهره‌ها بی‌درد و خواب‌آلود و گنگ و وهم‌خیز سینه‌ی سوزان کجا و چهره تب‌دار کو؟
همچو کاهی مردمان، با باد رقاصان می‌شوند آن که همچون کوه باشد ثابت و ستوار کو؟
رنگ‌ها در رنگ‌ها در رنگ‌ها در رنگ‌ها رنگ بی‌رنگی بسان نَفحه اسحار کو؟
موج خواب و کوه خواب و مهر خواب و ماه خواب شیر روز و عابد شب حیدر کَزَّار کو؟

هم‌جنس

بود مردی در زمان‌های قدیم کار او سوداگری نامش رحیم
صبح و شب زین سو بدان سو می‌دوید چایی و سوهان و حلوا می‌خرید

در تجارت تا برد سود کلان مرغ را بفروخت جای گوسپند نقد قلبی را به سیمی می فروخت جمله مردم را و هر نعمت که بود صدق سکه، عشق سکه، عقل نیز بود در آن شهر بازاری سترگ در سر بازار آن آقا رحیم روزی از آن روزها در صبح زود ناگهان در خُجره آمد مُشتري دختری بود او، که در آن صبح زود ابروانش رشته‌های زرّ ناب در دهانش لولو لالا ردیف نام دختر گر بجویی، بُد عزیز ظاهراً "محجوب و خوب و با حیا آن دلی که مهر روی سکه داشت چون عزیز آن مرد را پرپول دید گفت: نه عقل و نه عشق و نه سرود پول هم عشق است و هم عقل و صفا چون که مرد آن سان بُد و زن این چنین گشت پیوندی قوی و هم قویم مرد و زن با یکدگر همسر شدند



بود در کار دغل در هر زمان می نمودی بیست را چندین و چند گُلشن صدق و صفا را می بسوخت پیش چمشان به شکل سکه بود جمله ابنای بشر از خُرد و ریز نام آن «بازارِ آمال بزرگ» داشت یک خُجره ز ایام قدیم اندرون حُجره اش بنشسته بود شد رحیم آماده بیع و شری در خیالش سکه‌ای زیبا نمود چشم‌هایش سکه‌های زر به تاب بود در هیکل نه فربه، نه نحیف ظاهرش زیبا و با فکر و تمیز کرد خود را در دل آن مرد جا مهر دلبر را به قلب خود گذاشت عقل و دین و هوش او از سر پرید هیچ یک از پول بالاتر نبود پول هم صدق است و علم است و رجاست پول را دادند جای عقل و دین از عزیز و سکه و آقا رحیم سکه‌ها هر لحظه افزون تر شدند

سکه‌ها از حدّ میلیون بگذرد
سکه‌ها لیکن دو صد خروار بیش

سال‌ها ز آن روز اکنون بگذرد
مرد و زن پیر و ضعیف و خوار و ریش

دوش بگذشتم کنار حُجره من
مرد بانگی زد که: ده سگه کم است
باش تا برگیرمت آن کاس سر
ای خدا! این زن نصیبم از کجاست
ای خدا یک دختر خوب و سلیم
قسمت من از چه رو این زن بود
زن به شومی گفت صد سگه بده
آبرویت پیش مردم می‌برم
ای خدا! مردی از این بهتر نبود
این لثیم از من ربوده تاب و صبر
گر به میل از من مرا همسر بُدی
ناگهان آمد سروشی ز آسمان
«آن که هفت اقلیم عالم را نهاد
مار را در سنگ خارا خانه داد
باز را با باز او دم‌ساز کرد
طوطیان با طوطیان اندر قفس
بشنو ای جان تو ز قرآن نی ز کس
بهترین سرمایه قلب با صفاست

انتظار

دل‌های عاشقان همه چشم‌انتظار تست
خورشید یک درخشش سیمین‌عذار تست
گل‌های شوق کز دم سرما فسرده است
ای‌نک در انتظار قدوم بهار تست

رضا مقیمی: در سال ۱۳۳۲ خور زاده شد. تحصیلات ابتدایی و سیکل اول را در خور، متوسطه را در کرمانشاه و دانشگاه را تا مقطع لیسانس در تهران پی گرفت و برای ادامه تحصیلات به آمریکا اعزام

شد و در رشته مخابرات و الکترونیک دکترایافت کرد. پس از تحصیلات به ایران بازگشت و اکنون در دانشگاه به تدریس اشتغال دارد. وی علاوه بر تدریس ریاست دانشکده برق دانشگاه صنعتی خواجه نصیر را مدتی به عهده داشت. فردی شایسته و انسانی است متواضع و با کمال و دین دار و مردمدار...

میلاد نور

آن روز چرخ کهنه مداری دگر گرفت	در کائنات واقعه‌ای تازه سر گرفت
ایوان داد خانه کسری خراب شد	بر کاخ‌های ظلم جهان لرزه در گرفت
دریای ساوه آتش آتشگه عجم	آتش ز آب و آب ز آتش اشر گرفت
بت‌های کعبه جمله به رو در فرو فتاد	توحید صولتی و جلایی دگر گرفت
ابلیس از زمین به سوی آسمان گریخت	وز آسمان به سوی زمین سیر شر گرفت
در بارگاه فتنه او شعله‌ای فتاد	بال و پرش ز پرتو نوری شر گرفت
صنع خدا به خلقت آدم کمال یافت	چون باغ نسل آدم و حوا ثمر گرفت
نام بشر به زمزمه افتاد در ملک	دست بشر چو دامن خیرالبشر گرفت
عرش خدا ز رحمت حق سربلند شد	هفت آسمان ز دست زمین تاج سر گرفت
شمس از فروغ تابش خود شرمسار ماند	چون کائنات دیده به شق القمر گرفت
تساریکی و ضلالت عالم تمام شد	چون نور حق ز روی زمین بال و پر گرفت
شیرازه کتاب رسالت به سر رسید	وحی خدا افاضه انسان ز سر گرفت
آفاق دهر صحنه جشن و سرور گشت	شادی و شوق منزلتی معتبر گرفت
میلاد با شکوه محمد(ص) وقوع یافت	ز آن روز چرخ کهنه مداری دگر گرفت



مولود کعبه

در حریم خلوت حق سر حق شد آشکار	گوهر ذات علی در کعبه چون شد نور بار
پرتو نور خدا بر این جهان بگشود چشم	تا که بگشاید به نور خویش چشم روزگار
در مرام مکتب توحید شاگردی نمود	تا شود دین خدا را بهترین آموزگار

صاحب امر خدا همراه معراج رسول
 اوج والای شجاعت قعر دریای خشوع
 قهرمان بدر و خبیر شیر میدان جهاد
 آفتاب مهر او گیرا چو مهر آسمان
 در سخاوت یکه تاز عرصه جولان علی است
 دادگاهش آیستی از محضر داد خدا
 جلوه گاه عدل او ابعاد انسانیت است
 از علی احرار عالم درس آزادی گرفت
 در کمالات علی لفظ و قلم در مانده اند

همنشین فاطمه نسل امامت را تبار
 در دفاع حق و در درگاه حق کردگار
 با فقیران و یتیمان مهربان و غمگسار
 در کرم ابر در افشانی چنان ابر بهار
 کو به دشمن میدهد شمشیر خود در کارزار
 رحم و غفرانش نشان رحمت پروردگار
 در نژاد و رنگ و دین هرگز ندارد انحصار
 از جوانمردی او مردی گرفته اعتبار
 «لافتی إلا علی لاسیف إلا ذوالفقار»

بهار کویر

با طراوت نو گلی در شوره زاران یافتم
 دشت را چون باغ سبز و باغ را چون دشت سبز
 باد و باران هر دو آهنگ بهاری کرده ساز
 از حجاب خاک صدها گل برون آورده روی
 لاله ای گلگون بصحرا دیدم و در جام او
 بلبل بر شاخه ای از بوی گل مدهوش بود
 شمع را سوزان دل و پروانه را سوزنده بال
 در کناری خار در بزم گلان بنشسته بود

سر این اعجاز در باد بهاران یافتم
 سبزی این هر دو از الطاف باران یافتم
 در تَرَنَم باغ و دشت و کوهساران یافتم
 غنچه گل را حجاب شاخساران یافتم
 از جوانان وطن صدها هزاران یافتم
 بیخودان در وصل رشک هوشیاران یافتم
 سوختن را شیوه پروانه واران یافتم
 ای عجب خود در میان جمع یاران یافتم

نامه ای به غربت خارج به یکی از همکاران دانشگاهی

دل ز هجرانستان پریشان است
 یادتان مونس دل و جان است
 روز شب وقت شام و گاه نهار
 بحث بحث شما و ایران است
 فکر تهران ولی بدون شما
 فکر شهری خراب و ویران است

شمع هر جمع کور و بی جان است
 محفل ما ستاره باران است
 شوق دیدارتان فراوان است
 در دل و جان و دین و ایمان است
 گر چه دوری بسان طوفان است
 گر چه این طرح روزگاران است
 که چرا بی وفا و فتان است
 طرح گوئی که طرح شیطان است
 اینک از هفت و هشت امکان است
 مشکل بچه‌ها کماکان است
 گر چه عذر گنه فراوان است
 شرح میثاق ما بدین سان است
 از جهان دل بریدن آسان است

بی‌شما روز زندگی تار است
 با شما شام تیره چون روز است
 شرح دوریتان بسی تلخ است
 الغرض جای امن یاد شما
 این بنا را خلل نمی‌باشد
 راه بسته است بر فراموشی
 این شکایت به روزگار رواست
 دور کرده است دوستان از هم
 نه سه سال و نه چار سال و نه پنج
 درس هم گشته قوز بالا قوز
 منهم البته خود گنه‌کارم
 لیکن ای دوستان خوب و عزیز
 از شما دل بریدن آسان نیست

آخرین نوروز در غربت

بلبل به بانگ عشق دهد مژده بهار شادم ز وصل بلبل و غمگین ز هجر یار
 نوروز هفتم است که دورم ز دوستان این هفت را به هشت خدایا روا مدار
 در غربتم بهار و گل و سبزه مژده‌ای است از دیدن شما که خزان را کند بهار

خسرو غلامرضایی: در سال ۱۳۱۹ در روستای خور زاده شد. تحصیلات ابتدایی و دبیرستان را در زادگاهش پی گرفت و در دانشگاه تهران، تحصیلات عالی را ادامه داد. وی کارشناس ارشد رشته روان‌شناسی و استاد دانشگاه کرمان است. وی مردی است متین، آرام و محبوب و محبوب. خطی خوش دارد و به هر دو شیوه نو و کهنه شعر می‌سراید:

غرق یم خدا شو

از بند خودپرستی، گر عاشقی رها شو
از بواب روزگاران کی می‌کنند درمان
ای جان! چنان کبوتر منشین به قالب تن
خواهی اگر بدانی احوال ما نهانی
یا پیشه کن قناعت با مخزن مناعت
با چشم شوخ شهلا آذر زدن به جان‌ها
ما چون تو دلبری را چندان نمی‌شناسیم
بر زنده رود چشم، جان خشک لب فتاده
در پای قامتش گر، نتوان ستاد «خسرو»
از ملک من سفر کن، بی‌دل بیا و ما شو
زین پس به بوی احسان غرق یم خدا شو
بشکن قفس چو شاهین چرخنده بر هوا شو
شاهی بنه زمانی، مانند ما گدا شو
یا سرخ و زرد گشته مس ناشده طلا شو
سهل است و مشکل اما گر می‌شود دوا شو
گو در جفا شناکن یا غرقه در وفا شو
ای خضر رهبرم تا - سرچشمه بقا شو
رسم ادب به جای آر، در مقدمش دو تا شو



اگر بگذارد...

آورمش در کنار اگر بگذارد
از در صلح آمدست و راست دل‌انگیز
گوشه گرفتم، ز زخم چشم حریفان
نغمه‌ی بلبل خوش است و وجد پیاله
ابروی جانان کرشمه‌زار نماید
بر سر آنم که می‌به خمره بنوشم
سلسله از پای و دل ز یاد بگیرم
وصلت امسال در دلم شکر و قند
آینه دارم ز چشم پیش جمالش
هر که در این حلقه دل به خال لبش بست
مصلحت کار ما مراد دل اوست
«خسرو» و شرح فراق و گوش تو در باغ
لب نهمش بر عذار اگر بگذارد
پیچ و خم روزگار، اگر بگذارد
گوشه‌ی چشم نگار اگر بگذارد
ناله‌ی ابر بهار اگر بگذارد
پیش نگاهم غبار اگر بگذارد
محنت صبح خمار اگر بگذارد
بازی زلفاش قرار اگر بگذارد
تلخی هجران یار اگر بگذارد
خاک کف پای یار اگر بگذارد
ناخلفم هوشیار اگر بگذارد
عزت اگر داد و خوار اگر بگذارد
زمزمه‌ی جویبار اگر بگذارد

رسوای کوی عشقم، آید ز من چه کاری
 گیرم که برگرفتی زنجیر پای دل را
 عمری خزان گزیده، طوفان غمزه دیده
 یارب نصیب ماکن زاین یک دو، کار و باری
 قد از کمر کمانچه، دل از طپش طپانچه
 از خاک زیر پایت بی حاصلی طلب کن
 بر کاروان به بندم محمل به روز باران
 «خسرو» جدا ز تربت، اندر دیار غربت
 آگه نیم ز یارم ای خوش خبر نگاری
 خوشدل به بند و کندم، کو طالب فراری
 بادست و پا خنزیده، تاکی رسد بهاری
 دستی به تار زلفی، چنگی به موی تاری
 هم رخ قرین زردی، هم رو قران زاری
 تا بر تو عرضه دارم، آیین سر سپاری
 بر عارضت نشاید، بنشیند ار غباری
 بی تار و چنگ و بر بط، سر می کند به خواری



محمد رضا امیری: محمدرضا امیری فرزند عباس در سال ۱۳۳۵ در مشهد زاده شد، پس از پایان
 بردن دوره متوسط وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد. وی مهندس برق، شخصی زبان دان،
 درویش مسلک و باذوق است.

آن یار که هست مهر او مقبل من
 من آبم و خاک لیکن از نفحه او
 راهی به یقین نهاد پیش دل من
 مسجود ملایک است آب و گل من



مرا نیاز صحبت دلدار زنده می دارد
 شکنج روزگار بلا را کجا امید صفاست
 وگرنه طاقت این روزگار با من نیست
 درین میانه اگر کردگار با من نیست



مائیم ز نیک و بد احوال فراتر
 ما نفحه روحیم در این آب و گل تن
 چشم از دو جهان بسته ز آمال فراتر
 زین روی ز ایام مه و سال فراتر



مرا تا که ساقی کوثر ولی است
 مرا دل مبادا که بی او بود
 دمامد دل از نور حق منجلی است
 که بی او دلم خشک و بی بو بود
 گدایم، گدای ثناخوان او
 فقیرم به امید احسان او

ز مستی آن نرگسم بس خجل	مرا تا به بند غمش بسته دل
دلِ مرد حق پای بر گل زند	ز تیری که آن غمزه بر دل زند
غم عشق داروی هر ماتم است	که گر درد آید دواي غم است
دلم در غم هجر او مبتلا است	ولیکن به هجران صبوری بلاست
خرابم خوش است از نه آباد او	غم هجر بهتر که بی یاد او
نگر مستی ما که از جام هو است	ترا گر صفای دلی آرزوست
زبان از من و ما دگر بازگیر	امیر او بود تو اسیری فقیر
به ذکرش همه یاد باقی رود	سخن ابتدا چون ز ساقی رود



نخستین کلام

نامت شکوه صداقت است
حضور بهشتی ایمان است
در جهنم ناباوری هایم
عشقت گنجینه ای نفیس
در قلبی است
که رشک آینه هاست
و نگاهت پرستوی عاشقی ست
که دلم را
به پرواز می خواند



سبزینه در کویر

اینک نسیم
قامت خود راست کرده است
از تشنه کویر

تا چشمه بهار
عاشق وار می وزد؛
عاشق وار چون من
که در دلم
یخ صد ساله غمی
آهسته آب می شود!

آری، سبوی خالی خوابم شکسته باد!
شب زنده دار طلوع دوباره ام
باری، قلبم تهی نیست دیگر
از باور بهار
گو شم به زنگ شترهای کاروان
چشمم به راه یار

دیوارهای حادثه تا چند
سایبان خواهد بود؟!
درین شوره زار
باید

نخلی به پای کرد و
حلقه چاهی کند
تا ململ نسیم
در زلف سبز او
پاره های قرار خود را به وصله برگیرد
آه!

ای نسیم!
 مقصدم نخلستانی ست
 دندان فشرده در سینه کویر
 در تب آسمانی تلخ
 بامن بیا!
 بختکش را رَم ده
 و شبش را رنگین کن

خدایا! چگونه ستاره در مدار خود باقی ست؟

«رنج دیدن»

چندان که چشم را گله بردم،
 تر شد
 زهر خندی زد و گفت:
 جای بی پرده تماشا کردن
 در پس پرده نشستی
 اما
 چندان در خود تپیدی
 که نبض هر لحظه بودی
 شب
 هم بر سیاق روز می گذشت

دل‌تنگ

از وهنی که بر او رفته بود

در آئینه

نگریستم

رنگ عبث

خرابم کن از می

خرابم کن

نه آواده‌ای در نظرگاه من

نه دل داده‌ای

چون بهاران دور

نه در فکر آبادی من کسی

نه باکس وفائی به دلداریم

خرابم کن از می

خرابم کن...

زنگی مست است در چشم دلم

کوبه در را می‌کوبد بی‌امان

بر سرم هر لحظه ویران می‌کند طاق زمان

می‌گویند:

«-قاصد نوروز و نوبخت است او

بر تن روزش، نقش خورشیدی دگر

و شبش روشن

ز نور ماهتابی

پر فروغ»

-زنگی مست است در چشم دلم

- کوزه‌های شادیش بر دوش‌ها
 پیک دلشاد بهاران است او
 چشم من
 پر لاله
 پر شقایق

چشمشان بسته به روی رنگ تکراری که هست؟!
 بر دخول ارض در برج حَمَل؟
 بر فریب لحظه‌ای
 من نه دل دارم بدین افسانه‌ها
 رنگ روزم
 رنگ نفرت، رنگ زرد
 در شبم
 مهتاب ساکت تزویرها است
 من نه دل بستم بر این رنگ عبث

تا کجا باشد مرا
 نوروز من
 رنگ دیگرگونه‌ای
 باروز من
 تا بتابد بر مزار خاطرم
 آتش خورشیدی مهری دگر
 خرابم کن از می
 خرابم کن...

کاش...

می شود نبض هر ستاره ای کم سو را
 در دورتر کرانه گیتی
 در مجال اندک حیات انسانی
 اندازه گرفت
 اما
 کاش می شد
 حتی
 یک مفهوم انتزاعی را
 در عینیتی به گرمی آفتاب درخشانترین ستاره
 برهنه
 تماشا کرد
 کاش می شد
 آواز قناری را
 در غیبت قفس
 بی رنگ حزن
 شنید

کاش می شد عاشق باشم!
 دلم از عطر یقین
 پر باشد
 کاش می شد دلم از عطر یقین پر باشد
 می دانم، می دانم
 که یقین از گل نرگس

خوشبوی تر است
کاش...

مقصود

راه است
که فاصله می اندازد
و راه است
که باز می پیوندد
بشرط آنکه ترا
مجال بازگشت
مهیا باشد،
و گرنه سفر
تنها به چشم سر
عبور از جاده های پر تردد است،
که به چشم جان
گذر از شاهراه خاطره هاست

در اشتیاق سوزان رسیدن سوختن است و
آنگاه

ناگزیر
شبی را با مه غلیظ بیابان
در زیر آسمان غریبه ناپیدا
بیتوته کردن است،

آشفتن ذهن فرسوده
 بدنبال رایحه گل سرخی ست
 که به روزگاری دور
 بوییده‌ای،

آشوب درون
 در ازدحام آرزوهای مُرده
 به سنگینی سخن‌های مانده بر دل
 ملال‌اندوده نگاهی ست
 بر وحشت اعماق آن...

سفر
 باید به سوی تو باشد
 که غایت راهی
 در راهی که مرا
 به تو باز می‌رساند
 به غایت خویش...
 وگرنه
 راه
 فاصله می‌اندازد
 هرچند
 مجال بازگشت
 مهیا باشد.

لسان الحق طباطبایی: (لسان دوم) لسان فرزند سید محمد وامق، فرزند لسان الحق (میرزا عبدالله از روحانیون و شعرای ولایت خور) در سال ۱۳۳۰ در خور متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه اصفهان به پایان برد و در سال ۱۳۴۹ وارد دانشکده حقوق دانشگاه تهران شد. اکنون در کار پژوهش فرهنگ و زبان‌های ایرانی است.

نخل نجیب

با قامتی شکسته از رنج سال‌ها

نخل نجیب

چشم به صبح ایستاده است

نخل نجیب

آن خوشه‌های سبز

آن خوشه‌های زرد

آن خوشه‌های سرخ

آن دانه‌های عطر و عسل را

گم کرده است

نخل نجیب!

ای قامت برآمده از خاک

ای جایگه بوسه‌ی خورشید

این سرزمین دور کهن

وام‌دار تُست

باشد که باز

جان دوباره‌گیری و برخیزی

سی سال رنج تو را کافی است

سی سال انتظار مرا نیز...

پرواز

کبوتر دلم از آشیانه‌اش برخاست سرود زمزمه‌های شبانه‌اش برخاست
 برون ز پرده نیرنگ و رنگ روز نواخت رهی دگر بگرفت و ترانه‌اش برخاست
 نوای نغمه دیرینه‌اش چنان پیچید چو پیچکی ز در و بام خانه‌اش برخاست
 گذشت و لرزه بر ایوان آسمان انداخت طنین بال و پر جاودانه‌اش برخاست
 سپیده سرزد و آغوش روز پیدا شد بیایا که شب از هر بهانه‌اش برخاست
 گذر گهی است به غفلت مباد نی شنوی درای قافله را تا نشانه‌اش برخاست
 طراوت نظر و اشتیاق پرواز است ببین که می‌شکند چون جوانه‌اش برخاست
 دلا چه جای تأمل درنگ جایز نیست کنون که از قفس تنگ لانه‌اش برخاست

حسین یغمایی: حسین یغمایی فرزند «استوار» در روستای «گر مه» تولد یافت. وی بازنشسته نیروهای مسلح و در شیراز مأوا دارد.

حاجی

در مکه هر آن که می‌رود حاجی نیست آن جای مقدس است و آن شهر نبی است
 منزلگه هر کسی نباشد آن شهر رفتن به درون خانه شرطش پاکی است

یازی نکند کسی مرا جز یزدان خاموش نشسته، بسته‌ام چشم و زبان
 همسر دارم ولی وجودش عدم است دارم فرزند جای سود است زبان

پنجاه سالگی

اوخ که مرا سال به پنجاه رسید درد و غم و ناتوانی از راه رسید
 دندان و دو چشم و گوشم از کار افتاد طی گشت شباب و نوبت آه رسید

میر سیدعلی موسوی: میر سیدعلی فرزند حاج میرزا ابوالقاسم، از نوادگان میرزا سیدحسین

موسوی سرسلسله سادات موسوی است. در فروردین ماه ۱۳۳۱ در خور زاده شد. پدر و نیای او پس از کشف حجاب در دوره پهلوی اول به دهکده نیشابور در سی کیلومتری - جنوب خور هجرت کردند - میر سیدعلی هر روز از دهکده نیشابور که ملکی پدر و جدش بود به مدرسه روستای گرمه می‌رفت. پس از پایان دوره ابتدایی و دوره اول متوسطه در خور در رشته ریاضی دبیرستان سعدی اصفهان دیپلم گرفت و در مهر ماه ۱۳۵۰ وارد دانشکده فنی شد و در رشته‌ی مهندسی راه و ساختمان تحصیلات خود را پی گرفت.

دهکده من

راستی دهکده ما زیباست	شاید این از نظر ما باشد
خیر شاید به حقیقت اینجا	در نگاه همه زیبا باشد
تپه‌هایش همگی شسته و نرم	خفته بر روی زمین آرامند
گاه بآباد به هر سو که رود	می‌روند آنها هم گامی چند
جویبارش که شتابان و عجول	از سر تپه روان است به زیر
نغمه‌اش ورد زبانش شده است	هرگز از نغمه نمی‌گردد سیر
نخل‌هایی که زمستان چو بهار	از خزان نیست اثر بر آنها
گل خرزهره که در مدت سال	نشود از زیر شاخ جدا
آسپایی که به روی تپه	می‌شود گاه خموش آوازش
همه‌جا از لب آبش پیداست	و! فریباست چه چشم‌اندازش
کوه آن پیکره سنگی مرد	که نه حرفی و نه رازی دارد
ما چه می‌دانیم شاید آن هم	قصه دور و درازی دارد
حیف کاین دهکده و آنچه در اوست	عاقبت رنگ عدم می‌گیرند
جوی و کوه و گل و اشجار همه	با همه لطف و صفا می‌میرند



میرزا عبدالحسین اجتماعی: «ادیب‌الامراء» فرزند سیدابوالقاسم اصحاب در سال ۱۳۰۶ هجری قمری در قریه فرخی خور تولد یافت. خواندن و نوشتن را در مکتب‌خانه‌های قریه فراگرفت. در

جوانی به شاهرود رفت و مدتی در مدرسه اعظمیه به تدریس پرداخت و چون در سرشوری دیگر داشت شاهرود را ترک کرد و در طهران اقامت گزید و در وزارت عدلیه (دادگستری) استخدام شد. پس از مدتی ریاست عدلیه بیرجند و تربت حیدریه به وی سپرده شد. به همین سبب به ادیب صلح اشتهار یافت. ادیب روزگاری به «حزب عامیون» گرایش داشت. از این روی نام خانوادگی اجتماعی را برای خود برگزید و بعدها نام خانوادگی خود را به یغمایی تغییر داد. به روزگار اقامت در خراسان دهکده خیرآباد طبس را احداث کرد. ادیب مردی فاضل، سخنور، بی‌باک و نترس بود و با تیمورتاش وزیر دربار رضاخان و امیر شوکت‌الملک علم به مخالفت برخاست. تا آنجا که او را از کار برکنار کردند. ادیب پس از برکناری به وکالت دادگستری اشتغال ورزید و در کاشمر رحل اقامت افکند و در روز دوشنبه سیزدهم فروردین ۱۳۲۰ شمسی در علی‌آباد برکال از مزارع کاشمر به طرز مشکوکی جان باخت. جنازه او را در کاشمر در جوار امامزاده حمزه به خاک سپردند.

سرکوب

چه روی داده که خوبی بد است و بد خوب است در این محیط متاع دروغ مرغوب است
 اُمید خیر شاید از آنکه اندر مُلک به دوستان متعدّی ز خصم مرغوب است
 تظاهرات ببین مُستبد وطن خواه است تصنّعات نگر دزد شحنه محسوب است
 خطاست گفته دهقان که فکر آزادست خطاست هر که بگوید ادیب محبوب است
 چه داوری است که بعد از وجود رفتن باز وجود داوری از تازیانه مضروب است
 هر آنکه جز به تملّق قلم به نامه نهاد اگر حیات ببخشد جزای او چوب است
 صبا بگو به نمایندگان ز یغمائی شود به جامعه سرکوب، هر که سرکوب است



شد پلیدی امین صلح بلد	تا در آن عدل مستقر دارد
چه بلد، کز میان کلّ بلاد	فخر بر سر و کاشمر دارد
داشت قانون چنانکه هر مأمور	همره خویش در سفر دارد
هشت آن را کنار طاقچه‌ای	تا گه احتیاج بر دارد
موشکی غافل از عواقب امر	موش، کی هوش خیر و شر دارد

جست و «سین» رسیدگی جائید
بی‌خبر کاین چهار ضرر دارد
کرد مفهوم مابقی اجراء
گفت قانون چنین اثر دارد

مینا مُعَلِّم: در سال ۱۳۴۸ در تهران زاده شد. وی لیسانسیه بیولوژی است. به ادبیات دلبستگی دارد و چون پدرش مُحَمَّد معلم هم روزنامه نگار است و هم شاعر. جاودانگی

اینک

کلام نخستین

در جلوه گاه ازلی

مدهوش

اینک در پشت پرده‌های فرو افتاده

چشمانم بر اسرار «زیبایی» دست یافته

ای بی‌گناه

ای در بیشه‌های دلهره

آهوانه غمناک

بر کرانه هیرمند

آنجا که جلگه‌های مشرق سیراب می‌شوند

لاله‌ای است هزاران هزار ساله

که خواب تو را می‌بیند.

لیلی

از کدام سرزمینی

از کدام ستاره

برهنگی آفتاب را می مانی
و آرامش خواب را
در گهواره تاریخ

نگاهت

از پس هزاران سال، هزاران سال
شرم گم شده عشق را ارمغان دارد
و گیسوانت رهایی باد را
از کدام سرزمینی
از کدام ستاره
که اندوه زمین را توشه‌ی راه داری
لختی درنگ کن، ای نازنین
تابوی تنت مشام زمین را پر کند
تا عشق در بی کران تو فرود آید
لختی درنگ کن، نازنین
قبیله‌ی مجنون در ویرانه‌های بیستون
چشم به راه تُست



سیلاب: (شیخ حمزه): تاریخ تولد و وفاتش دانسته نشد. از وی اشعاری عامیانه باز مانده است که خالی از لطف نیست.

منظومه‌ای بی نقطه از وی:

کارما حمد و کردگار آگاه	مرد رهرو، مرو مگر در راه
ورد ما دائم لا اله الا اله	صمد و واحد و اَحد دائم
کل عالم ممالک الله	ارس و روس و روم و مکه و طوس
هم ما مرگ و کار ما لله	علم او دائماً و ما معدوم

اسد الله سرور عالم	دلدل و اسلحه سلاح الله
سلمه و سوره همسر احمد	و هما مادر دو مهر و دو ماه
شعر بی نقطه مال سیلاب است	کرد انفاق فی سبیل الله

غلامحسین یغمایی: (صبوحی) در سمنان متولد شد. رشد کرد و در وزارت پست و تلگراف به کار پرداخت و سال‌ها ریاست پست شهرهای ایالت قومن را عهده‌دار بود. در سال ۱۳۳۷ پس از بازنشستگی در مشهد ساکن شد. پدرش میرزا کریم‌خان امانی نیز ذوق شاعری داشت.

دور جوانی

دریغاکه بگذشت دور جوانی	هبا شد خوشی‌ها و آن کامرانی
تبه گشت ایام با سیر برقی	به زردی بدل شد رخ ارغوانی
چنان برف گردید موی سیاهم	سیه گشت روزم از این نقش ثانی
ز بینایی افتاد چشمان مستم	کنون عینکم می‌کند دیده‌بانی
رمق رفته از پا و در راه رفتن	عصا می‌دهد کوچه‌ها را نشانی
به جز پیریم نیست اکنون انیسی	رفیق شفیقی است این یار جانی
همه حُسن و خوبی و آن دلبری شد	به پرونده‌ی پیریم بسایگانی
چو با این هیولا به پیری رسیدم	بگفتم دریغ از جوانی، جوانی
«صبوحی» زارنی مزن دم که دیگر	جوابی نداری به جز لن ترانی

علی محمد پیمان یغمایی: فرزند عبدالله موثق دفتر بود. در سال ۱۲۹۸ وارد خدمت دولت شد و در سال ۱۳۳۸ بازنشست شد. به فارسی و گویش سمنانی سروده‌هایی دارد.

از عشق سخن نگفته بهتر	راز دل ما نهفته بهتر
آن چهره ز چشم زخم گیتی	چون غنچه ناشکفته بهتر
دوشینه به خواب رفت، گفتم	آن فتنه دهر خفته بهتر
جایی که سخن نمی‌شناسند	پس در سخن نسفته بهتر

خاموش که ناشنفته بهتر	قولی که مرا ملول سازد
از زاهد و شیخ رفته بهتر	تا میکده جای عارفان است
اسرار مگو، نگفته بهتر	پیمان به خدای ناشناسان

صهبا یغمایی: حسن صهبا یغمایی فرزند موثق دفتر، در سمنان تولد یافت. در سمنان و تهران تحصیلات ابتدایی، متوسطه و عالی را پی گرفت و در دادگستری به کار پرداخت. پس از بازنشستگی به وکالت اشتغال ورزید. از آثار او «راه اصلاح دادگستری» و منظومه دریچه خداشناسی است. در منظومه دریچه خداشناسی شاعر پاره‌ای از آراء و نظریات فلاسفه اسلامی و اروپایی را نیز در شعر گنجانیده است. بیشتر سروده‌هایش شخصی و خانوادگی است. نمونه‌ای از سروده‌هایش:

گفتی که سخن مگو، نشستم خاموش	گفتی مشنو، پنبه نهادم در گوش
گفتی که مبین، دو چشم خود را بستم	گویی که نفهم، چون کنم چاره‌ی هوش؟

دیوان صهبا به چاپ رسیده و چون در تذکره شعرای سمنان تالیف پژوهشگر گرانمایه آقای عبدالرفیع حقیقت شرح حال او به تفصیل آمده است، از شرح بیشتر می‌گذریم.

سیداحمد حسینی: در سال ۱۳۱۹ (شهریورماه) در دهکده بیاذه خور متولد شد. تحصیلاتش ششم ابتدایی و پیشه‌اش آهنگری است و به ادبیات دل‌بستگی دارد. سروده‌هایش بیشتر مذهبی است:

دل

امشب دوباره اشک فشانم برای دل	تنگ آمدم دگر به خدا از جفای دل
این حسرتم کُشد که ز اقبال شوم خود	راحت نخفته‌ام دمی از ناله‌های دل
از دوست پیش غیر شکایت کسی نبرد	من بازگو چگونه کنم ماجرای دل
می‌ریزد از دو دیده «حسینی» سرشک غم	خواهد مگر خراب نماید بنای دل

حسینی اشعار زیادی از مرثیه، نوحه و مدح ائمه (ع) دارد. در سال‌های اخیر ضریحی سزاوار بر مدفن امام‌زاده ابو محمد روستای بیاضه از اعقاب امام موسی کاظم (ع) نهاده‌اند و اشعار آقای حسینی را بر آن نویسانده‌اند.

سید محمد حسینی: در روستای «حاجی‌آباد زرین» متولد شد. تحصیلات ابتدایی متوسطه را در زادگاه، روستای بیاضه و خور پی گرفت. پس از گرفتن دیپلم ادبی به خدمت فرهنگ درآمد و اکنون در شهرستان «ناین» به تدریس در دبیرستان‌ها اشتغال دارد.

غم مخور ای دل که باز آن ماه تابان خواهد آمد	بلبل شوریده دل اندر گلستان خواهد آمد
از چه می‌سوزی چنین در فرقت معشوق غایب	یوسف گم‌گشته من سوی کنعان خواهد آمد
گر پرستوی مهاجر کرد ترک آشیانه	چند صبح دیگر آن مرغ نواخوان خواهد آمد
باش آگه ای دل خونین که آن یار فسون‌گر	جانب دل دار خود گیسو پریشان خواهد آمد
نیستم نومید از حال خراب خویش ساقی	کامشیم بر بستر آن کبک خرامان خواهد آمد

هر صبح بهر دیدن رویت به صد امید	مستانه من به سوی تو پرواز می‌کنم
تا پرکنم ز نور رخت جام دیدگان	چشمان خویش را به رخت باز می‌کنم

اما تو غافل از دل اندوهبار من	بی‌اعتنا ز عاشق مجنون گذر کنی
ترسم دمی به شوق من آیی که اشکبار	از بهر دیدنم به مزارم نظر کنی

لیلای من ز پیش من خسته دل مرو	عمری در انتظار تو ای مه نشسته‌ام
دانی برای صید تو ای کبک خوش‌خرام	از جمله مرغ‌کان جهان چشم بسته‌ام

آری تو ای فرشته‌ی محبوب هستیم	روح منی به دست خدا می‌سپارم
گوید حسینی از غم هجرت پی وداع	رفتی ولی بدان که به جان دوست دارم

دیگر ای نامهربان از غمزه آزارم مکن
 پای جان را بند شد زنجیر زلفت‌ها سال‌ها
 در هوای شمع رخسارت مرا پروانه‌سان
 در امید وصل تو افتاده‌ام دلبر ز پای
 گر دلم بگزید عشقت را ز دل جز این مجوی
 ناصحم دیوانه گفت و گفتم این دیوانه را
 از حسینی این سخن را بشنو و در کار بند
 فتنه‌ای فتّانه از این بیش در کارم مکن

تقدیر

یک عمر در کرانه گسترده ظلام

عاصی ز سرنوشت

دنبال جستن روزنه‌ای روشن

بهر رهایی از قفس تقدیر

پیوسته در تلاش و تکاپو

آوخ...

طی گشت عمر دور

طی شد زمان

پیدا نشد برای نجاتم دریچه‌ای

وز صرف عمر خویش

نبودم نتیجه‌ای

حسین رئیسی: حسین رئیسی در مهرماه سال ۱۳۵۳ در روستای فروی (=فرّخی) تولد یافت.

تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاه و دوره دبیرستان را در خور به پایان بُرد و اکنون دانشجوی ادبیات فارسی دانشگاه کاشان است.

انتظار

با دامن‌ی از بهار خواهد آمد با نغمه جویبار خواهد آمد
با سبیل و سبزه نفر یار سترگ آن یکه روزگار خواهد آمد

انتظار

من منتظرم که سبز برخیزی تو چون دشمن سخت فصل پاییزی تو
تا روی جهان دوباره شاداب شود با هرچه که فصل سرد بستیزی تو

روزی که سفر کنی ز قلبم ای عشق بیهوده حذر کنی ز قلبم ای عشق
آن روز منم مُرده ولی زنده شوم هرگاه گذر کنی ز قلبم ای عشق

مثنوی

مرا دریاب ای سرمست عاشق مرا دریاب دل پژمرد بی تو
مرا دریاب شعرم حس ندارد مرا دریاب شعرم نبارد
مرا دریاب بال من شکسته بدون تو دل من باز خسته
تو شمع آتش دل بر فروزی در آن آتش دل من را بسوزی
به سوز خویش می سوزد دل من به فردا چشم می دوزد دل من
به فردایی که خاکستر بر آید در آن یک دشت بال و پر بر آید
دل من خواهد امشب پر بگیرد نشان وادی دلبر بگیرد
پر پروازم از همت تُست یسم عشقم نمی از غیرت تُست
بسوز ای دل که سوز تو خدایی ست بخواه ای دل که هنگام گدایی ست
مرا دریاب دل فکر جنون کرد مرا دریاب دل آهنگ خون کرد
دل من عاشق شعر و شراب است دل من در آرزوی شعر ناب است

تو خود شعری، شرابی، ساقی من	تو خود اهل صفایی بانگ بردار
تو که نزدیک مایی بانگ بردار	بیا امشب مرا عشق و جنون بخش
بیا یک قطره از سیلاب خون بخش	بیا تا دل همه پرواز گردد
دلم با عشق تو دمساز گردد	بیا این مثنوی را آتشین کن
و بر انگشتر دلها نگین کن	

در سکوت...

ظهر خون آلود و میدان در سکوت	آه خورشید است خون آلود و چاک
آه تن سردار ایمان در سکوت	جسمی این جا دست هایش گم شده
نعشی آن جا سرد و عریان در سکوت	نازنینی پیکرش بی سر شده
اسب می تازید بر آن در سکوت	نیزه ها نیز از نعش کشته ها
بر دل گرم بیابان در سکوت	بر سر هر نیزه ی سرد و سیاه
می درخشد ماه تابان در سکوت	دشت سرشار صدای تشنگی
نزد باران های دوران در سکوت	موج می زد آب اما آن طرف
کودکی می خفت عطشان در سکوت	آب محروم از لب در دانه ها
زین سبب گردیده گریان در سکوت	چشمه ی خون گلویی موج زد
تا که طفلی گشت قربان سکوت	آتش عصیان انسان گر گرفت
خنده ها ببارید شیطان در سکوت	آه ها می شد بلند از سینه ها
چاک می شد صد گریبان در سکوت	ملتهب می شد جگه هایی ز درد
دختری می کرد افغان در سکوت	در میان خیمه های شعله ور
بود بیماری پریشان در سکوت	چشمه ی اشک زنی فواره زد
بر سر نعش شهیدان در سکوت	کاروانی خالی از شور و نشاط
راه می پیمود حیران در سکوت	گوش ها محو صدایی دل نشین
کشته ای می خواند قرآن در سکوت	

کاروانی رفت با افسوس و آه	تا بیابد خط پایان در سکوت
در شبی تاریک و وحشت‌زای و سرد	کشته‌ها را شُست باران در سکوت
قلب مهتاب از هجوم نورها	گشت آن شب نورباران در سکوت
کاروانی رفت اما مانده است	ظهر خون‌آلود و میدان در سکوت

هادی علیخانی: در سال ۱۳۳۶ در خور متولد شد. وی لیسانس ادبیات فارسی است و در دبیرستانهای ولایت خور و بیابانک به تدریس اشتغال دارد.

رخ دلدار ببینیم که این کار خوش است	میهمانداری آن دلبر عیار خوش است
روژه خویش به خال لب او بگشاییم	این نه کاری است که یک‌بار، که صدبار خوش است
گل درین باغ زمان گرچه که بسیار شکفت	همه خوارند ولی آن گل بی‌خار خوش است
هیچکس بر دل پرسوز من آبی نفشاند	او طیبی است که بر هر سر بیمار خوش است
پرچم عشق برافراشته بر چوبه دار	جان‌سپاری به ره عشق سرِ دار خوش است
گوشه خلوت شب جایگه عشاق است	فارغ از خویش شدن در دل اسحار خوش است
«هادی» از بوالهوسی راه به جایی نبری	عشق اگر هست، بدان، عشق علی‌وار خوش است

رباعی

روزی بزدَم ز کبر بر آینه سنگ	گفتم که من از دیدن تو دارم ننگ
آن آینه شکسته گفتا دلتنگ	خود را بشکن، مکن در این کار درنگ

غذیر خم

غنچه باغ ولایت باز شد	وه چه جمع باصفایی ساز شد
بلبلان برگرد آن گل آمدند	مقتدای مستی مُل آمدند
دست‌ها با دست گل پیوند خورد	صافی آمد، نیست اکنون جای دُرد
رهبری منصوب شد بر خاکیان	که همی بیند خدایش را عیان

مظهر عدل و صفا و پاکی است
 ای فلک این حق ستیزی بهر چیست
 از چه رو با او سر کین داشتی
 او چرا با چاه می گوید سخن
 پس بیا با او نوخوانی کنیم
 عید مسعود غدیر خم رسید
 راه مولا راه پاک انبیاست
 از همه نامردمی ها شاکی است
 بهتر از مولا به دوران کو که کیست
 جانب مردان خودبین داشتی
 درد او درد تو هست و درد من
 ظالمان را جمله زندانی کنیم
 شیعیان را آفتاب حق دمید
 راه روشن، راه مردان خداست

مجتبی رئیس: مجتبی رئیس در اول مهرماه ۱۳۵۳ در روستای فری (=فرّخی) به دنیا آمد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان برد و اکنون دانشجوی رشته حسابداری است.

بنگر به ابر چشمم، ای سبزپوش آبی
 دیشب دلم ز شادی، نام تو را ورق زد
 با اشتیاق دیدن، در انتظار رویت
 ای باغبان دلها، در این غروب احساس
 مگذار ابر باران، بارد ز باغ نرگس
 با شاپرک مگویند، از آرزوی دیرین
 با آه سرد و برفی، گوید ز دل ریسی
 این سیل خون که بینی باریده از سحابی
 شاید که صاف گردد چون آسمان آبی
 من سوختم بسان، دنباله شهابی
 آئینه دلم را، بسنگر بده جوابی
 بر شوره زار دلها، خونابه با گلابی
 شاید ز شوق آب او، گیرد ره سرابی
 بنگر به ابر چشمم ای سبزپوش آبی

نشان ایزد

از نرگس من ستاره ریزد هر شب
 از برق نگاه هر شبت می خوانم
 ز آن جای ستاره لاله خیزد هر شب
 اسرار دل و نشان ایزد هر شب

ای نوای نغمه خوانان فکر من
 من سکوت شب شکستم با نوا
 غمگساری های بلبل ذکر من
 «گریه کردم، گریه های بی صدا»

شد گلویم پر ز بغض ای وای و داد	بشکفانم بغض و گردم شادِ شاد
می نویسم مثنوی های غمین	تا شود از اشک من رنگین زمین
می روم آئینه ها آهم دهند	سایه ها، تصویرها، راهم دهند
می روم در موج های بی کران	تا برویم ساحل رود خزان
بغض دارم در گلو بازش کنید	زخم دارد این دلم نازش کنید
عشوه کم کن ای گل سبز چمن	ای که بویت بهتر از مشک ختن
من تو را با اشک جان پرورده ام	یک بغل شعر و غزل آورده ام
شعر من گاهی حکایات شماست	شعر من درد و غم ایام هاست

دایی: حسین دایی فرزند جعفرقلی در سال ۱۳۰۷ شمسی در خور تولد یافت. وی پس از پیگیری تحصیلات به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در اصفهان به تدریس پرداخت. اکنون دوران بازنشستگی را می سپرد:

داستان روباه و سگ

ماده روباه رند مکاری	گشت هم خوابه با سگ هاری
روبه پرفریب حیلت گر	کرد سگ را مطیع و فرمان بر
سگ چنان رفت زیر فرمانش	که شکاری به چنگ و دندان
در همه حال سگ مریدش بود	محو آن طینت پلیدش بود
سگ بیچاره اختیار نداشت	از خودش دیگر اختیار نداشت
آن قدر قصه خواند در گوشش	که وفاشد ز بُن فراموشش
رفت زین ماجرا چو سالی چند	روبهک گشت صاحب فرزند
بچه ها را بُد نشان ز پدر	همه محنتال همچنان مادر
عاقبت شد طبیعت مادر	چیره بر توله ها، ز خوی پدر
در ره مکر و حيله و تزویر	همه استاد از صغیر و کبیر

سید اسدالله منتخب آل داود: در سال ۱۳۱۳ در روستای خور از بطن اختر علوی به دنیا آمد. پدرش میرزا همایون وکیل فرزند حاج منتخب السادات جندقی است. منتخب فرهنگی بازنشسته و در تهران زندگی می‌کند. او پس از سال‌ها دوری از دهکده‌ای که روزگار کودکی را با شادمانی در آن به سر برد، چنین توصیف می‌کند:

غفورآباد...

دهی ویرانه از بیداد
 میان شوره‌زاری خشک
 سراسر درد
 به جای آب در جویش همه ریگ روان جاری
 دهی افسرده و خاموش و بی‌آوا
 فرو افتاده سقف خانه‌ها در شن
 به بن‌بست بیابانی پر از وحشت...
 غفورآباد!! ای ویرانه مسکین!
 ز بیداد کدامین دست فرسودی؟
 چرا خوشید کاریزت؟
 چرا خشکید بستانت؟
 سراسر زندگی بودی
 سراسر شوق بودی، شور بودی، آه...
 تو در یاد من اما
 بوی نانی، بوی عطر مست سنجدها
 نوای چرخ ریسک‌ها
 صدای پا به راه مقصد امید
 صدای غلغل گنجشک‌ها
 سرود زندگی...

بهار

دیدم ز پشت پنجره اینک بهار را
بر شیب کوه و دامن دشت ز مردین
در باغ‌های سبز که غرق شکوفه است
از شوق، غنچه بر تن خود پیرهن درید
روید سنبیل و سمن نسترن به باغ
آمد شکوفه‌های سفید و بنفش و سرخ
ابر بهار شست غبار از رخ چمن
جز درد نیست حاصل غم‌ها که می‌خوریم

غرق جوانه‌ها سر هر شاخسار را
دیدم روان به لطف هوا جویبار را
گوشم شنید نغمه‌ی مرغ هزار را
با طلعتش نمود فسون روزگار را
خوش‌بوی کرد، گل نفس لاله‌زار را
تا بنگری حقیقت پروردگار را
باید که شست از رخ دل‌ها غبار را
از دل بدر کنیم غم روزگار را

علی ثابتی: در سال ۱۳۴۸ در اردیب به دنیا آمد، دیپلم ادبی است و به کار آزاد اشتغال دارد:

برگ خزان دیده‌ام، رحم کن ای باغبان
آتش دل، آتشم، زد ز غم هجر تو
هیچ نباشد دریغ، گر طلبی جان و سر
شد به یقین باورم گنج به ویرانه است
مرغ دلم را هوس، نیست به طرف چمن
بر سر بالینم آی، آی مسیحانفس
کعبه‌ی آمال من، محرم اسرار من
یاد تو از خاطرم محو کجا می‌شود
بلبل این لاله‌زار، ثابتی داغدار

مانده‌ام از قافله، صبر کن ای ساربان
از چه گرفتی ز من، سایه خود، سایه‌بان
خاک ره دوست باد، جان و سرم رایگان
چون که به ویران دلم ساخته‌ای آشیان
آن گل گم‌گشته‌ام، نیست در گلستان
دیر نپایم، ز من، هیچ نماند نشان
سوی خرابات آی در صف دردی‌کشان
مهر تو آمیخته در رگ و در استخوان
نغمه‌سرا روز و شب، ز دوری گلرخان

حسن اشرف: در سال ۱۳۴۹ در روستای ایراج زاده شد. لیسانس شیمی است و در شیوه کهن و

نو سروده‌هایی دارد:

تو مهتابی و من بی‌تابم امشب

تو در خوابی و من بیدارم امشب

خیالت تا سحر آسوده باشد تو در خوابی و من بیدارم امشب

مسجد آرامش

همراه با تو

همراه با تو می آیم

تا آن سوی کویر

تا آن دورها

آن جاکه آسمان به زمین چسبیده است

آن جاکه خط سبزی کشیده اند

آن جاکه پر از بنفشه و نسترن است

گل هایی که من در خواب دیدم

و مسجد آرامش آن جاست...

محمود هوسی: در سال ۱۳۴۶ در دهکده «گره» زاده شد. در سال ۱۳۶۴ وارد دانشکده ادبیات

دانشگاه یزد شد و اکنون دبیر ادبیات است.

برای بی کسی خویش چاره کردم دوش

ستاره ها ز غم تو شماره کردم دوش

حجاب خاطره را پاره پاره کردم دوش

به یسارواره نامت اشاره کردم دوش

جمال خوب بهارت نظاره کردم دوش

ز مرز عشق گذاری دوباره کردم دوش

به دانه دانه ای اشک استخاره کردم دوش

خیال پاک تو چون ابر نوبهار گذشت

فتاد پرتو مهر تو بر سراج دل

دلم بهانه خورشید می گرفت و بهار

درون مردم چشمم دریچه ای و اشد

به خواب رفتم و از کوی خاطرت گذری

محمد مستقیمی: (راهی) متولد ۱۳۳۰ در روستای چوپانان از بخش انارک نایین زاده شد. وی در

رشته ادبیات فارسی تحصیل کرده است. چند شعر از مجموعه اشعارش به نام «آسمان را بالاتر

بیاویرید:»

آسمان را بالاتر بیاویر

چه زیبا رویدی

نیلوفر قشنگم!

در این مرداب

که غمگانه‌ترین موجش

و تنهاترین

شتک باله‌های ماهی آزادی است

که بارها مرداب را گریسته است

نسیمی اگر وزید و گذشت

دل مبند

تلاطمی که به رقصمان برمی‌انگیزد

شلاق پاروی صیادانی است

که جنگل ساحل را

به اجاقی سوخته‌اند

پیشاپیش صید

چه زیبا رویدی

نیلوفر قشنگم!

دستان بنفشه را بگو:

«آسمان را بالاتر بیاویر!»

تا دود بگذرد

این حنجره آزار

شرجی یک تب نیست

دود اجاقی است

که خواب ماهی دیده است

سینه سرخان مهاجر

عاشقان ایستاده می میرند	جان به کف بر نهاده می میرند
سینه سرخان در این تب هجرت	بی گمان پر گشاده می میرند
در وسیع سپید آزادی	آهوان بی قلاده می میرند
عارفان حرای حریت	بر مراد اراده می میرند
عهد محراب با علی دارند	خون چکان از چکاده می میرند
چه شتابان به رجعت سرخند	که تو گویی نژاده می میرند
اشتیاق وصال را نیازم	که در آن جان نداده می میرند
روز میلاد و مرگ یکسانند	ساده زادند و ساده می میرند
غم سواران سواره می مانند	عاشقان ایستاده می میرند

رقص چوب

من از عشق آن خوب را دوست دارم	من آن خوب محبوب را دوست دارم
دل خوب خود را سپردم به خوبان	تو خوبی که من خوب را دوست دارم
تو مضمون پنهان در ایهام شعری	مضامین محجوب را دوست دارم
من از پشت یک آسمان خشکسالی	نم خاک مرطوب را دوست دارم
من از نسل توفان و همزاد موجم	ضمیر پر آشوب را دوست دارم
من از بوی پیراهن و روی یوسف	تب چشم یعقوب را دوست دارم
و من در هجوم چلیپایی عشق	مسیحای مصلوب را دوست دارم
به جشن محبت بدارم بیاويز	که من رقص با چوب را دوست دارم

یلدا

بر لبانم غم تبسم می‌کند	خنده اینجا خویش را گم می‌کند
تا بهشت نغمه می‌سازی دلم	باز میل ساز گندم می‌کند
یک نفر می‌افتد از چشم دلم	خانه تا در چشم مردم می‌کند
آمد او یلداست یلدای من است	آن که شعرم را ترنم می‌کند
صبح من هر روز دریای مرا	با نسیمی پرتلاطم می‌کند
تازگیها بر سر گمراهیم	چشم با ابرو تفاهم می‌کند
عشق بر هم می‌زند نقاش دل	از تو هر نقشی تجسم می‌کند

قبله قبيله اشک

بیا به خلوت عشاق در قبيله اشک	مگر وصال میسر کنی به حيله اشک
به اقتدای ارادت ببند قامت عشق	به سوی دیده ما قبله قبيله اشک
به آب دجله و زمزم نمی‌توانی شست	غبار دامن اخلاص بی وسیله اشک
بیا که جامه میثاق را بیارائیم	به ذوق سوزن احساس با مليله اشک
مگر چراغ ره عشق را برافروزی	بزن ز آتش دل شعله بر فتيله اشک
به کارگاه ازل پرنیان عاطفه را	نکرده‌اند مگر تار و پو ز پيله اشک
مگیر خرده اگر بی بهانه می‌گویم	که خو گرفته‌ام از کودکی به تيله اشک

میرزا محمد حسن فقیهی: محمد حسن فرزند شیخ علی فقیهی خوری مجتهد (متوفی ۱۳۱۴

قمری) در سال؟ در خور متولد شد. وی کشاورزی منبع طبع بود که بیشتر عمر خود را در مزرعه کلاته‌خان در دو فرسنگی شمال خور سپری کرد. وفات وی در سال ۱۳۷۶ اتفاق افتاد.

گذری به تهران

به تهرانم گذر افتاد روزی	دم میدان فردوسی طوسی
نشستم ساعتی با حال خسته	بدیدم دلبرانی دسته‌دسته

به صورت مه به قد چون سرورسته
 به دست هر یکی کیفی و ساکی
 همه سیمین بر و نیکو عذارند
 به زیبایی گل اندام اند هر یک
 گمان کردم که این باغ جنان است
 به خود گفتم اگر باغ جنان است
 شنیدستم که جنت جای غم نیست
 چرا باید که من تنها نشینم
 خرد گفتم: مپندار این چنین است
 هزاران در جوانی از جهالت
 همان بهتر کز این جا دور گردی
 فقیهی زین جهت عزم سفر کرد

کمر را بسا کمر بند تنگ بسته
 ز عشق هر یکی صدها هلاکی
 به غیر از دلبری کاری ندارند
 به رعنائی خوش اندام اند هر یک
 که هر جا بنگرم حوری عیان است
 چرا از بهر من غم در جهان است
 محل و مسکن درد و ستم نیست
 یکی زین دلبران با خود نشینم
 بدان! این دام شیطان لعین است
 به دام افتاده تا روز قیامت
 روان در مسکن خود خور گردی
 هوای دلبری از سر به در کرد



در نصیحت به فرزند برای ازدواج

چون به دست خود فقیهی خامه با دفتر گرفت
 النکاح سنتی از گفته‌ی پیغمبر است
 گوئیا پنداشتی، بعد از جوانی نیز باز
 تاکنون بهر کسی حوری ز جنت نامده
 دختر خاله، عمو، یا دختری از دیگران
 چشم بگشا دختر با عفتی کن انتخاب
 عقد دایم کن ولی بی شرط و قید ناروا
 بار دیگر با تو می‌گوید فقیهی این سخن

بعد حمد حق به فرزندش خطابی در گرفت
 ای خوشا آن کو که راه و رسم پیغمبر گرفت
 می‌توان عهد جوانی و شباب از سر گرفت
 لاجرم زین مردمان باید یکی دختر گرفت
 هر که را آید پسندت می‌توان همسر گرفت
 بعد ختم گفتگو باید ره محضر گرفت
 مهر را تا می‌توان بایدت کمتر گرفت
 تا به کی تو غافلای باید ره دیگر گرفت



حاج محمد علیخانی: در سال ۱۳۱۲ تولد یافت. وی کارمند بازنشسته شهرداری خور است.

شکفته به خون

رفتی ز دیده لیک نرفتی ز خاطر
نقش تو ماند در دل و نامت به دفتر
با آنکه رفته‌ای ز کنارم ولی هنوز
هرجا که بنگرم، تویی آنجا برابرم
شاداب و سرخ، روی من از همت تو هست
وین قلب خون‌فشان من و دیده‌ی ترم
بودی نشسته گاه کنارم چو گلبنی
گاهی چو سرو سایه فکندی تو بر سرم
ای غنچه شکفته به خون، بال و پر گشا
برخیز، مرهمی نه، به قلب پرآذر
رفتی به رزمگاه و شدت جان‌نثار دوست
پاداشت ای شهید حواله به داورم
محمد حسین اشرف: در سال ۱۳۴۷ در ایراج به دنیا آمد... وی لیسانس مدیریت و کارمند
آموزش و پرورش است. از اوست:

نماز کودکان

کو آن نمازهای دوران کودکی؟
کو دست‌های کوچک رو بر خدای؟
کو قلب‌های پاک؟
کو آن همه خلوص؟
کو پاکی و صفا؟
کو آن خدا، خدا؟
امروز جانماز من از اشک خالی است...



غلامرضا محبی: در سال ۱۳۳۸ در خور زاده شد... تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در خور به
پایان برد و برای ادامه تحصیلات دانشگاهی وارد دانشکده علوم یزد شد و در رشته فیزیک لیسانس
گرفت. وی فرهنگی و رئیس آموزش و پرورش خور است.

خسته‌ام از...
خسته‌ام از این کویر
این هبوط بی‌دلیل

این سقوط ناگزیر
 آسمان بی هدف
 ابرهای سر به راه
 بیدهای سر به زیر
 ای هماره در نظر
 ای «هنو»!
 مثل خطی از هبوط
 مثل سطری از کویر
 مثل شعری ناگهان
 مثل گریه بی امان
 دست‌های خسته‌ام را
 مثل یک کودک بگیر
 با خودت من را ببر
 خسته‌ام از این کویر
 آیه آمده صریح
 سوره‌ی سورات فصیح
 این نظاره در شگفت
 ای نگاه ناگهان...



فرزین ثابتی (اصف): در روستای اردیب تولد یافت. وی کارمند بانک و ساکن تهران است.

هرجا نظر کنم تو در آنجا روانه‌ای	هرجا گذر کنم ز تو بینم نشانه‌ای
بر کوه بنگرم ز تو گوید صلابتی	بر دشت رو کنم ز تو خواند فسانه‌ای
مست است کاینات ز عشق وجود تو	تاکی، سبوی پر ز شرابی، چمانه‌ای
ذرات می‌زنند صلا در هوای تو	آوای تار و نغمه چنگ و چغانه‌ای

کلک تو بر صحیفه هستی است بود تو شعر تری، روایت حسنی، ترانه‌ای

عبادی: دانشجوی پزشکی از خور:

هم سفر با روز تنهای کویر	باز هم گلبوسه بر نای کویر
انتظار فجر یلدای کویر	می‌تراود از خم سیمین ماه
تشنگی در خواب دریای کویر	در سراب باشکوه دشت‌ها
همدم فرهنگ والای کویر	مردمانی از تبار رنج‌ها
نخل‌های سبز زیبای کویر	مردمان را زندگی بخشیده است
نقشه‌ی مجنون و لیلای کویر	گلشنی از ذوق در فرش کویر
کو حبیب و شعر «یغمای» کویر	شعرها در زندگی گم می‌شود

حاج امیرقلی عشقی: در سال ۱۳۲۸ در روستای ایراج زاده شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در ایراج، مهرجان و خور پی گرفت. وی دیپلمه ادبی و دندان پزشکی تجربی است و در مراکز درمانی و بهداشتی منطقه خور به کار اشتغال دارد.

وای از آن عهد که بستی و مرا باور شد	عمر در حسرت دیدار رخت آخر شد
یاد آن صبح دل‌افروز که خورشید رخت	بدمید از افق و رشک رخ خاور شد
نرگس مست تو بُرد از سر هشیاران هوش	مستی از میکده و جام و خم ساغر شد
یاد عشقی نکنی غارتی دیده و دل	وای از آن عهد که بستی و مرا باور شد

فضل‌الله اکبر: متولد ۱۳۲۸ در روستای ایراج. اشعاری در مرثیه و نوحه دارد.

دو بیتی

اندر پی تو بسی زدم من دو دو ^۱	رفتم به محله‌های هم کهنه و نو
برگو به کدام دخمه جا بگرفتی	تا پس گیرم دلی که بردی به گرو

۱. دو، دو DOW - DOW به شتاب در پی کاری رفتن

ابوالحسن اکبر: فرزند ملا اسحق ایراجی، منظومه‌هایی مذهبی دارد، دو بیت از یک منظومه:
 همه شب خفته و غافل شده از رحمت حق روزها در طلب عشرتی و عصیانی
 چند گویی که به پیری چو رسم توبه کنم چه کنی گر به جوانی به لحد درمائی؟

سیدعلیرضا موسوی: در سال ۱۳۵۷ در خور زاده شد. وی فرزند سید اسماعیل از فرهنگیان خور است و در رشته‌ی مهندسی منابع طبیعی سال‌های آخر را می‌گذراند.

تقصیر عشق بود...

دستی برای آمدن من تکان نداد	روزی که آمدم به سراغش به دوش باد
یخ بسته بود زیر قدم‌های انجماد	انگار جاده‌های کبود میان ما
خوش بود، هرچه بود که یادش به خیر باد	گاهی که فکر می‌کنم... امانه، بگذریم
در آفتاب و سایه و باران و برف و با	صد سال آزار به پایت نشسته‌ام
آیا تو نیز می‌کنی از آن غروب یاد	آیا تو نیز می‌بری از این غریب نام
وقتی که می‌روم ز کنارت به دوش باد	این بار نیز دست برایم تکان مده
تقصیر عشق بود که باران امان نداد	خورشید من! دوباره دلم تنگ می‌شود

جار

عکس تو را به سینه‌ی دیوار می‌زند	دیوانه‌ای دوباره تو را جار می‌زند
شب‌ها که می‌شود به خدا زار می‌زند	پشت ضریح گم‌شده‌ی آسمانیت
از هُرم شعرهای تو، انگار می‌زند	نبض کبود و یخ‌زده‌ی روستا هنوز
با چشم بسته دست به انکار می‌زند	او را دوباره شهر که نایش شکسته باد
دیوانه‌ای حضور تو را جار می‌زند	در کوچه‌های ساکت این شعر سال‌هاست

مریم کلانتری: فرزند لطفعلی آذر کلانتری در سال ۱۳۴۷ زاده شد. در کودکی پدر از دست داد و با سختی بزرگ شد. وی لیسانسیه مدیریت آموزشی است. خوب می‌نویسد. اگر در داستان‌نویسی خود

را آزموده بود، راه خود را می‌یافت. هم‌اکنون در دبیرستان‌های مشهد مقدس به کارهای فرهنگی اشتغال دارد.

سرود عشق

چرا گریان و نالانم، چرا زار و پریشانم
 به‌سان موج بی‌حاصل، به ساحل می‌زنم سر را
 در این دنیای وانفسا، خدایا یاریم فرما
 دلِ افسرده‌ام سامان، نمی‌گیرد ز هجرانش
 حدیث غم نویسد کلک نالانم در این دفتر
 نشان از بی‌نشانی دارم و سوزم ز هجرانش
 شباهنگم زخم یا حق به شاخ تاک خشکیده
 ز رنج دوری یاری، به شوق کعبه‌ی کویی
 نگاهت صد سخن دارد، نگاهم صد سخن دارد
 انیس درد و غم مریم، ندارد غیر تو همدم
 همی دانم که بیمارم، چو دور از کوی جانانم
 نوای نای نالانم، ز درد خویش حیرانم
 که من آزاده‌ای از بندگان کنج زندانیم
 کجا دارد خبر یارم ز درد فاش و پنهانم
 به بحر غم درافتادم، اسیر موج و طوفانم
 میان جمع یارانم، چو موی او پریشانم
 گل پژمرده از بادِ خزان بر طرف بستانم
 سرشک غم به چشمانم، به لب چون پسته خندانم
 سرودی، شعر نابی، نغمه‌ی مرغ غزل‌خوانم
 تو هم دردی و درمانم، سرود عشق و ایمانم



جاده‌های خیس:

باتو شب، تمام شب

در میان کوچه‌های شهر پرسه می‌زدم

روی گیسوان من ستاره می‌نشست

روی دست‌های عاشقم ستاره می‌شکفت

باتو در دای پاک بی‌نیازی و خلوص

زیر چادر بلند نور

خیمه می‌زدم

باتو مثل قاصدک میان باد

حرف عاشقانه می‌زدم

روی پلک‌های خسته‌ام، حباب‌های نور می‌نشست
 حس پرگشودنم حقیقتی شگرف بود
 عاقبت دری ز میکده، به روی ماگشوده شد
 ما میان کام تشنه باده ریختیم
 ما به قصه‌های نوش، نوش مؤمنانه دل فریفتیم
 در جنون خنده‌ها
 گل امید می‌شکفت
 خلسه بود و بی‌نیازی و امید
 عشق بود و وعده‌های آشتی...
 ناگهان...
 ستاره‌ها نهان شدند
 آسمان به زیر چادر سیاه ابر - رو نهفت
 ابرها به هم رسید،
 بغضشان شکسته شد
 سایه‌ها، رها به روی جاده‌های خیس
 مثل اهتزاز بیرقی به روی بام
 خستگی... فسانه؟ نه - حقیقتی عظیم گشت
 مادو رهرو غریب
 کور راه سرنوشت‌مان ز هم جدا
 خانه‌مان جدا و سقف‌هایمان...
 لحظه‌ای ستاره من و تو، اگر به هم رسید
 خواب رنگی گل و گیاه بود
 خواب کودکان خفته در میان گاهواره
 خواب چشم‌های رنگی عروسکان

آی...

ساقی حریم میکده

این در همیشه بسته را دوباره باز کن

باز هم مرا

ز غیر خویش بی نیاز کن

طالع: محمد طالع، فرزند عبدالحسین از دودمان یغمایی در سال ۱۳۰۸ در «بیاضه» زاده شد. وی دارای مدرک دیپلم و کارمند بانک بود و در سال ۱۳۷۶ به دیار باقی شتافت. مسکنش شهر یزد بود و مدفنش همانجاست:

چون کمان گشتم، کمان در زیر بار زندگی	تا نگردم پیش یاران شرمسار زندگی
دست حاجت سوی نامردی نبردم هیچگاه	هست اینم نزد مردم افتخار زندگی
روی خود با خون دل شستم ز بیم آبرو	تا نبیند خلق بر رویم غبار زندگی
گنج صبرم هست از آن هرگز نمی نالم به کس	بر مرادم گر نمی گردد مدار زندگی
«همراهان رفتند و من از کاروان وا مانده ام»	چون تملق را نکردم من شعار زندگی
«طالع» بی طالع ما را به حال خود گذار	تا نیفتی همچو من از اعتبار زندگی

عباس امیری: در سال ۱۳۲۵ در خور متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در خور پی گرفت و به استخدام وزارت کشور درآمد. وی کارمند بخشداری خور و بیابانک است. ذوقی دارد و به مناسبت های گوناگون منظومه هایی

بهشت

گویند به جنت اثر از غم نبود	صلح است و صفا، کینه و ماتم نبود
ز آن روی برون آدم آمد ز بهشت	زیرا که بهشت جای آدم نبود

ظاهر و باطن

ابروی گره خورده ما را منگر وین چهره ترش و بی صفا را منگر
هان! از بدی زمانه رخ پرچین است باطن بنگر، ظاهر ما را منگر

حمزه بشیر: در روستای «گر مه» تولد یافت. وی لیسانسیه جامعه‌شناسی و در دبیرستانهای خور به تحصیل اشتغال دارد و اهل مطالعه و تحقیق بویژه در علوم اسلامی است. ابیاتی از یک مثنوی بلند:

امشب از شهد شرابش سرخوشم شب، شبی شیرین، ولی من خاموشم
خامشی روح مرا آزرده است صبر و آرام و قرارم برده است
دل پر از درد است و یک تن یار نیست همدمی جز قلب آتشبار نیست
خواهم اکنون در سخن غوغا کنم عقده‌های ناگشوده واکنم

دلم غریب، هوای زُخش نموده کنون رسیده‌ام ز تمنا به مرزهای جنون
هوای یار قرارم ز کف ربوده عجیب غرور دلبر مستم مرا نموده زیون
ز علم و عقل مرادم اگر نشد حاصل عجب مدار که این نیست لابلای متون
به عشق لحظه‌ی دیدار گشته‌ام سرمست ندارم اندُهی از طعنه‌های مردم دون
گمان مبر که به یک لحظه عاشقش گشتم ز ماه و سال تمنای عشق اوست فزون
صلای روز الستش بلای جانم گشت بلئی به گفتم و پیمان بشد عجین با خون
دمی قرار ز کف رفته‌ام به کف آید که دست در سر زلفش زنم چنان مجنون

خدیجه یزدانی: در سال ۱۳۶۱ تولد یافت و دانش‌آموز دبیرستان است:

یا حسین

یا حسین ما عاشق راه توایم شعله‌ور در آتش آه توایم
یا حسین! ما تشنه جام توایم آهوی سرگشته دام توایم
در بیابان بلا لب تشنه‌ای خون پاکت جوشش هر چشمه‌ای

یا حسین ای رایت آزادگی یا حسین ای مظهر دلدادگی
یا حسین! ای در رگ اسلام خون عاشقانت ساکن دشت جنون
آه! قلب من پر از شور و نواست نی‌نوا، در نی‌نوا، در نینواست



شکوه

من در آن سوشبی از تنهایی
روی خود را به خدا خواهم کرد
و دل نازک خود را
پیش او سجده‌کنان خواهم برد
من در آن خلوت تاریک وصال
گله خواهم کرد
از محبت - که ندارد ارزش
شکوه از راز نهان خواهم کرد...



نوشتاد نقوی: در سال ۱۳۲۲ در خور زاده شد. وی باز نشسته نیروی هوایی است. استعداد بازیگری و نوازندگی دارد. سروده‌های وی بیشتر به گویش «خوری» است. وی در این سروده‌ها آداب و رسوم و فرهنگ عامیانه را گنجانیده است. غزلی از او:

آه جان سوز من از ناله دوا کرد؟ نکرد	با من آن یار دمی مهر و وفا کرد؟ نکرد
دل ما را به نگاهیش رضا کرد؟ نکرد	در دلش آرزو و شوق مرا داشت؟ نداشت
التفاتش به من از روی صفا کرد؟ نکرد	هیچ در فکر من و یاد من او بود؟ نبود
انسدکی حاجت این بنده روا کرد؟ نکرد	بوسه‌ای از رخ زیباش به من داد؟ نداد
ترسی از آخرت و روز جزا کرد؟ نکرد	ذره‌ای رنج و الم از دل ما برد؟ نبرد
اعتنایی ز وفا بر دل ما کرد؟ نکرد	هیچ از دوری ما غصه و غم خورد؟ نخورد
گوش بر گفته وی، او به خدا کرد؟ نکرد	حرف «نوشتاد» به گوشش ز وفارفت؟ نرفت

حسن سمیعی: متولد ۱۳۵۰ در روستای جندق. شغل کاشیکار

منتظر

بی خبر رفتی و نآمد ز تو دیگر خبری
مونی نیست مرا جز غم و اشک بصری
زرد زردم ز عطش کو کرم ای ابر بهار
سبز سبزم بکن از قطره‌ی پایِ مطری
آخر ای رود پر از مهر چه می‌گشت اگر
می‌نمودی به دل خشک کویری گذری
آسمان بود مرا او جگه و بال و پری
تاب پرواز کجا، نیست دگر بال و پری
چشم در راه توام تا بودم جان در تن
تا مگر قاصدی از سوی تو آمد خبری

علی رضا نقوی: فرزند خسرو متولد ۱۳۵۹ دانشجوی ادبیات فارسی. عضو هیأت تحریریه نشریه طرح نو، دبیر شورای مرکزی شعر و ادب دانشگاه اصفهان. وی در اردیبهشت ۷۸ دبیری همایش بزرگداشت مرحوم استاد حبیب یغمایی را که در دانشگاه اصفهان برگزار شد عهده دار بود.

سخن عشق

می‌وزد بر شاخه‌های گل نسیم
دور هم جمعند یاران قدیم
دل همان و شور و شیدایی همان
آسمان زیباست با رنگین کمان
زیر باران با طلوعی دل نواز
چشم شبنم می‌پرد از خوابِ ناز
می‌برد شعرم به اوج آرزو
تشنه را بر پشت می‌گیرد سبو
چشمه می‌گوید گلویی تازه کن
لطف حق را شکر بی‌اندازه کن
مثل باقی باش بجوش
هر چه در جام تو می‌ریزد بنوش
راه شیطان را مگو راه خداست
عشق بازی از هوس بازی جداست
خارم و با گلبنم همسایگی است
دور از دنیای پرنقش و نگار
وعده را تا فرصتی رخ می‌دهد
باز از دنیای پرنقش و نگار
می‌شمارد با من از یک تا چهار
با نگاهی گرم پاسخ می‌دهد
خانه زاد و مقصد یکدیگریم
هم زمستان است با من هم بهار
راه را با هم به پایان می‌بریم

این سخن را نشنوی جای دگر
گفتگوها، گفتگوها ناتمام

همراز

فرق دارد با سخنهای دگر
عشق یک حرف است این جان کلام

خسته بود و تاب پروازی نداشت
وا در یغا نغمه پردازی نداشت
سوز بود و شور آوازی نداشت
دشت خشک تشنه دمسازی نداشت
از ازل هم بی تو آغازی نداشت
عشق تنها بود و همرازی نداشت

محراب

بلبل آن جا میل آوازی نداشت
آن بهاری را که بر ما جلوه کرد
در صدای های های مرغ دل
چشمه خالی از حضور آب بود
خط پایان نگاه خسته ام
در میان کوچه های ازدحام

و ماه

کاسه شیری است
که ستارگان یتیم
پس از شهادت مولا
به آن لب نزده اند

شبی محراب تنها گریه می کرد
به بُهت کوفه چاه مانده تنها
در اوج قله قاف تجلی
عطش می ریخت از چشمان دریا
خداوندا علی آن شب چه می گفت
جهان از سوک فردا گریه می کرد

به حال خویش و فردا گریه می کرد
برای زخم مولا گریه می کرد
برای عشق عنقا گریه می کرد
کویر تفته دریا گریه می کرد
که محراب مصلّا گریه می کرد
و شب تنهای تنها گریه می کرد

اسماعیل امین: اسماعیل امین فرزند عبدالحسین در سال ۱۳۲۸ در خور متولد شد. وی کارمند وزارت بهداشت و درمان است. وی از سوی مادر از نوادگان میرزا احمد صفایی مرثیه سرای نامی قرن سیزدهم هجری است و سال‌ها دستیار مرحوم استاد حبیب یغمایی بوده است. مثنوی زیر را به مادران ارجمند تقدیم داشته:

سلامی گرم دارم با پیامی
همان نعمت که باشد خصم سستی
ز نعمت‌ها سلامت برترین است
ز شکر و فکر آن غافل نمایم
نمی‌آید به کف این گوهر آسان
مکرر کرده است بر مردم اعلام
عمل باید شود این اصل محکم
از آن به آدمی گنجی ندارد
بود روشن چراغ آشیانه
به منزل می‌رساند عاقبت بار
که بشناسی ره خود را تو از چاه
که نادان را به راه راست بردن
کند خدمت به مردم رایگانی
سزا باشد کنی این گفته از بر
که ایزد در بیابانت دهد باز
اگر خواهی تو فرزند توانا
بود پاینده دور زندگانی
که باشد بر سر بار گران، بار
بخوایم مادران را شاد و خرسند

به جمع مادران دارم سلامی
پیام من بُود از تندرستی
ز گفتار رسول آخرین است
سزد بر ما که قدر آن بدانیم
نباشد نعمتی بالاتر از آن
طریق کسب آن را دین اسلام
بود بهداشت بر درمان مقدم
روان و جسم چون رنجی ندارد
سلامت باشد از مادر به خانه
خردگر شد کسی را همراه و یار
به نور علم باید رفت در راه
بباید خون دل بسیار خوردن
خوشا آن کس که اندر زندگانی
چه خوش فرمود «سعدی» سخنور
«تو نیکی می‌کن و در دجله انداز
ایا مادر سلامت باش و دانا
به فرزندان صالح تا بدانی
نه فرزند زیاد ناهشیوار
به پایان سرودم از خداوند

شکوه

پیری رسید و نقد جوانی تمام شد آوخ که آفتاب عمر به بالای بام شد
 عمرم بر رفت و هیچ ندیدم حلاوتی چون نیک بنگرم همه تلخی به کام شد
 عشقم به کار بود و نمودم بس اهتمام ز آن اهتمام رنج و ملالم مدام شد
 خدمت به خلق چون که نمودم شعار خویش خدمت نثار درگه هر خاص و عام شد
 گر هرزه‌ای ز پشت مرا تیر طعن زد بیزار از آن شدم که چرا بد مرام شد
 ور مانده‌ام عقب ز رفیقان ز مال و جاه بنگر مرا که گنج قناعت مقام شد
 هان ای «امین» ز شکوه چه سودت به زندگی چون شادی جهان به مذاقت حرام شد
 فردا تو کام خویش بگیری در آن سرا گر خون به جای باده به دنیا به جام شد

علی امینی: علی امینی فرزند حسین بن ملا یحیی خوری کارمند شهرداری:

نگار من

«نگار من ز طراوت به آب می ماند» به پرسشی که ندارد جواب می ماند
 به چهر به ز قمر از صفا چو دسته گلی به حسرتی که ببارد سراب می ماند
 لبش چو غنچه و قامت بسان سرو بلند به نکهت خوش عطر و گلاب می ماند
 به لحظه‌ای چو بیاید به یک نفس برود به وصل کوتاه و عمر حباب می ماند
 هزار صاحب مکنت اسیر کوی وی اند به دولتی که ندارد حساب می ماند
 به حلقه حلقه زلفش بسی گرفتارند به صبح کاذب و رؤیا و خواب می ماند

کربلایی محمد مولوی: فرزند کربلایی محمد تقی خوری (۱۲۹۳ - ۱۳۷۶) کشاورزی بود

زحمتکش. چند بیت از شعر بی پیرایه و روستایی او

نخل بی بر

این قدر گفتم ز دل لالای تو کردم آرایش قد و بالای تو
 بر گه‌های زرد و زار و خشک را ازه کردم از تن والای تو

چال کردم «کرس» ^۱ و پشکل پای تو	تا بسمانی سبزه آبت داده‌ام
مایه باشی من خورم کاکای ^۳ تو	بود امیدم نزاری تا به «نر» ^۲
توی باغ من نباشد جای تو	حال زاییدی به نر ای بی حیا
می‌نشانم جای تو نخل دگر	می‌زنم بر ریشه‌ات بیل و تبر

محمد حیدر (حاج حیدر): فرزند تقی بیاضه‌ای متولد ۱۳۲۰

کویر

چون نیک بنگری شودت رازها عیان	دارد کویر در دل خود رازها نهان
زرهای سوده است به صحرا شن روان	دریای نقره است تو گویی نمکستان
بادام کوهی و «بنه» ^۴ روئیده طرف کوه	سر برده در سپهر نخیلات باشکوه
باغات سیب و گردو و نارنج و تاک	از سعی باغبان شده صحرای ریگ ناک
کانسنگ‌های آهن و روی و مس و زر است	در دامن کویر نهان در و گوهر است
از تشنگی کنند به جای دگر فرار	واحسرتا که مردم محروم این دیار

حاج بابا حسین وهاب: فرزند حاجی عباس خوری در سال ۱۲۸۴ در خور زاده شد. وی از زمین شناسان و آب شناسان تجربی و کارشناس قنات و در این فن استاد مسلم است. طرح و حفر بسیاری از کاریزهای پنجاه ساله اخیر در ولایت خور با مهندسی او بوده است.

دعای دوست

تا که خالق دهد ز لطف مدد	به نام خدا سروده شود
در دعا گوئیت ضمیمه کنم	سوره‌ای تا که مُستجاب شود
«قُلْ هُوَ اللَّهُ» یاورت باشد	رهنمایت بود همیشه «احد»
مسألت می‌کنم پس از الله	بی نیازت کند ز لطف «صمد»

۱. کرس Kers کود گوسفند

۲. نخل درختی است دو پایه. نر آن بار نمی‌دهد اما شکوفه‌های آن برای گرده افشانی درخت مایه لازم است

۳. کاکا KaKa = خرما- ۴. نشاندن درخت: نهال کردن درخت بنه = پسته کوهی

«لم یللد» حافظ و نگهدارت	دست گیرت شود «ولم یولد»
«لم یکن له» کند ز لطف عطا	عزت و طول عمر بی مروحد
«کفواً» را شفیع می سازم	تا ببخشد تو را به حشر «احد»
گر ضعیفی ز لطف شاد کنی	آب دریا به قطره کم نشود
تا توانی ضعیف را دریاب	به یکی، ده خدا عوض بدهد
می سپارم تو را به یکصد و ده ^۱	آن که نامش گرفتم از ابجد

برای طبیب همدانی

یک رفیقی مراست در همدان	حسنش نام و فعل او احسان
علم طب را نخوانده است اما	در طبابت چو حضرت لقمان
در جوار ابو علی سیناست	که به قانون علم طب بیناست
می کند خدمت از برای خدا	پیش او شاه هم طراز گدا
پدر خوب را چنین پسر است	مادر نیک را چنین اثر است
هست اخلاق ها همه ارثی	امتحان در زمانه گشته بسی
صلب بطن شریف می باید	تا که فرزندی با شرف زاید
دارم امید ای رفیق شفیق	که فدایت عطا کند توفیق

محمد وهاب: محمد وهاب فرزند حاجی عباس، در سال ۱۳۰۷ شمسی در خور تولد یافت. تحصیلات قدیمه دارد و به کشاورزی مشغول است. دوستدار کتاب است و اهل ذوق و شعر. آوازی خوش و خطی خوشتر دارد و گاه در شبیه خوانی شرکت می کند و نقشی به عهده می گیرد.

علم

ای دل به یاد آر دمی از بهار علم	زیرا که نیست بهتری از نوبهار علم
هر جا که محفلی بود از علم و معرفت	می باش خاکسار و بشو هوشیار علم

۱. نام مبارک حضرت علی (ع) به حساب ابجد ۱۱۰ می شود

از جمع دوستان و رفیقان این جهان
 گرمی زنی قدم تو به میدان زندگی
 گر افتخار خواهی و گر لذت جهان
 در روزگار عمر چه بهتر که متصل
 العُلم نور را تو بخوان در کتابها
 خواهی رهایی از تو ازین ظلمت سیاه
 وهاب نوکری ننمودی به عمر خویش
 یارب به حَق قرب جمیع مقربان
 نبود مُحَب پاک، به جز یاد و یار علم
 بهتر زنی همیشه قدم در دیار علم
 شو مفتخر به معرفت و جویبار علم
 روز و شب تمام بود روزگار علم
 تحصیل علم کن تو از این نور بار علم
 دستی بزن به دامن با اقتدار علم
 جز خادمی خدمت و هم جان نثار علم
 سیراب کن مرا ز کرم در بحار علم



حسن سامعی: کشاورزی است زحمت کش و اهل مطالعه و افزون بر کشاورزی در مساجد و تکایا مداح و مرثیه خوان اهل بیت (ع) است.

در مدح علی (ع)

ای جان جهان، جهانِ جانی
 در کعبه تو را چو زاد مادر
 ای شاه نجف وصی احمد
 بنموده به عمر خویش دایم
 بر کشتی دین تو ناخدایی
 هم ساقی سلسبیل کوثر
 شیرین سخنان جان فرایت
 حُب تو صراط مستقیم است
 ای بحر سخا امام بر حق
 امید رود که روز محشر
 شاهان نظری به «سامعی» کن
 آرام دلِ جهانپانی
 معلوم شد از چه خاندانی
 ای مصدر حکمت و معانی
 از گلشن دین تو باغبانی
 حَقّاکه امیر مؤمنانی
 هم شافع جمله شیعیانی
 نقش است به لوح زندگانی
 پیویا به بهشت جاودانی
 ای منشاء حلم و مهربانی
 ما را به عطای خود بخوانی
 زیرا که مناص دوستانی



سید محمد مؤمنی: فرزند سید مصطفی از مداحان خاندان عصمت و طهارت بود. در اواسط عمر به کاشمر هجرت کرد. بانک مناجات او در شب‌های ماه رمضان بیدادگر خواب زدگان بود. در تیرماه ۱۳۵۹ در کاشمر درگذشت. سروده‌ای از وی در کاغذ پاره‌ای دیده شد. احتمالاً در رحلت حضرت آیت الله بروجرودی سروده است:

پژمرده شد به باغ بر و بار مسلمین	باد خزان وزید به گلزار مسلمین
شده تیره و سیه همه انظار مسلمین	دیگر سپهر بر خودش این سان مهی ندید
آن معدن علوم و مدد کار مسلمین	افسوس کان سفینه دوران ز دست رفت
آن حامی شریعت و غمخوار مسلمین	آن مشعل هدایت و آن کان معرفت
بعد از تو کیست گو که علمدار مسلمین	ترسم دگر چکاوه نخوانم به شهر قم
رونق بُرد یکسره ز اشعار مسلمین	تا «مؤمنی» به نظم به دفتر قلم نهاد



اشعاری به گویش خوری*

گویش خوری و روستاهای آن چون فَرّوی (= فَرّخی) ایراج - گرمه، بیاذه و مهرجان جزو گویش‌های مرکزی ایران است. اولین کسی که در صرف زبان خوری رساله مختصری نوشته مرحوم شیخ علی فقیهی (متوفی ۱۳۱۴ شمسی) یکی از مجتهدین خور است. این رساله در شماره تیرماه ۱۳۴۶ مجله یغما به چاپ رسیده است. در سال ۱۳۵۵ مرحوم دکتر بهرام فره‌وشی واژه‌نامه خوری را نوشت و وزارت فرهنگ آن را منتشر کرد. از دانشمندان غربی که در گویش خوری پژوهش‌هایی انجام داده‌اند می‌توان از (موری بار) استاد دانشگاه برون آمریکا، ژرژ رُدار استاد دانشگاه نیوشاتل سویس و ریچارد فرای امریکایی استاد دانشگاه هاروارد نام برد. این دانشمندان در سال ۱۳۳۰ به خور آمده‌اند.

همچنین در سال ۱۳۳۸ ژرژ رُدار و همسرش «مُنیه» با مرحوم بهرام فره‌وشی به خور آمدند و چند روزی درباره گویش خوری به پژوهش پرداختند. افزون بر این‌ها مقالات در این زمینه در برخی از مجلات سالهای ۱۳۳۰ به بعد به چاپ رسیده. اکنون لسان الحق طباطبایی واژه‌نامه کاملی از گویش خوری به شیوه علمی گردآورده و در کار تدوین آن است.

یغما جندقی:

رَسِدِ مُو هِدَهو، آخر شیطون اَتگو

rɛsɛd-e- mɔ hedɛ-ho- a,xɛr-e- šeytun ɛtɛgow

به خدا گر نه کُمم بست دِ جوفون توگو؟^۱

be xodâ, gar nɛ kɛmɔ bas dɛ ĵufun-e- tɔ gow

آردِ دِ رُمِ قِنِ گردون به خصومت توکھی

ardɛ dërɔ qen-e- gardun, be xosumat tɔ kɛhi

اَزُنِ گُجِه‌ی فِ رَحْمِ کَرِ ای خونه خَرَو^۲

ažen-o- gɔččɛye -fa- rɔhm kɛr, ɛy xunɛ xɛrow

گر آمونم هِدَهی چیر کَبود، آچِر شهر

gar ɛmunɔ hedɛhi, čɛyr-e-k ɛbud, ačɔr-e- sɔhr

در سرایه نه کُمم هِشت نه اِسبِی نه سیو^۳

dar- sɛrâya, nɛ, kɛmɔ hešt, nɛ, esbi, nɛ siyow

اسماعیل بیک رجبعلی عروسانی (عاصی): تاریخ تولد و وفات وی دانسته نشد. وی همزمان با محمدحسن کیوان (عمادالشعرا) که شرح حال او در این کتاب آمده و با وی مکاتبه داشته می‌زیسته است. از وی چند قطعه، نوحه و مرثیه در دست است. شخصی خردمند و مردمدار بوده است. شعر زیر را درباره گویش‌های منطقه خور و بیابانک به نظم درآورده است.

دلبری دارم قدش مانند سرو گه گریزدگاه می‌آید مرا اندر کنار
گه سخن گوید، گهی خاموش بنشیند، گهی مهر ورزد، گاه غیظ آرد، گهی جوید فرار

۱. سهم مرا بده و از خر شیطان پابین بیا - به خدا اگر نه، خواهم بست در خرمن تو گاو (گاو یا گردون) (وسیله خرمن کوبی) در خرمن کسی بستن کنایه از، رسوا کردن، فاش ساختن، سخن پراکنی، می‌باشد)
۲. پاره می‌کنم... فلک گردان را تو کیستی؟ - به زن و بچه خودت رحم کن ای خانه خراب
۳. اگر امانم بدهد چرخ کبود از... سرخ - در خانه تو نخواهم گذاشت، نه سفید نه سیاه - کُمم و نکمم به معنای خواهم و نخواهم از فعل کامیستن پهلوی و فعل کمکی است (توضیح، ل، ط)

دست آوردم که گیرم خوب تنگش در بغل
 با زبان جندقی گفتا که «هین هین»^۱ دور شو
 با زبان «خور» یم گفت: «از پرې ریوم یشو»^۲
 با زبان «فرخی» گفت آن نگار سیمتن
 با زبان «گرمه» ای گفتا: «آلو آهو یشیم»^۳
 با زبان «مهرجانی» گفت: راستی هان بله
 گفت ایراجی «گهپنه در نیاوه زی آلوش»^۴
 بعد از آن با لفظ «اردیی» بگفت «ای ددعمو»^۵
 گفت با لفظ «بیاده» پنبه بر رویم چطو
 رفت پس پس، گفت امشب دستم از دامن بدار
 می چکد امروز از برگ گلم آب انار
 «گر خدا گوی پسر دَا فَم تِیائِم در کنار»^۶
 «دستم آگ مُو همینو ینگویم بوس و کنار»^۷
 «وَاَدَه آسَرُ آوَه برچَت تَبِی آهویار»^۸
 گر دِلَت بوسه میخه جنگَت مَبِه پوَلَت بیار»^۹
 گَرَت از هُو اَزَنَلُوسِی مُودِشَم از این دیار»^{۱۰}
 ارچه میلَت نی، بِیُو اُچَن گل سیب و انار»^{۱۱}
 شد که قَوْلِ نُو گُلُون یک جَو نداره اعتبار»^{۱۲}

معتمد دیوان اسماعیل هنر جندقی:

تَن دِرِش و دل شادو نون گَنَم و گِشت

tane derss-o- deLe šad-o- nune gonno mo gešt

میون باب نگاری ن پَر جُهون و ن زِشت^{۱۰}

miyune bâb negâri ne por juhun-o- ne žešt

سِرایِ مختصری با دَر و گِلین دِرِش

serâye moxtasari bâ dar-o- koLin-e- deres

۱. هین و هین لفظی که در روستای جندق زیاد به کار می‌رود.

۲. از جلو رویم دور شو

۳. دست از من بردار، من اکنون نمی‌خواهم بوس و کنار

۴. با زبان گرمه‌ای گفت: برخیز از خواب بیدار شویم. وعده به سر آمد برای چه نمی‌شوی از خواب بیدار

۵. با زبان مهرجانی گفت: راستی هان بله، اگر دلت بوسه می‌خواهد سر جنگ نداشته باش پولت را بیاور

۶. به زبان ایراجی گفت: بهانه در نیاور، زود برخیز. اگر تو از خواب برنخیزی من می‌روم از این دیار

۷. بعد از آن با لفظ اردیی گفت: ای دخترعمو. اگرچه میل نداری، بیا و بچین گل سیب و انار

۸. گفت به لهجه «بیاده‌ای» پنبه بر رویم !! (یعنی بمیرم و پنبه بر صورتم نهند) چگونه شد که قول نوگلان یک جو ندارد

اعتبار

۹. (تن درست و دل شاد و نان گندم و گوشت - میانه باب نگاری نه پر قشنگ و نه زشت)

درون کُل ز چو بُوین و دِوالِ خِشت^۱

derunē koLLē ze ču buyen-o- devâlē xešt

مُو با نگار دِ آتو بَسُر برم شو و ری

mō bâ negār de ātu besor barem šov-o-ri

یَنُو ز شوق دَمَر آکَنُم، یَنُو از پِشت^۲

yenu ze šowq damor ākonō yenu az pešt

مِیسَر آر بُو این شُش، تو دِی ز سِرا

moyassar ar bebu â šowš, to di ze serâ

بُدَر مِیو کِ بَگِینِی کِ بَر جُهوِنِ مِشَت^۳

bedor meyu ke begini ke bar juhunē mešt

محمد شایگان: (دو بیت)

فیّا تا ریو تو از چُکّ چایِر

Fiya târive to az čokke čāyer

بُدَر نَتّی کنار ریو تو فُر

bedornatē kenāre riveto For

بِچشم مُو قیومت تا هدِپری

bečešme mō qiyumat tâ hediri

آلُو آرپا و ارگی چایِر از سر^۴

Low arpā-vo argi čāyer aszor

۱. (خانه مختصری [کوچکی] با درو کلون درست - درهایش از چوب باشد و دیوارش خشت)

۲. (من با یار درآن تو [در آن خانه] به سرپریم شب و روز - گاهی از شوق او را دمرکنم گاهی به پشت افکنم)

۳. (میسر اگر بشود این شش [چیز] تو دیگر از خانه - بیرون نیا که ببینی به دنیا چه کسی دیده)

۴. نمایان است تا روی تو از گوشه چادر - بیرون نمی آید پیش روی تو آفتاب

در چشم من قیامت را تا بنمایی - برخیز بلند شو و بردار چادر از سر

شو مهتو و روشنا کیچگون

šove mehtov-o rušnâ kičegunē

تو کیچه چیر ریسون، آبرون

to kičō čerisunē âyerunē

تو کیچه از میون دود و گون آیو

to kičō az miyun dodugun ëv

مه چارده میون سارگون^۱

mahe čârde miyune sâregunē

محمد شایگان: (انتظار)

نه از کروس سَحْل قاصد صبی اثری

ne az keruse sahoL qâsede sebi eseri

نه گانگ، تا که بیاو آ ز نور فُو خَوَرِ^۲

ne gong tâke biyâvâ zenure Fer xevêvi

در آسبون آمه ای خدا دِبُو آدِی

darâsbune emē eyxodâ debu adiyē

دوباره ساره روشی، دوباره قرص فَرِی^۳

dobârō saraye ruši dobarō qorse Feri

بخشکها به گل گانگ در دَهِین همه

bexoškehâyo goLe gong dar dehe:ne hamo

۱. شب مهتاب و روشن کوچه هاست - توی کوچه مراسم چرخ رسی است (دخترانی که نخ می‌ریسند) و دید و بازدید

شبانه توی کوچه از میان دختران او - ماه چارده میان ستارگان است

۲. نه از خروس سحر قاصد صبح اثری - نه بانگ اذان صبح تا از نور آفتاب خیری بیاورد

۳. در آسمان ما ای خدا می‌شود پیدا شود - دوباره ستاره روشنی دوباره قرص خورشیدی

کِ خاکِ مَرْدَه هِیگْدُون به هر سرا و دری^۱

kexâke mardō hegēdū be har serâ-ho-dēri

احمد امینی (راد): (غزل خوری)

دِ تَر سِیْم زِ دو چِشْم چو دِنگَنی از دِپَر

dētarsiyō ze do češmē čō dengenī az dir

چو آسکِی که توی گِیشِه اَرَدِ فا با شیر^۲

čō āski ke tuye gišō ardefā bā šir

بِسوی مُو آگِ تِنگی رها کَرِی زِ مُژنگ

besuye mō ege tengi rahâ kari ze moženg

بِقَلَبِ نازکِ مو هِینوی بِزُونِ چوَن تیر^۳

be qaLbe nāzak mō hinevi bezun čon tir

گلِ وجودِ مو از هجرِ تو ب اوْلايه

goL-e vojude mō az hejre tō be owLayō

چروک و چین یِه رِبُوم چو رِبو یِ زَن پیر^۴

čuruk-o čin beyō rivō čō rive ye žene pir

آگِ کِ مَفْلِس و پیرِم ولی بِزُونِ عِشَقَت

ege ke moFLes-o pirō vELē bezun ešqat

چو آسگِی تو گَلِی کَرْدَه سِفَت و مُحکَم گیر^۵

čō assagi to gELi kardō seft-o mōhkōm gir

۱. خشکیده است گل خنده در دهان همه - که خاک مرده بیخندد به هر سرا و دری

۲. می ترسم از دو چشمش چون نگاه می کند از دور - چون آهویی که توی بیشه برخورد می کند با شیر

۳. به طرف من اگر تازی رها کنی از مزه - به دل نازک من می نشیند بدان چون تیر

۴. گل وجود من از دوری تو پژمرده - چروک و چین شده صورتم مثل صورت یک زن پیر

۵. اگر که مفلس و پیرم ولی بدان عشق تو - چون استخوانی توی گلو کرده سفت و محکم گیر (سفت و محکم گیر کرده)

مواهل عشقم و بوس و کنار چون که خدا

mə əhL ešqəm-o- bus-o kenâr čun kə xodā

گل من اَزنی کَرْد در اَلست خَمیر^۱

geL-e manē ezani kardō dar əLast xamir

بِگ تو لُطفی و رُحمی که تر سیم اَخَر

bekə tə LotFi-o rōhmi ke tarsiyo āxər

بِام ز دَس تو دیوونه و هیم زنجیر^۲

bebō ze dass tə divunə-ho-hebō zanjir

هماندهم، بشیّه زور از زرون و کمر

heməndəhō bešiyə zur az zeṛun-o kamər

سرو دو دَس و دو پائیم یّه به ریشه اسیر^۳

sər-o do dass-o do pāyō biyə be rāšə əsir

ز دَس مردمِ اَمَرین و وضع امریژه

ze dass-e mardəm emrin-o va:ze emrižə

شوندری مو دِجوشم چو خُنب سرکه و سیر^۴

šavandari mō dejušō čō xəmb-e serkə-ho-sir

چه با نمنگ غزل «راد» دوشی و دوشی

čə bā nemeng γazaL "Rad" duši-o-duši

بجز نمنگ چه حاصل بَد رَتی از تو کویر^۵

bejoz nemeng čə hâsel bedər tē az to kəvir

۱. من دوستدار عشقم و بوس و کنار چون که خداوند - گل من را این گونه کرد در الست خمیر.

۲. بکن تو لطفی و رحمی که می ترسم آخر بشوم از دست تو دیوانه و بشوم در زنجیر.

۳. و امانده ام، رفته توان از زانو و کمر - سر و دست و دو پایم شده به لرزش گرفتار

۴. از دست مردم امروز و وضع امروزه - شبانروز من می جوشم مثل خمره سرکه و سیر

۵. چه با نمک غزل «راد» (احمد راد) می گوید و می گوید - به جز نمک چه محصولی بیرون می آید از توی کویر

سَر، شُو - تا سَحَل پای دِوَالَم

sere-šow-tâ-sahL-Pâye-devāLō

زِ هِجر و عشق یارُم هی دِئالَم

ze-hejr-o- ešqê Yârō hēy-denâLō

بِ اُمیدِی کِ یارُم تَنی لَو بُون

be-ommeydi-ke-yârō tē-Lave bū

دِماَدُم - تَنی ولی تُو یِ خیالَم^۱

demādōm-tē-vaLē tuye xiyālō

اَز - ایلُو نازنین - بوشَم بِ کُوشَم

ez-iLu- nâzanin-bušō-be ku šem

دِ مِی نِم - تو دِه و با هُم دِ جوشَم^۲

de minem tu-deh-o-bāhōm-de jušem

اَگَ - از ده بِ دُر شَم هَم زَن احمد

εge az-deh-bedōršem hamzōn ahmad

دِ گُو - چشَم از هَمه یارون بِپوشَم

dego-češm az hamō yārū bepušem

جُھون و مِهرَبونن دِ خوری

juhun-o-mēhrebunē dode xuri

زرنِگ و خوش هِزُونن دِ خوری

zerang-o-xōšhezunē dode xuri

۱. (سر شب تا سحر پای دیوارم - از دوری و عشق یارم هر دهم می نالم -

به امیدِی که یارم می آید لب بام - هر لحظه می آید اما در خیالَم)

۲. (از این جا نازنین به من بگو به کجا برویم - می مانم توی دهکده و با هم می جوشیم -

اگر از دهکده بیرون برویم مانند «احمد» باید چشم از همه یاران ببوشیم)

هَدايِ چُون بَلَه، با شِيو فِ ي

hedâye čon bale, bâšive-Fëyē

دِ سِی ژِی - با دِل و جون دُد خوری^۱

desiži bâ deL-o-jun dode xori

گِلِ اِسپِی و شَهرِ مو دِ کوبِی

goL-e-esbiy-o-sohr-e-mo de kuyi

بِ - ناگَم بَرِچِه - تَتِی از تو بوبِی

be nâgō barčē-nate: az to buyi

بِیو هَم کاسِه بِمِ ي رین مَن و تو

biyu-hom kâso bem yerin meno to

بِ اُز پِنی و یایِ کاسِه دویِی^۲

be ow Pini-o- yâye Kâso duyī

نوشاد نقوی:

بِ یائِم، مائِم مَنِ کَرْدَبِی جا

beyâyō-māyō menē kardabi jâ

تُ سِرا و سَرِی قَلَبِ ي رین^۳

to serâ-vo-sereye qaLbe-yerin

ایو دَرِ بَسِیو فِ ي نَبِی

äv-dare bassabiyo fëyye nēbi

۱. (زبیا و مهربان است دختر خوری - زرنگ و خوش زبان است دختر خوری

داد چون بله، با شوهر خودش - می‌سازد با دل و جان دختر خوری)

۲. (گل سفید و سرخ من کجایی - به دماغم برای چه نمی‌آید از تو بوبی -

بیا هم کاسه شویم یک روز من و تو - به آب کشک و یا یک کاسه دوغی)

۳. (به باد دارم مادرم من را کرده بود زندانی - توی خانه و به علت یک فضولی یک روز)

هَمَجَاگَم مو بَغَشْت تا شی زَمی^۱

həməjâgō mō begāšt tā šizamī

وَقْتِی کِ بِزُونِیْم نِی تُو سِرَا

vaxti ke bezuniyo ni tu serâ

بِکُتْم دُر هِیکَرُم آرِی یَقین^۲

bekotō dər hikərō arri yeqin

آوَهْم پِشْت دَر و مُو بِدِیَام

âvehō peštder-o-mō bediyō

کِ سَرُونِی دُر و هَیخ شُلین^۳

ke seruni dər-o- he bix šoLin

بِی اُمید مُو هَمَا جِی نَا اُمید

bi omēyde mō hamāji nâomēyd

کِ نَبِی بِرِچِ کِلِی تُو ی کِلین^۴

ke nēbi barčē keLi tuye koLin

شُلینْم هِی لُق لُق کَرْد لُق لُق

šoLinō hey:Ləq oLəq kardL əq-o-Ləq

کَزِیْف، کُفْتُ بِی دِست کُوزین^۵

gezīyōF kəFt-o-bebi dast kožin

دُر - هِشی و بَشَهَام لَرْد کُونو

dər hešyō bešahō Lard-e kunu

۱. (او در را بسته بود و خودش نبود - همه جا [را] من گشتم تا زیر زمین)

۲. (وقتی دانستم [مادرم] نیست توی خانه - گفتم [با خود گفتم] در را باز می‌کنم از روی یقین [اطمینان])

۳. آمدم پشت در و من دیدم - که نیم باز نیست و هست نا آخر زیانه کلین [کلین در کاملاً بسته است]

۴. شد امید من همان جا ناامید - که نبود برای چه کلید در توی کلین

۵. زیانه [کلین] راهی تکان دادم - ضامن کلون افتاد [آزاد شد] و آزاد شد

بِدِیَام، مَائِم و بُوشُم چه همین؟^۱

bediyō - mâyem-o-bušō čē hamiñ?

بِگَرْدُم ز پَرِیو، بَفَارْدُم به خری

begoredō ze privē, beFardō be xari

خُرَزَم کرد و گوال کُفت رِی زَمی^۲

xor ramē kard-o-gavâL koFt rie zami

قافیه تَنگَن - و - گَس کُ تو نوشاد

qâFiyo tangelo gosko to "nowšad"

دِی چِیْت دِگُو بُوشی گهتر از این^۳

di čiyat dego buši gehtar az

پرویز غلامرضایی «از نوادگان عمو خانلر»

مُو دِ گُویم بَزَنُم حَرْفِ دِلِ پُر فِیْنُم

mo de goyō beženōm harFe deLe pōr Finō

اَهْمِین بُوشُم وَا دُوژَمُ آ پی رِیْنُم^۴

ahamī bušem-o-a dužemo-a pērinō

آز مونه آگه بُوشُم که دِ زونِی فِتُون

azamuno εgaebušō ke dezuni Fatū

آر فِیقون بُوشُم و کار دل غمگینُم^۵

arεFiqun bušem-o- kâr dele yomginōm

۱. (در باز شد و رفتیم لردکونو [میدانگاهی درخور] مادرم را دیدم و چه بگویم حالا؟)

۲. (فرار کردم از پیش او، برخورد کردم با الاغی - الاغ رم کرد و گاله [از پشت خر] افتاد روی زمین)

۳. (قافیه تنگ است و بس کن تو «نوشاد» دیگر چه چیزی می خواهی بگویی بهتر از این)

۴. من می خواهم حرف بزنم، حرف دل پرخونم را - از حالا بگویم و از دیروزم و از بریزوم

۵. از زمانه اگر بگویم که می دانید خودتان - از دوستان بگویم و کار دل غمگینم

آن رفیقی که قدیمون بیگن همچو برا

ā rēFiqi ke qədimū biyegē hamčo berā

بِ بیّه دشمن جون و تن موامریتم^۱

be biyo došmen jun-o-tene mo emrinō

گس کِ مو هی دِ قَرمِ فین دل و فین جِگر

gəs ke mo hey deFarō Fine deLo Finē jegar

نه دعایم دگری نه دگری نیرینم^۲

ne deāyō degeri, ne degeri neyrino

لسان الحق طباطبائی: (دوبیتی)

مگون سوز، کشون سوز، دلون سوز

mogun sowz-o- kšun- sowz-o- delun, sowz

بُنئی دُوسسه میون مردمون سوز^۳

bonēy dusse, miyun-e- mardemun sowz

کِشون آشاده بی بُسونم آگل

kšun aššāde bi bossunō aggoL

گلِ شاده دِ بُسون دلون سوز^۴

gol-e- šāde de bossun-e- delun sowz

۱. آن دوستی که گذشته‌ها بوده است چون برادر - شده دشمن جان و تن من امروز

۲. بس که! که من می خورم خون دل و خون جگر - نه دعایم مستجاب می‌شود نه می‌گیرد نفرینم.

۳. نخلها (خرماینها) سبز، کشتزار سبز، دلها سبز - درخت دوستی میان مردمان سبز - کشتخوان به شادی بود، بستان

هم از گل - گل شادی در بستان دلها سبز (بود)

۴. باید یاد کشتخوان سبز ده عور خور بلند بالا خرماین‌های سبزده خور - همان خوشه‌های سبز و سرخ و زردش -

برایت باشد نشان سبز ده خور

دِگوبای کِشون سوز دَه خور

dego yâye kšun-e- sowz-e- dɛ xur

بُلن بیلامگون سوز دَه خور

bolan biLâ mogun sowz-e- dɛ xur

هما هوژون سوز و سهر و زردی

hemâ hužun-e- sowz-o- sohr-o- zardë

بر بوین نِشون سوز دَه خور

bera buyē nešun-e- sowz-e- dɛ xur

شو مهتوَن و روش آسموئِم

šove, mehtoven-o- rušâ semunō

گیگونن سِرای سارگوئِم^۱

geyigunē serâye s âreğunō

میون سارگون آکندگی آیو

miyun-e- sâreğun âkandɛ gë ëv

چوژشکِ آیری آر آيروئِم^۲

čorǝške- âyeri ar âyerunō

شو مهتو تیایام آيروئِم

ševe, mehtow, tiyâyō âyerunā

هِنیوام تا سِبی بیلای بُونت^۳

hnivō tâ sbi bilâye- bunā

۱. مهتاب شبی است و آسمان روشن - ستارگان به جشن نشسته‌اند.

۲. از میان ستارگان او افکنده است - آتشی بر آتشیهای من

۳. مهتاب شبی به دیدار تو می‌آیم - بر بام تو تا صبح خواهم نشست

بھل یای شو و مھتو وری بون

behēL yāye šovo, metōvo ribun

بمینی یا یمون یا ری هزونت^۱

bemini yāyemun yâ ri hezunā



۱. بگذار یاد (آن) شب و مهتاب و بام - یاد در یادمان یا بر زبان تو

نشانه‌های آوایی

č	چ	â	آ
q	ق	a	ا
ɣ	غ	e	اِ
g	گی	ē	اِ کشیده
k	ک	o	اُ
r	ر	ö	اُ کشیده
h	ح - ه	ɔ	میان a , o
x	خ	ɛ	میان a , e
v	و	i	ای
n	ن	ĩ	ای کشیده
m	م	ow	اُو
z	ز، ض، ذ، ظ	ey	آی
s	س - ص - ث	y	ی
p	پ	..	کشش مصوت
b	ب	-	غنه
t	ت	ž	ژ
		š	ش

